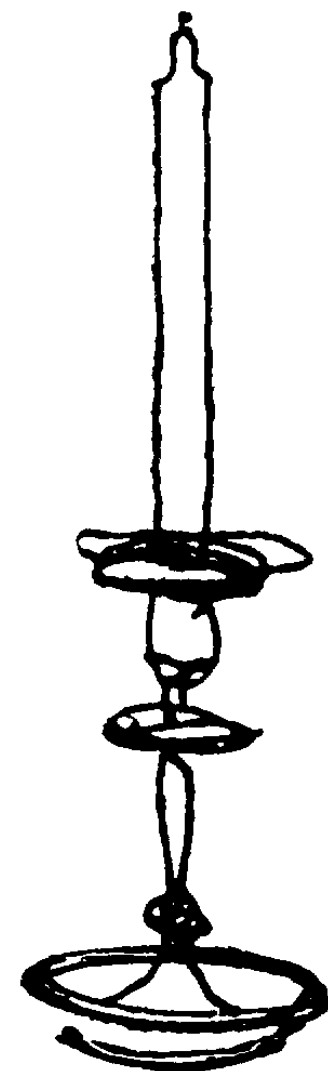




آنتون پخوف بانو باسک ملوس







بنگاه نشریات پروگرس
مسکو

آنتون خوف

بانوباسگ ملوس
وداستانهای دیگر



فهرست

پیشگفتار	۷
چاق و لاغر	۱۶
حربا	۲۰
ماسک	۲۶
وانکا	۳۵
شوخی	۴۲
سرگذشت ملال انگیز	۴۹
سبکسر	۱۳۷
انگور فرنگی	۱۷۴
ئیمونیچ	۱۹۰
جان دلم	۲۱۸
بانو با سگ ملوس	۲۳۷

А. П. Чехов

ДАМА С СОБАЧКОЙ

Повести и рассказы

На персидском языке

ترجمه از نوشتین

آرایش از باراباش

چخوف در آخرین داستان خود بنام «نامزد» (۱۹۰۳) سرنوشت دختر جوانی بنام نادیا را توصیف میکند — این دختر از شوهر کردن بمردی ثروتمند، از زناشویی بی‌دوستی و مهر، از زندگی با رفاه ولی پیش‌پا افتاده چشم می‌پوشد و تصمیم می‌گیرد «زندگیش را دگرگون کند» و بدنبال بدست آوردن دانش میرود. در آغاز داستان، روزی نادیا هنگام سپیده‌دم از خواب بیدار میشود و به باغ نگاه میکند: «مه سفید و انبوهی آرام آرام به یاسمن‌ها نزدیک میشود، میخواهد آنها را بپوشاند و زیر پرده‌ی خود پنهان کند». گویی وقتی دختر در این اندیشه است که در چنین زندگی راحت و پوچ، بی‌هدف و منظور، بی‌خیال و بی‌نگرانی، هیچ تغییر و دگرگونی نخواهد بود؛ چنین مه سفید و سنگین و انبوهی روحش را فرا می‌گیرد. ولی بعد صبح می‌دمد: «پرندگان در باغ، نزدیک پنجره به چهچه‌ها افتادند، مه ازین رفت و روشنایی بهاری بهم‌جا تایید. بزودی باغ با نوازش پرتو گرم آفتاب جان گرفت، شبنم صبحدم مانند الماس روی برگها میدرخشید و باغ کهنه و قدیمی که از مدتها پیش کسی از آن مواظبتی نمیکرد در چنین بامدادی جوان و پررنگ و بوی بنظر می‌آمد». طبیعت بیهوده دگرگون نشد — «دورنمای روح» قهرمان داستان نیز با دگرگونی طبیعت تغییر کرد، دختر تصمیم گرفت از زندگی کهنه و نظام کهن برای همیشه جدا شود.

میتوان گفت که دگرگونی اندیشه و روح قهرمان آخرین داستان چخوف تا اندازه‌ی مبین تمام آثار نویسنده است. آنتون چخوف در سال ۱۸۶۰ در یکی از شهرستانهای جنوبی در شهر کوچک تاگانروگ بدنیا آمد. در سال ۱۸۸۰

در دانشگاه مسکو به دانشکده‌ی پزشکی داخل شد و از همان هنگام نوشتن داستانهای کوتاه، داستانهای شوخ، نمایشنامه‌های کوتاه و پاورقی برای روزنامه‌ها و مجله‌های فکاهی پرداخت.

سالهای هشتاد در زندگی روسیه دوره‌ی دشوار و سنگین بشمار میرود؛ آن سالها دوره‌ی فشار ارتجاع بود و هرگونه سخن و حتی هرگونه اشاره‌ی درباره‌ی «آزادی اندیشه» بسختی تعقیب و سرکوب میشد. ارتجاع نیز مانند مه سراسر کشور را فرا گرفته بود. در آن دوره چخوف جوان — که آثار خود را با نام مستعار «آنتوشا چخوتنه» ویا نامهای شوخی-آمیز دیگر منتشر میساخت — داستانهایی درباره‌ی اشخاص حقیر و ناچیز که هدف زندگیشان بدست آوردن پول و رتبه است مینوشت. از سویی تکبر و فرعون منشی و کوتاه فکری رؤسا، «چاقها»، و از سوی دیگر حقارت و خوش خدمتی برده‌وار زیردستان، «لاغرها»، را بیاد مسخره و ریشخند میگرفت. در چنین سازمان و نظام اجتماعی، انسانها فقط بنابه حساب دقیق درجه و مقامی که دارا بودند ارزیابی میشدند.

... شبی دریکی از باشگاههای عمومی بال ماسکهای برپا بود. چند تن از اعضای ادارات دولتی در قرائتخانه‌ی باشگاه بآرامی نشسته، روزنامه‌ها را نزدیک ریش و دماغشان گرفته میخواندند. مردی ماسکدار، در حالت مستی، با دو زن به قرائتخانه یسل میکشد و امر میکند که آقایان روزنامه خوانها از آنجا بیرون بروند، چون او میل دارد که «با مامزلها تنها باشد». آقایان اعضای ادارات این را برای خود توهینی میدانند و ازجا در میروند، فریاد اعتراض و همه‌مه و سروصدای غیرقابل تصویری بلند میشود. ولی مست آشوبگر بر سر حرف خود ایستاده، میگوید و تکرار میکند که برای پولیکه او آنجا میریزد و خرج میکند، میل دارد بانوانی که با او هستند از کسی خجالت نکنند و «بحالت طبیعی خود» باشند. وقتی

مامورین انتظام میایند و میخواهند مرد عیاش عنان گسیخته‌را از آنجا بیرون بیدازند، مرد نقاب از صورت برمیگیرد و معلوم میشود که او آدم معمولی و پیش‌پا افتاده‌ی نیست، بلکه میلیونر شهر، کارخانه‌دار و آدم مهمی است. آنگاه آقایان اعضای ادارات خاموش و شرمسار، پاورچین پاورچین از قرائتخانه بیرون میروند. و عیاش عربده‌جو از کار درخشان خود بسیار راضی است و قاه‌قاه بریش همه میخندد، چون بخوبی میداند که دیگر کسی جرئت و قدرت چیک زدن ندارد. اگر این شخص میلیونر نبود و آدمی معمولی بود، البته آقایان اعضای ادارات او را از قرائتخانه بیرون میانداختند و بمجازات سختی میرساندند، ولی حالا خودشان آهسته و با احتیاط، مانند سگی که روی دو پا ایستاده است، جا خالی میکنند — «ماسک» — ۱۸۸۴ —.

چخوف نه با بیان صریح و مستقیم، بلکه بوسیله نمایش جریان پیشامدها و سازمان و موضوع داستان، بخواننده میگوید: چه ترسی داری از اینکه آدم با شخصیتی باشی؟ چرا در برابر زبردستان خاکساری و در برابر زیردستان مغرور و بی‌اعتنا؟ آیا نیکبختی فقط در رتبه و سردوشی و جیب پرپول پنهان است؟ چرا باید با چنین حرص و ولع، چهاردست و پا به نردبان رتبه و عنوان بچسبی و بی‌الا بخزی؟

در داستان «حربا» — ۱۸۸۴ — که یکی از داستانهای معروف آغاز نویسندگی چخوف است، با صراحت شگفت‌آوری — اگر بتوان با این عبارت مقصود را بیان کرد — خود فن (تکنیک) چاپلوسی نشان داده شده است.

در میدان بازار سگی مردی را گاز گرفته است. افسر نگهبان بنام پرمعنای اچومه‌لف (مصدر «اچومت» در زبان روسی بمعنی گیج شدن و نیروی تمیز و تشخیص را از دست دادن است) به بررسی دقیق این «پرونده» میپردازد. ابتدا به کسانی که سگها «یا حیوانات ولگرد دیگر» را در کوچه رها

میکنند تاخت میاورد. ولی ناگاه یکی از میان جمعیت متوجه میشود و میگوید که سگ متعلق به سرتیپ است. اچومه لف هم فوری، مانند حربا که هر دم برنگ دیگری درمیاید، تغییر رای میدهد و گریبان مرد آسیب دیده را میگیرد. در اینموقع صدای دیگری از میان جمعیت شنیده میشود: «نه، بابا، این سگ مال سرتیپ نیست». اچومه لف هم فوری تغییر لحن میدهد و بمرد آسیب دیده دستور میدهد که از سر اینکار باین آسانیا نگذرد — صاحب سگ باید بسختی تنبیه شود.

بدینسان باهراظهار نظر نوی از طرف جمعیت، با هر رای «پرمعنایی» — که سگ مال سرتیپ است یا نه — اچومه لف، مانند عروسکی که فنر بدرونش کار گذاشته اند، فوری ۱۸۰ درجه تغییر سمت میدهد و به رای و نظر پیشین خود پشت میکند. برای او در این پیشامد مهم آنستکه صاحب سگ دارای چه رتبه و مقامی است: اگر مقامش عالیست پس حق با اوست و اگر پست است پس باید به سخت ترین مجازات قانونی برسد. گویی قانون برای همه یکی نیست، بلکه بازیچه ایست در چنگال اچومه لف، بهر طرف که میخواهد آنها برمیگرداند. چخوف نویسنده گی را با شیوه سائیر و تمسخر ماهرانه شروع کرد و هر آنچه را که قابل تمسخر بود با هجای تند و تیز میکویید.

در سالهای ۱۸۹۰ و ۱۹۰۰ چخوف از داستانهای کوتاه هجایی به ناولهای بزرگ پرداخت.

قهرمان ناول «سرگذشت ملال انگیز» دانشمند شایسته ایست و ناول بشکل یادداشتهای قهرمان داستان است که درباره ی زندگی خود نوشته است. او زندگیش در خدمت به دانش گذشته است و در این راه کارهای زیادی انجام داده است، ولی وقتی نتیجه ی کارهایش را در آخر عمر می سنجد احساس ناخرسندی عمیق و افکار نگرانی آوری باو دست میدهد: چون می بیند که زندگی بی که در پیرامونش جریان داشته او را

سرکوب ساخته، بی اعتنائی به دانش و فرب و فشار برایش دردناک و توهین آور بوده و باینجهت مراسم زندگیش بکارهای جزئی جداگانه گذشته و هیچ چیز کلی، بخصوص «ایده ی کلی» الهام بخش در آنها وجود ندارد. دختریکه قهرمان داستان قیم و مربی او بوده، روزی پس از شنیدن گله و شکایت او باو میگوید: «شما تازه حالا دارید چشم می گشایید و باطراف نگاه میکنید». خود دختر نیز با تمام نیرو در جست و جوی حقیقت و معنای زندگیست و میخواهد بداند چگونه و در چه راه باید نیروی خود را بکار اندازد. و از قهرمان داستان که یگانه دوست و بجای پدر اوست می پرسد: «چه باید کرد؟». دانشمند شرمسار و دست و پا گم کرده جواب میدهد: «راستش را بخواهی، خودم هم نمیدانم...».

باری، قهرمان داستان هرچه بیشتر چشم می گشاید سازمان اجتماع و زندگی دوره ی خود را سخت تر محکوم میکند. ولی نویسنده ی داستان خود قهرمان را هم محکوم می سازد. چخوف دریکی از نامه های خود در این باره چنین مینویسد: «اگر این دانشمند دقت بیشتری در تربیت روحی این دختر و همچنین دختر خود و نزدیکانش بکار میبرد سرنوشت آنها اینقدر تآثرآور نمیبود...» بدینسان قهرمان داستان نه فقط محکوم سازنده ی بی اعتنائی نسبت بزندگی انسانهاست، بلکه خود او نیز قربانی بی اعتنائی نسبت بزندگی دیگران است.

در سالهای ۱۸۹۰ — ۱۹۰۰ تم اصلی داستانهای چخوف سازمان و نظام اجتماعی دوره ی معاصر او و لجنزار زندگی خرده بورژوازیست که هرگونه امید و آرزوی انسانهای بلند اندیشه را خفه می سازد.

دکتر ثیونیچ، قهرمان داستانی بهمین نام (۱۸۹۸) را برای کار در بیمارستان شهر س. میفرستند. مردم شهر باو سفارش میکنند که برای رفع تنهایی با خانواده ی تورکین که با فرهنگ ترین و با استعدادترین اشخاصند آشنا شود. درحقیقت

هم پزشک مجذوب و شیفته‌ی این خانواده می‌گردد. صاحب‌خانه مرد شوخ و بذله‌گویی است، زنش رمانی را که خود نوشته است برای مهمانها می‌خواند، دخترش کاتیا پیانو می‌زند، و حتی خانه‌شاگرد هم با شوخی و مسخره‌یی که باو آموخته‌اند مهمانها را می‌خنداند. ئیونیچ شیفته‌ی کاتیا می‌شود و خواستگاری میکند. اما صدای بی‌اعتنا و حساگری مدام آهنگ عشق را در درون او خفه می‌سازد. گویی ما با دو ئیونیچ روبرو هستیم. یکی دلباخته و پاکباز - دیگری لندلندکنان می‌گوید: «عجب کار پردردسری است». یکی به خواستگاری کاتیا می‌آید - دیگری سوداگرانه بخود امید میدهد: «اما جهاز دختر لایق حسایی خواهد بود». و داستان با پیروزی کامل روحی و معنوی ئیونیچ دوم، ئیونیچ نودولت که شکمش پیه‌آورده بر ئیونیچ جوان و عاشق پایان می‌پذیرد. در پایان داستان ئیونیچ باندازه‌یی به دولت رسیده و بهمه‌چیز بی‌اعتناست که برعکس دختر از او خواهش میکند که برای لحظه‌یی گفت‌وگو تنها بباغ بروند و بیهوده کوشش میکند که با یادگارهای گذشته اخگر مهر و دوستی را در دل این مرد کرخت و بی‌روح روشن سازد. ولی دیگر کار از کار گذشته است، دل این مرد دروازه‌ایست که در پستی هیچ چیز و هیچکس وجود ندارد و هرچه آنرا بکوبی جوابی نخواهی شنید.

سرنوشت ئیونیچ داستان انسانی است که کرختی و بی‌علاقگی بهمه‌چیز رفته‌رفته جسم و جان را فرا می‌گیرد، و با بگفته‌ی چخوف، مه‌انبوه گلزار جان و دلش را می‌پوشاند و پنهان می‌سازد.

ولی داستان «بانو با سگ ملوس» (۱۸۹۹) بکلی نقطه‌ی مقابل داستان «ئیونیچ» است. دمتری گوروف در یالتا، هنگام استراحت با آنا سرگه‌یونا، بانو با سگ ملوس آشنا می‌شود. بین آنها دوستی و دلبستگی پیش می‌آید، ولی این علاقه در ابتدا سطحی است، چنانکه معمولا در استراحتگاهها چنین است. در

پایان موسم استراحت ازهم جدا میشوند. چخوف درباره‌ی گوروف چنین می‌گوید: «بنظر گوروف چنین میرسد که یکی دو ماهی نمی‌گذرد که آنا سرگه‌یونا هم در مه‌خاطرات او پنهان می‌شود و فراموش می‌گردد...»، ولی زمستان سر میرسد و سیمای محبوب در ضمیر گوروف چنان نقش بسته است که لحظه‌یی هم نمیتواند آنرا از یاد ببرد. نبرد عشق زندگی بخش با دلمردگی و بی‌رومی بسختی آغاز می‌گردد و عشق در دل دو قهرمان داستان آرزوی زندگی بهتر و باهدفی را برمی‌انگیزاند و از آنها دو انسان پاک و بهتر و زیبا می‌سازد، عشق پاک چشمان آندو را می‌گشاید و پی می‌برند که در زنجیر زندگی بیهوده و بی‌هدف و محدودی زندانند.

از داستان «بانو با سگ ملوس» خواننده همان نتیجه را می‌گیرد که در آخرین داستان چخوف بنام «نامزد» استادانه نشان داده شده است، یعنی مهمترین کار زیروزر کردن این زندگی پوچ و بیهدف است.

داستان «بانو با سگ ملوس» را میتوان یکی از داستانهای محبوب خوانندگان شوروی و بسیاری از خوانندگان کشورهای دیگر بشمار آورد. این داستان فقط در پانزده صفحه نوشته شده است، ولی این مینیاتور عالی به بسیاری از رمانهای بزرگ برتری دارد. چخوف آنا سرگه‌یونا را تنها با چند کلمه توصیف میکند: میانه‌بالا، مو طلایی، با سگی سفید. ولی این زن پاک و فروتن و محبوب که هیچ چیز قابل توجه زیاد در ظاهر او وجود ندارد، محبوب دلفروز و شادی‌آور و سعادت‌بخش گوروف است. عشق این زن چشمان گوروف را می‌گشاید و پی می‌برد که زندگی زیروزر شده است و دیگر نمیتواند مانند پیش زندگی کند. دیدارهای پنهانیش با آنا پایه‌ی اصلی هستی او قرار می‌گیرد و زندگی رسمی و قانونی آشکارش دیگر برایش ناپاک و توهین‌آور است.

داستانهای چخوف همه آژیردهنده و درعین حال دارای

لحنی آرام و خالی از هرگونه درس اخلاق و رفتار، و تعیین وظیفه است. همه با بیانی ساده و روان و طبیعی نوشته شده است و با نمایشنامه‌های او بنام «چایکا»، «عمو وانیا»، «سه خواهر»، «باغ آلبالو» احساس ناراضمندی از زندگی را چنانکه هست و آرزومندی زندگی را چنانکه باید باشد در دل خوانندگان و تماشاگران برانگیخته و برمیانگیزاند.

چخوف در سال ۱۹۰۴، یکسال پیش از نخستین انقلاب روسیه وفات یافت. لزومی ندارد حدس بزنیم که او انقلاب را چگونه استقبال مینمود. مهمتر آنستکه ببینیم و بدانیم که چگونه او بکمک نوشته‌هایش ندای اعتراض را علیه سازمان و نظام کهنه اجتماع هر روز بلند آوازتر و نیرومندتر ساخت. از زندگی‌ایکه چخوف توصیف کرده است سالیان بسیاری گذشته و دیگر روسیه‌ی کهنه و کارخانه‌داران و سوداگران و پلیس و تقسیم اجتماع به دوگروه «چاق‌ها» و «لاغر‌ها» وجود ندارد، همه‌ی اینها جزو تاریخ شده است و آنهم تاریخ قدیمی.

باوجود این چرا در روسیه‌ی معاصر آثارچخوف را اینقدر دوست میدارند؟ چرا نوشته‌های او که هربار میلیون‌ها بچاپ میرسد هرگز در قفسه‌های کتابفروشی‌ها نمی‌ماند؟ بچندین جهت:

چخوف را در شوروی و در کشورهای دیگری بآنجهت دوست میدارند که برای چخوف مهم آن بود که حقیقت را بگوید.

دیگر آنکه حقیقتی را که چخوف توصیف میکرد ساخته‌ی هوس و فانتزی او نبود، بلکه واقعیت خالص زندگی بود. حقیقتی بود که با ادراک و ایمان نویسنده جدایی نداشت. چخوف میگفت: — زمانی انسان بهتر خواهد شد که باو نشان بدهند اکنون چگونه است.

جهت دیگر گرامی داشتن آثار چخوف اینستکه او نه

تنها آنچه که در پیرامونش میگذشت بخوبی میدید، بلکه گامهای بی سروصدای آینده را نیز احساس میکرد و میشنید. چخوف نویسنده‌ی پر قریحه‌ی بود، ولی علاوه براین گویی همیشه برای خواننده‌ی با قریحه مینوشت، به تیزهوشی و نکته سنجی خواننده باوری داشت، گفتار خود را تعبیر و تفسیر نمیکرد، هرگز نمیخواست نغمه بچود و بدهن خواننده بگذارد، ویا با دستورهای کلی او را تربیت کند. اطمینان داشت که خود خواننده همه چیز را بدرستی میفهمد و در پیچ و خم نوشته‌های او «سردرگم نمیشود». ایمان به حقیقت و امید — اینست پند و اندرز چخوف.

زینووی پاپرنی — دکتر علوم زبانشناسی

— پورفیری! — چاق همینکه چشمش به لاغر افتاد او را بنام صدا زد و گفت: — عجب! این تویی؟ چشم روشن! جان دلم! سالهاست که ترا ندیده‌ام! لاغر با بهت و حیرت گفت: — پروردگارا! میشا!*

دوست دیرین دوره‌ی کودکی! تو کجا اینجا کجا! چاق و لاغر سه‌بار یکدیگر را در آغوش گرفته بوسیدند و مدتی با چشمهای پر اشک بهم نگاه میکردند. هردو از این دیدار در ذوق و شوق بودند.

لاغر پس از روبوسی بحرف آمد: — عزیز دلم! هیچ منتظر نبودم! برایم خیلی ناگهانی بود! خوب، درست بروی من نگاه کن ببینم! بله، همان خوشگلکی که بودی همانطور باقیماندی! همان ناز و غمزه‌بی و خوش‌لباس و شیک‌پوش دوره‌ی بچگی! پروردگارا، عجب! خوب، بگو ببینم حالت چطور است؟ کاروبارت چطور است؟ زن گرفته‌ای یا هنوز یکه و یالغوزی؟ من مدتهاست زن و بچه دارم، نگاه کن... این زن منست، لوییزا، نام خانوادگی پدریش وانسناخ... خودش پروتستان پیرو لوتر است... اینهم پسر، نافانائیل، دانش‌آموز سال سوم. — بعد به پسرش گفت: — نافانیا، این آقا دوست دوره‌ی بچگی منست. دوره‌ی دبیرستان را با هم گذرانیدیم.

نافانائیل کمی فکر کرد و کلاهش را برداشت. لاغر باز تکرار کرد: — دوره‌ی دبیرستان را با هم گذرانیدیم. آخ، یادت میاید چقدر سر بسرت میگذاشتند و نام هروسترات** رویت گذاشته بودند، برای اینکه کتابهای

* مصفرنام میخائیل. (م.)

** نام یک یونانی اهل آسیای صغیر که برای رسیدن بشهرت (در ۳۵۶ پیش از میلاد) پرستشگاه آرتمید را آتش زد. (م.)

چاق و لاغر

در ایستگاه راه آهن نیکولایوسکایا دو دوست با هم برخورد کردند: یکی چاق و دیگری لاغر. چاق همین حالا در ایستگاه ناهار خورده بود و لبهای آلوده بچربیش مانند آلبالو برق میزد و از او بوی شراب و بهار نارنج میآمد. لاغر همین حالا از واگون پایین آمده بود و از چمدان و بقیچه بسته و جعبه پر بار بود. از او بوی گوشت خوک و قهوه میآمد. در پس او بانوی لاغر و دراز چانه‌یی، که زنش بود، و دانشجوی بلند بالایی با چشم نیمه بسته، که پسرش بود، دیده میشدند.

دولتی را با آتش سیگار میسوزاندی؟ بمن هم میگفتند افیالت* چون دوست داشتم از همه سخن چینی کنم. خو-خو... دوره‌ی بچگی بود، چه میشود کرد!.. نافانیا، نترس، بیا جلوتر، نزدیک دوست من... بله، اینهم زن من، نام خانوادگی پدریش وانسناخ... پیرو لوتر...
نافانائیل کمی فکر کرد و پشت سر پدرش پنهان شد.

چاق، همچنانکه با اشتیاق بدوستش نگاه میکرد پرسید: - خوب، دوست من، زندگیت چطور است؟ کجا کار میکنی؟ بچه رتبه‌ی رسیده‌ای؟

- بله، عزیزم، مشغول خدمتم. رتبه‌ی قابل توجهی ندارم، اما باخذ نشان استانیسلاو نایل شده‌ام، حقوقم خیلی کم است... خوب، اهمیت ندارد! زنم درس موسیقی میدهد، من خودم خصوصی قوطی سیگار چوبی درست میکنم. قوطی سیگارهای عالی! هردانه را یک روبل میفروشم. اما اگر کسی ده قوطی یا بیشتر بخواهد، میفهمی، تخفیف در قیمت میدهم. باینطور چاله چوله‌ها را یکجوری پر میکنیم. تا بحال در یکی از دوایر وزارتخانه کار میکردم، اما حالا برای همان کار باعنوان رئیس شعبه باینجا منتقل شده‌ام... محل خدمتم اینجا خواهد بود. خوب، تو چطور؟ لابد حالا دیگر به مقام رئیس دایره رسیده‌ای؟ آها؟

چاق گفت: - نه جان دلم، یک کمی بیا بالاتر. من حالا مدیر کل وزارتخانه هستم... دو ستاره دارم. لاغر ناگهان رنگش پرید، خشکش زد، دهنش با تبسمی چاک خورد و صورتش از همه طرف کج و کوج شد، پنداری از صورت و چشمهایش جرقه میپرید، خودش را جمع کرد،

* نام یک یونانی که از روی خیانت گذرگه کوهستانی را به سپاهیان ایران نشان داد. (م.)

پشتش خم شد، بدنش گرد و گمبله شد... چمدانها و بچه‌بسته‌ها و جعبه‌هایش هم گویی مچاله و گرد و گمبله شدند... چانه‌ی دراز زنش درازتر شد، نافانائیل خبردار ایستاد و همه‌ی دکمه‌های نیمتنه‌ی رسمی‌اش را انداخت...
- بنده، حضرت‌اجل... خیلی مفتخرم! میتوان گفت دوست دوره‌ی دیبرستان، اما شما، حضرت‌اجل، بچنان رتبه‌ی عالی‌یی ارتقا یافته‌اید که، حضرت‌اجل! خی-خی-خی! چاق رو درهم کشید و گفت: - خوب خوب، بس کن! برای چه ناگهان لعنت عوض شد؟ من و تو از بچگی باهم دوست نزدیک بوده‌ایم، دیگر این تعظیم و تکریم و ادا و اطوار چه لازم!

لاغر باز هم بیشتر دست و پایش را جمع کرد و گرد و گمبله شد و با تبسم پر اشتیاقی میگفت: - حضرت‌اجل، چه فرمایشها میفرمایید!.. لطف و توجه حضرت‌اجل... برای این بنده مثل... مثل آب حیات است... این، حضرت‌اجل، پسر بنده است، نافانائیل... اینهم زن بنده، لویزا، که تا اندازه‌ی پیرو لوتر است...

چاق میخواست باز چیزی بگوید و او را از این فروتنی بیجا باز دارد، اما در صورت لاغر بقدری احترام و شیرینی خاکساری و ترشی تعظیم و تکریم دیده میشد که تنفر و تهوع‌آور بود. چاق از لاغر رو برگرداند و دستش را برای خداحافظی بطرف او دراز کرد.

لاغر فقط سه انگشت چاق را با سر انگشتانش گرفت، تا زمین خم شد و از لذت و شوق مانند چینی‌ها میخندید: «خی-خی-خی». زنش متبسم بود. پسرش نافانائیل چنان دو پا را بعلاست احترام بهم زد که کلاه از سرش پرید. هر سه‌ی آنها بسیار خرسند و محظوظ بودند.

ناگاه چنین صدایی بگوش اچومه‌لف رسید: — آهاه، گاز
میگیری، لعنتی! بچه‌ها، ولش نکنین! امروز روزی نیست، که
سگی بتونه آدمو گاز بگیره! نگهش دارا! آ... آ!

روزه‌ی سگی بگوش رسید. اچومه‌لف بانظر که صدا
میامد نگاه کرد و دید که از انبار هیزم دکاندار پیچوگین
سگی بیرون پرید و سراسیمه و به دور و بر نگاه‌کنان روی
سه پا میگریخت. مردی، در پیراهن چیت نشاسته زده و جلیقه‌ی
دکمه‌باز، بدنبال سگ میدوید. مرد دوان دوان بزمین افتاد و
هر دو لنگ سگ را گرفت. دوباره زوزه‌ی سگ بگوش رسید
و کسی فریاد کشید: «قرص بچسب، ولش نکن!» بر اثر این
سر و صدا قیافه‌های خواب‌آلود از دکانها نمودار شد، و در
یک چشم بهم زدن، جمعیت، انگار که یکباره از زمین جوشید،
نزدیک انبار هیزم جمع شد.

پاسبان بافسر گفت: — سرکار، عجب بی‌نظمی راه
انداخته‌اند!..

اچومه‌لف پیچی بچپ زد و بطرف جمعیت آمد و دید که
نزدیک در انبار همان مرد پیرهن چیتی ایستاده، دست راستش
را بالا آورده و انگشت خونین و مالینش را به جمعیت نشان
میدهد. و از قیافه‌ی نیم مستش پیداست که میگوید: «حالا
دیگه حقو دستت میدم، بدذات!» و از طرف دیگر همان
انگشت خونین او خود درفش پیروزیست. اچومه‌لف آنمرد را که
خربوکی نام داشت و استاد کار بود شناخت. و خود مقصر
این بی‌نظمی و رسوایی، سگ سفید شکاری با پوزه‌ی دراز
و لکه‌ی زردی به پشت، دستها از هم باز و با حالتی بیچاره
و فلک زده، روی زمین میان جمعیت نشسته و از چشمهای
اشکینش غصه و وحشت نمودار بود.

اچومه‌لف در حالیکه خود را در میان جمعیت میتپاند
پرسید: — برای چی اینجا جمع شدین؟ برای چی؟ انگشت تو
چی شده؟.. کی داد و فریاد راه انداخته بود؟

مر با

اچومه‌لف افسر پلیس، شتل نو بدوش و بچه‌بسته‌یی
بدست از میدان بازار میگذشت. پشت سرش پاسبانی با موی
حنایی رنگ، غریلی پر از انگور فرنگی مصادره شده بدست،
قدم برمیداشت. خاموشی فرمانروا بود... در میدان نفس‌کشی
دیده نمیشد... درهای دکانها و میخانه‌ها، مانند دهن‌های
گرسنه، گرفته و غمناک، بروی ملک خدا باز بود: نزدیک
دکانها حتی گدایی هم بچشم نمیخورد.

خربو کین سرفه‌یی توی مشتش کرد و گفت: — سرکار، ما داشتیم با میتری میتریج، راحت و آسوده، بی آنکه بکسی کاری داشته باشیم، برای هیزم بانبار میرفتیم، ناگهان این حروم‌زاده‌ی بدذات، بیخود و بیجهت پرید بانگشت ما... می‌بخشید، سرکار، آخه من آدم کارگر هستم... این انگشت روزی رسون‌منه. باید توون این انگشت منو بدن، برای اینکه تا یک هفته‌ی دیگه هم من نمیتونم تکونش بدم... آخه سرکار، این دیگه تو هیچ قانونی ننوشته که حیوون آدمو آزار بده... اگه هرکس بخواد آدمو گاز بگیره که بهتره دیگه آدم تو این دنیا زنده نباشه...

— هوم!.. خوب... — اچومه‌لف سرفه‌یی کرد و ابرو بالا انداخت و سخت و قهرآمیز تکرار کرد: — خوب... سگ مال کیه؟ من همچه ساده از سر اینکار نمیگذرم. بهتون نشون میدم که سگرا بیصاحب تو کوچه ول کردن یعنی چی! وقت آن رسیده که حق اینطور اقایون که اعتنایی به قانون و تصویب نامه‌ها ندارند کف دستشان گذاشته بشه! صاحب لش بی غیرت این حیوون را چنان جریمه و تنبیهی بکنم که شستش از من خبردار بشه که سگ و حیوانات ولگرد دیگه یعنی چی! چنان دخلش را بیارم که خودش حظ کنه!.. — آنوقت افسر رو به پاسبان کرد: — یل‌دیرین، تحقیق کن بین صاحب سگ کیه و صورت‌مجلس تهیه کن! این سگ را باید کشتش! همین حالا! شاید هم که هار باشه... از شما میپرسم، این سگ مال کیه؟ یکی از میان جمعیت گفت: — مثل اینکه مال سرتیپ ژینگالف.

— سرتیپ ژینگالف؟ اهوم!.. یل‌دیرین، این پالتو منو از شانهام وردار... گرما وحشتناکه! گرمای پیش از بارونه... آنوقت افسر رو به خربو کین کرد: — میدونی، یک چیزا من نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چطور این سگ دست ترا گاز گرفته؟ آخه

اون که قدش بانگشت تو نمیرسه. آخه این حیوونک کوچولو و تو، نظر نخوری، دو تای من قد داری! لابد انگشتت را میخ زخمی کرده و حالا میخوای تلافیش را از جای دیگه در بیاری؟ ها؟ شماها آدمهای حقه‌یی هستین! من شما آرقه‌هارا خوب میشناسم!

— سرکار، بذارین من بهتون بگم. این میخواست برای خنده و تفریح پوزه سگه‌را با سیگار بسوزونه. سگه هم که احمق نیست، بو برد و هایی گازش گرفت... سرکار، خودتون خوب میدونین که این چه آدم بیکله‌ایه!

— دروغ میگی، با آن یک چشم کور بابا غوریت! تو که ندیدی، چرا دروغ میگی؟ خود سرکار، دوناس و خوب میفهم کی دروغ میگه و کی از خدا میترسه و راس میگه... اما اگه من دروغ میگم بذار محکمه حکم کنه. تو قانون محکمه نوشته... نوشته که قانون همه‌را بیک چشم نگاه میکنه... از طرف دیگه، اگه میخوان بدونین، برادر من، برادر خود من ژاندارمه...

— خبه دیگه!

آنوقت پاسبان ژرف‌اندیشانه اظهار نظر کرد: — نخیر، هر چی نگاه میکنم می‌بینم این سگ نمیتونه مال سرتیپ باشه. سرتیپ همچه سگهایی نداره. سگهای سرتیپ همه تازی هستند. — تو اینرا خوب میدونی؟

— بله، سرکار...

— من خودم هم میدونم. سگهای سرتیپ همه نجیب و گرون قیمتند. اما این سگ فسقلی فزناک که نه پشم و پله‌بی داره و نه هیکل و دک و پوز به اخ و تفی هم نیارزه... مگه ممکنه که سرتیپ‌یه همچه سگی‌را تو خونه‌اش نگهداره؟! عقلتان کجا رفته؟ اگه یک همچه سگ قناسی گذارش به پتربورگ یا مسکو بیفته میدونین باهاش چکار میکنن؟ آنجا دیگه بهیچ قانونی نگاه نمیکنن و بی معطلی دخلش را

میارن و سیفرستنش لادس مشکی! خربو کین، معلومه که این سگ دست ترا گاز گرفته و باین سادگیها دنبال اینکار را ول نکن... باید حق اینطور آدمهارا کف دستشان گذاشت! موقعش رسیده...

در اینموقع پاسبان در حال فکر بخود گفت: — اما... شاید هم که مال سرتیپ باشد. البته رو پوزه اش که ننوشته... اما من همین چند وقت پیش درست یه همچه سگی تو خونه اش دیدم.

صدایی از بین جمعیت شنیده شد: — البته که سگ سرتیبه...

— اهوم!.. یلدرین، داداش، این پالتو منو بنداز دوشم... باد سردی به پشتم خورد... همچی سرما سرمام میشه... نگاه کن، سگ را ببر خونه ی سرتیپ، بگو من پیدا کردمش و براشون فرستادم... اونوقت هم از شون استدعا کن که یک همچه تازی قیمتی را نگذارند بکوچه بیاد... چون اگه بنا باشد که هر رذل بی سر و پایی آتیش سیگار بدماغ این حیوونک بچیونه که دیگه چیزی ازش باقی نیمونه. سگ جنس لطیفیه... اما تو، جلت بیکله، دستتو بیار پایین! لازم نیست انگشتتو اینطور نمایش بدی! معلومه که تقصیر با خودته!.. — آشپز سرتیپ داره میاد، ازش بیرسیم... آهای، پروخور! باباجون، یه دقه بیا اینجا! یک نگاهی باین سگ بکن... مال شماست؟

— کی میگه مال ماست! همچه سگی هیچوقت تو خونه ی ما نبوده!

اچومه لف گفت: — البته اینکه دیگه پرسش لازم نداره. معلومه که سگ ولگرده! گفتگوی زیاد لازم نیست... وقتی من میگم ولگرده پس معلوم میشه ولگرده... با یک گوله باید کارش را ساخت، والسلام!

پروخور دنبال دی صحبتش را گرفت: — سگ مال ما

نیست، مال برادر حضرت اجله که چند روز پیش اینجا تشریف آورده اند. حضرت اجل ما سگ شکاری دوست ندارند، اما برادرشون سگ شکاری را دوست دارن...

اچومه لف بالبخندی پراز ذوق و شوق پرسید: — راستی مگه برادر حضرت اجل، ولادیمیر ایوانیچ باینجا تشریف آورده اند؟ آی پروردگارا، من هیچ خبر نداشتم! به مهمونی تشریف آوردند؟

— مهمونی...

— آی پروردگارا... لابد دلشون برای حضرت اجل برادرشون تنگ شده... و من هیچ خبر نداشتم! خوب که این سگ مال ایشونه؟ خیلی خوشحالم... بگیر بیرش... سگ خوییه... دعواییه، مثل خروس جنگی میمونه... انگشت این یارورا هاپی گاز گرفت! قه — قه — قه... بسه دیگه، مگه چی شده اینطور میلرزی؟ موج... موج... موج بدذات. نگاه کن چطور اوقاتش هم تلخ میشه... کوچولوی فنقلی... آشپز حضرت اجل سگ را صدا زد و با او از در انبار دور شد... جمعیت مدتی به خربو کین میخندید.

اچومه لف تهدیدآمیز به خربو کین گفت: — من موقعش خدمتت خواهم رسید! — آنوقت پالتورا بخود پیچید و بگردشش در میدان بازار ادامه داد.

باصطلاح مخبر محلی روزنامه‌های پایتخت، که مردی بسیار لیبرال است — «میاندیشیدند».

از تالار عمومی آهنگ رقصهای کادریل «ویوشکی» بگوش میرسید. نزدیک در پیشخدمتها مدام در رفت و آمد بودند و صدای کوبش سخت پایشان و صدای بهم خوردن ظرفهای خوراک شنیده میشد. در خود قرائتخانه خاموشی عمیق حکمفرما بود.

ناگاه صدای بم و خفیه‌یی، که گویی از بخاری بیرون میامد، همه را بخود متوجه ساخت: — اینجا مثل اینکه راحت‌تره! یالا بیایید اینجا! اینجا، بچه‌ها!

در باز شد و مرد قد کوتاه و سینه پهنی، در لباس کالسکه‌چی، کلاهی با پرهای طاوس آرایش شده بسر و ماسکی بصورت، به قرائتخانه آمد. بدنبال او دو بانوی ماسک‌زده و پیشخدمتی سینی بدست داخل شدند. روی سینی یک بطری شکم گرد لیکور، سه چهار بطری شراب قرمز و چند گلاس جای داشت.

مرد گفت: — اینجا! اینجا! اینجا خنک‌ترم هست. سینی را بچین رومیز... مامزل* ها بشینید! ژوو پری** آلا تریمونتران. و شما، آقایون، تکون بخورین... بکشین اونطرف‌تر! مرد تکانی بخود داد و با دست چند روزنامه را از روی میز پایین ریخت.

— بچین اینجا! شما، آقایون روزنامه‌خون هم برین آنطرف‌تر. اینجا که جای روزنامه خوندن و سیاست نیست... بریزین دور!

یکی از کارمندان که از گوشه‌ی عینک به ماسک آنمرد نگاه میکرد، گفت: — من میخوام از شما خواهش کنم

* تلفظ نادرست مادموازل. (م.)

** تلفظ نادرست je vous prie (م.)

ماک

در باشگاه عمومی شهر ایکس برای کار خیری بال ماسکه، ویا بناگفته‌ی دوشیزگان محلی بال پاری ترتیب داده بودند.

ساعت دوازده شب بود. پنج نفر از کارمندان دولتی که ماسک بصورت نزده بودند و نمیرقصیدند، در قرائتخانه‌ی باشگاه پشت میز بزرگی نشسته، هریک روزنامه‌ای را نزدیک دماغ و ریش گرفته، آنرا میخواندند و پینکی میزدند — ویا

که آرامتر حرف بزنید. اینجا قرائت‌خانه است، بوفه نیست جای مشروب خوری نیست.

— چرا جاش نیست؟ مگه اگه اینجا مشروب بخوریم میز میشکند یا سقف پایین میاد؟ حرفهای عجیب غریب! خوب... دیگه وقت پرحرفی نیست! روزنامه‌ها را بندازین دور... همینقد که خوندین بستونه، بی‌اینم آدمای خیلی دونایی هسین، از طرف دیگه چشمتون خراب میشه. از همدی اینا گذشته من میل ندارم که کسی اینجا باشه!

پیشخدمت سینی را روی میز گذاشت و حوله را روی دست انداخت و نزدیک در ایستاد. بانوها زود دست به شراب قرمز بردند.

مرد پر طاوس بسر در حالیکه برای خود لیکور میریخت، میگفت: — آخه باین آدمها که روزنامه را بهتر از این مشروب‌ها میدونن میشه گفت با عقل! اما بعقیده‌ی من، شما، آقایون محترم، روزنامه خونی را برای این دوست دارین که واسه مشروب‌خوری دلخوشی‌ای ندارین. درست میگم؟ قاه — قاه!.. همینطور سرگرم خوندن! خوب اونجا چی نوشته؟ آقای عینکی! چه خبرهای تازه‌یی اونجا نوشته؟ قاه — قاه!.. خوب، بسه دیگه، بنداز دور! آنقدرهم خودتو نگیر! بهتره یک گیلان با ما بخوری.

آنوقت مرد پرطاوس بسر برخاست و روزنامه را از دست آقای عینکی بیرون کشید. آقای عینکی رنگش پرید، بعد سرخ شد و با تعجب به کارمندان دیگر نگاه میکرد و آنها هم باو. بعد با تغیر گفت: — شما، آقای عزیز، خیلی خودتانرا گم کرده‌اید! شما قرائت‌خانه را به میخانه بدل کرده‌اید، بخودتان اجازه میدهید که بی‌نظمی راه بیندازید و روزنامه از دست مردم بیرون بکشید! من اینرا بشما اجازه نمیدهم. شما، آقای عزیز، هیچ نمیدانید که با کی سروکار دارید! من ژستیاکف مدیر بانک هستم.

— هرکی میخوای باش! ژستیاکف! من تره هم برات خورد نمیکم! این روزنامه را هم حالا نشونت میدم که قابل چیه...

مرد روزنامه را برداشت و پاره پاره و پخش و پلا کرد. ژستیاکف که دیگر از تعجب خشکش زده بود غرغرکنان گفت: — آقایان، این چه معنی دارد! بسیار عجیب است... حتی فوق‌العاده غیرعادیست...

مرد بخنده افتاد: — آهاه حالا دیگه اوقاتشون گه مرغی شد. راستی که خیلی ترسیدم! زانوهایم داره از ترس میلرزه! آقایون محترم، میدونین، از شوخی گذشته، هیچ میل ندارم با شماها بگومگو بکنم. دلم میخواد اینجا با این مامزله‌ها تنها باشم و کیف کنم، اینه که خواهش دارم بی‌حرف زیادی تشریفتونو ببرین... یالا بفرمایین! آقای بلبوخین بزنجاک، در پناه شیطان! اوه، چه خبره اینطور واسه من لب و لوجه‌ور میچینی و پوزه تو کیس میندازی! میگم بزنجاک، یعنی بزنجاک! اونم ترو چسب، و گر نه، رخر تو میگیرم میندازمت بیرون!

بلبوخین، حسایدار دادگله یتیمان، شانه بالا اندازان و سرخ از خجلت و حیرت پرسید: — یعنی چطور، هیچ نمیفهمم... یک آدم پرروی بخوبریده خودشرا اینجا میاندازد و... این بازیها را درمیاورد!

— پرروی بخوبریده یعنی کی؟ — مرد پر طاوس بسر فریادی کشید و چنان مشتی به مینو کوبید که گیلانها از جا پرید. — بکی میگی؟ خیال میکنی همینکه من ماسک دارم و صورتم دیده نمیشه میتونی بمن همچی حرفها بزنی! زوار در رفته را نگاه کن‌ها! وقتی میگم بزنجاک، بزنجاک! آهای مدیر بانک، بخوبی و خوشی اینجارا تخلیه کن! همتون برین بیرون، که دیگه سایه تونم اینجا نبینم. یالا ترو چسب تشریف کثیف تونرا ببرین!

ژستیاکف که حتی بعینکش هم از شدت هیجان عرق نشسته بود گفت: — حالا خواهیم دید! حالا من بشما نشان میدهم! آهای این سرجوقه‌ی کشیک را صدا بزن! دقیقه‌یی گذشت و سرجوقه‌ی موحنایی و کوتوله‌یی که نوار آبی‌رنگی روی یخه داشت و از جنبش رقص نفس نفس میزد، داخل شد و گفت:

— خواهش میکنم بفرمایید بیرون! اینجا جای مشروب‌خوری نیست! بفرمایید بوقه!

مرد ماسکدار پرسید: — تو از کدوم سوراخ بیرون آمدی و اینجا پیدات شد؟ من ترا صدا نزدم!

— خواهش میکنم بمن تو نگین، و بفرمایید بیرون! — میدونی، کوتوله‌ی فسقلی: یه دقه، درس یه دقه بهت وخت میدم... از آنجا که تو وکیل باشی و آدم مهمی هستی، دس این آرتیستارا بگیر بندها بیرون و کلکشونو از اینجا بکن. مامزل‌های من خوششون نیاد که اینجا آدم غریبه باشه... خجالت میکشن، منم برای پولی که اینجا میریزم دلم میخواد که مامزل‌هام بحالت طبیعی خود باشند.

ژستیاکف فریاد کرد: — از قرار معلوم این گردن کلفت قلدر هیچ نمیداند که اینجا طویله نیست. اوسترات اسپیریدونیچ را اینجا صدا بزنید.

صداها در باشگاه تنین انداز شد: — اوسترات اسپیریدونیچ! اوسترات اسپیریدونیچ! اوسترات اسپیریدونیچ کجاست؟

اوسترات اسپیریدونیچ، پیرمرد در لباس پلیسی، بزودی پدیدار شد و با چشمهای از حدقه بیرون زده، در حالیکه سیل رنگ کرده و تابداده‌اشرا تکان میداد، گفت:

— خواهش میکنم از اینجا بروید بیرون! — خواهش میکنم بفرمایید بیرون! اینجا جای مشروب‌خوری نیست! بفرمایید بوقه!

مرد گفت: — سبک بیا، خیلی ترسیدم! — و بالذت تمام کرکر میخندید. — راستی که زهله ترک شدم! خدا مرگم

بده، بین چه مترسک‌های سرخرمنی گاهی پیدامیشن! سیلاش مثل سیل گریه، چشمش ورقلمبیده... قه — قه — قه! اوسترات اسپیریدونیچ، لرزان با تمام نیرو فریاد کشید: — خواهش میکنم بی‌حرف زیادی! برو بیرون! من دستور میدم بیرون رفت کن!

در قرائتخانه سر و صدای غیرقابل تصویری برخاست. اوسترات اسپیریدونیچ، مانند خرچنگ سرخ شده بود و پا بزمین میکوبید و فریاد میکشید. ژستیاکف داد میزد، بلبوخین نعره میکشید. همه‌ی کارمندان داد و فریاد میکردند. و صدای بم و خفگی مرد ماسکدار بلندتر از همه بود و صدای دیگرانرا خفه میساخت. بر اثر این هیاهو و غوغا رقص قطع شد و جمعیت از تالار به قرائتخانه ریخت.

اوسترات اسپیریدونیچ برای اهمیت پیشامد همه‌ی پلیس‌هایرا که در باشگاه بودند صدا زد و برای نوشتن صورت‌مجلس پشت میز نشست.

مرد ماسکدار در حالیکه با انگشت به قلم نویسنده میزد، میگفت: — بنویس، بنویس. حالا چی بسر من بدیخت بیاد شیطون میدونه و بس! سر منو میبرند، خدا بداد سر و کله‌ی بدیخت من برسه! برای چی میخوان من یتیم مادر مرده را نیست و نابود کنین؟ قه — قه — قه! خوب، صورت مجلستون حاضره؟ همتون امضاتو نو پاش انداختین؟ پس حالا نگاه کنین!.. یک... دو... سه!!.

مرد برخاست، تمام قد ایستاد و ماسک را از صورت برداشت. پس از نمایاندن قیافه‌ی مستش، نگاهی بهمه انداخت و مدتی تاثیر شناساندن خود را در صورتها تماشا میکرد، آنوقت خود را روی مبل انداخت و شادمانه قهقهه میزد. راستی که تاثیر برداشتن ماسکش غیرعادی بود. کارمندان آشفته بیکدیگر نگاه میکردند و دوسه تاشان پشت گردن را میخاریدند. اوسترات

اسپیریدونیچ، مانند کسبکه از روی سهو کار بد و ابلهانه‌یی کرده باشد، جیغی کشید.

مرد آشوبگر: میلیونر شهر، کارخانه‌دار و وارث عنوان افتخاری «هم‌میهن محترم» آقای پیاتیگوروف بود، که بخاطر رسوایی‌هایی که راه می‌انداخت و کارهای خیری که انجام میداد؛ و — چنانکه بارها در روزنامه‌ی محلی نوشته بودند — بخاطر فرهنگ دوستیش مشهور خاص و عام بود. پیاتیگوروف پس از دقیقه‌یی سکوت پرسید: — خوب حالا میرید بیرون یا بازم نه؟

کارمندان خاموش و سربزیر، بی‌کلمه‌یی حرف، سرپنجه‌ی پا از قرائتخانه بیرون رفتند و پیاتیگوروف در را پشت سرشان بست.

پس از دقیقه‌یی اوسترات اسپیریدونیچ شانه‌های پیشخدمتی را که شراب به قرائتخانه آورده بود تکان میداد و نیمصدا میگفت: — آخه تو که میدونسی این پیاتیگوروفه، پس چرا خفه شده بودی و هیچی بما نمیگفتی؟

— بما دستور فرموده بودن که بگم!

— دستور فرموده بودن... وختی من تو لامصبو یکماه تو هلفدونی نشوندم اونوختش میفهمی «دستور فرموده بودن» یعنی چی. بدو گورت را گم کن!! — بعد رو بکارمندان کرد: — شما که دستون درد نکنه، آقایون! خوب آشوبی راه انداختین! میخوام بینم اگه ده دقیقه از قرائتخانه بیرون میامید آسمون بزمین میامد؟ خوب حالا آشی را که بدست خودتان پختید نوش‌جان کنید! آخ، آقایون، آقایون... بخدا که هیچ از تون خوشم نیادا!

کارمندان گرفته و آشفته و گناهکار در باشگاه باینطرف و آنطرف میرفتند، بیخ‌گوشی باهم چیزی میگفتند و نتیجه‌ی بدی را پیش‌بینی میکردند... زنها و دخترانشان همینکه دانستند پیاتیگوروف «رنجشی» پیدا کرده و اوقاتش تلخ شده، از شوق

و ذوق افتادند و به خانه‌هایشان رفتند. دیگر کسی نمیرقصید.

پیاتیگوروف ساعت دو بعد از نصفه شب از قرائتخانه بیرون آمد. مست بود و پیل‌پیلی میرفت. وقتی به تالار آمد نزدیک ارکستر نشست و بنوای موسیقی چرت میزد، بعد بحالتی اندوهناک سرش پایین افتاد و خرخرش بلند شد. پلیسها دست تکان میدادند و به نوازندگان میگفتند: — هیس! دیگه نزنید! هیس! یگور نیلیچ بخواب رفته...

بلبوخین سر بیخ‌گوش میلیونر گذاشت و آهسته میگفت: — یگور نیلیچ، اجازه میدید شما را بخانه برسانیم؟ پیاتیگوروف، انگار که میخواهد مگسی را از گونه‌اش براند، پفی کرد.

بلبوخین باز خواهشش را تکرار کرد: — اجازه میدید شما را بخانه برسانیم، یا بگوییم کالسکه تانرا بیارند؟ — ها؟ کی‌را؟ تو... چیکار داری؟

— شما را بخانه برسانیم... دیگر وقت بای بایه...

— آرره، میخام برم خو — خونه... برسون!

بلبوخین از خوشحالی شکفته شد و زور میزد که پیاتیگوروف را از جا بلند کند. کارمندان دیگر بکمکش شتافتند و خوشدلانه و لبخندزنان هم‌میهن محترم را بلند کردند و با احتیاط زیاد بطرف کالسکه بردند.

وقتی او را در کالسکه مینشانند، ژستیاکف با شوق و ذوق میگفت: — راستی که فقط یک ارتیست خیلی هنرمند میتواند یک همچه حقه‌یی بجماعتی بزند و با یک همچه شوخی‌یی همه را دست بسر بکند. من که راستی، یگور نیلیچ، کیف کردم و هنوز هم نمیتوانم از خنده خودداری کنم... قه — قه — قه... اما ما هم چطور هی جوش زدیم و از جا در رفتیم! قه — قه — قه... باور میکنید؟ من در هیچ تاتری

آنقدر نخندیدم... کمدی عالی بود. تا آخر زندگی این شب
فراموش نشدنی را بیاد خواهم داشت!
از مشایعت پیاتیگوروف دل کارمندان راحت شد و
خوشحال بودند.

ژستیاکف با رضایت خاطر میگفت: - موقع خدا حافظی
بمن دست داد. پس معلوم است که از ما رنجشی ندارد...
اوسترات اسپیریدونیچ آهی کشید و گفت: - خدا کند
اینطور باشه. رذله، پسته، درست، اما آخه آدم نیکوکار است!..
نمیشه رنجوندش!..

۱۸۸۴

وانکا

پسریچه‌یی نه ساله، بنام وانکا * ژوکف، که سه ماه
پیش برای شاگردی به کفشدوزی آلیاخین سپرده بودند، شب
جشن تولد مسیح خوابش نمیامد. صبر کرد تا صاحب دکان
و زن و کارگرانش برای دعای شب عید به کلیسا رفتند. آنوقت
از گنجهی صاحب دکان شیشه‌ی مرکب و قلم و سرقلمی
زنگ زده برداشت و صفحه‌ی کاغذ مجاله‌ای را باز کرد و شروع

* مصغر ایوان. (م.)

بنوشتن کرد. پیش از آنکه کلمه‌ی اول را بنویسد چند بار به در و پنجره نگاه انداخت، از گوشه‌ی چشم به شمایل تیره‌ی مسیح که دور و برش قفسه و قالب کفش بود نگاه کرد و بریده بریده نفس میکشید. کاغذ روی نیمکت باز بود و پسرک جلو آن زانو زده بود و مینوشت:

«بابا بزرگ ازیز کنستانتین ماکاریچ، من بتو کاغز مینویسم. عید شما مبارک، خدا همه چیز بشما بده! من که ننه بابا ندارم، تنها تو برام باقی ماندی».

وانکا نگاهی به پنجره‌ی تاریک که نور شمع در آن انعکاس مییافت، انداخت و پدر بزرگش را که با شغل نگهبان شبانه در خانواده‌ی ژنیوارف خدمت میکرد بنظر آورد. پدر بزرگش پیرمردی شصت و پنجساله، کوتاه و لاغر، اما فوق‌العاده چابک و فرز بود. صورتی همیشه خندان و چشمانی مست داشت. روزها را در اطاق خدمتکاران میخوابید و یا به شوخی و خوشمزگی با کلفت‌ها میگذراند. شب‌ها پوستین گشادی میپوشید، دور خانه و باغ ارباب میگشت و قاشقک چوبیش را بصدا درمیآورد. دو سگ یکی پیر بنام «کاشتانکا» (بلوطی) و دیگری بواسطه‌ی رنگ سیاهش «مشکی» سربریز بدنالش میرفتند، مشکی بسیار احترام گزار و مهربان بود. به خودی و بیگانه بچشم مهر و محبت نگاه میکرد، ولی کسی این خصلت او را جدی نمیگرفت. چون در پشت این احترام گزاری و صلح و صفا سخت‌ترین گزندگی فریگیرانه پنهان بود. هیچ سگی بهتر از او نمیتوانست هنگام لزوم اینطور بی سر و صدا و دزدکی پیش بخزد و بیخبر پای کسی را بدندان بگیرد و یا خود را بسرداب خانه‌ی بیگانه‌یی برساند و مرغی بدزدد. بارها دست و پای او را لنگ و خرد و خمیر کرده بود، دو بار هم به دارش زدند و هر هفته چنان کتک میخوردند که نیم‌مرده میافتاد، اما هر بار باز جان میگرفت.

وانکا بنظر میآورد که لابد حالا پدر بزرگ نزدیک

دروازه‌ی باغ ایستاده با چشم نیم بسته پنجره‌های پشت گلی کلیسای ده را تماشا میکند، از سرما پا بپا میشود و با کلفتها بنای شوخی و خوشمزگی را گذاشته است. قاشقکش به کمر بندش آویخته است. از سرما دست بدست میمالد و گرد و گمبله میشود و گاه کلفت را و گاه زن آشپز را نشگون میگیرد و پیرمردانه قهقهه میزند. آنوقت کیسه توتونش را نزدیک صورت زنها میبرد و میگوید:

— یکخورده تنباکو بو کن گرمت میشه.

زنها بو میکنند و به عطسه میافتند. شادی ناگفتنی به بابا بزرگ دست میدهد، از خنده روده بر میشود و میگوید:

— خرس ترکید!

آنوقت کیسه توتون را جلو دماغ سگها میبرند. کاشتانکا عطسه میزند، پوزه‌اش را میچرخاند و بحالتی آزرده کنار میرود، اما مشکی برای رعایت نزاکت و احترام عطسه نمیزند و فقط دم می‌جنباند. اما چه هوای عالی و پاکیزه‌یی، آرام و شفاف و تازه! در شب تاریک تمام ده با بامهای سفیدش و ستون‌های دود که از دودکش‌ها تنوره میکشد و درختهای پوشیده از برف و تلهای سفید برف بخوبی نمودار است. در سراسر آسمان ستارگان پخشند و شادمانه چشمک میزنند. و کهکشان چنان روشن و تابناک است که گویی برای جشن آنرا با برف شسته و رفته‌اند...

وانکا آهی کشید، سرقلم را تر کرد و باز بنوشتن

پرداخت:

«دیروز من کتک خردم. ارباب گیسمو گرفت برد تو حیات آنوخت با تسمه کمرموسیا کرد واسه اینکه وختی بچه‌شانرا تو نئو تکان میدادم بیخودی خابم برد. هفته پیش زن ارباب گفت برایش ماهی پاک کنم من اول دم ماهی را پاک کردم آنوخت ماهی را از دستم گرفت و کله ماهی را بصورت من میچپاند. شاگردها سر بسم می‌گزارند. منو میرفستند

براشان عرق بخرم. بمن میگویند از ارباب برایشان خیار شور بدزم. اربابم با هرچی دستش میرسد مرا له و لورده میکند. از خراک هم خبری هیچ نیست. صبح یک تیکه نان، ناهار شیربرنج، عصرهم یک تیکه نان. چایی و آبگوشت حرفش را هم نزن، این خراک خود ساب‌خانه‌هاست. من تو دالان میخابم وختی بچه‌شان گریه میکند بالاسرش میروم ننوشرا تکان میدهم من اسلمن نمیخابم. بابا بزرگ عزیز، برای خدا بمن رحم کن. مرا ازینجا بدهمان بخانه ببر، من دیگر طاقت ندارم... پات را میبوسم. دعا میکنم خدا عوزت بده، مرا ازینجا ببر، من دیگر مردم...»

وانکا با پشت دست سیاه و چرب و چله‌اش چشمش را پاک کرد و گریه‌کنان آهی کشید و ادامه داد:

«من برات توتون خوردم میکنم، دعوات میکنم، اگر کار بدی کردم هر قدر دلت میخاد کتکم بزن، اگرهم خیال میکنی آنجا کاری برام پیدا نمیشه من برای مسیح از پیشکار استدا میکنم که چکمه‌هاش را پاک کنم، یا بجای فدکا بکمک چوپان به گوسفند چرانی میرم. بابا بزرگ عزیز، من دیگر طاقت ندارم، اینجا تلف میشوم. دلم میخاهد فرار کنم پیاده به ده بیایم اما کفش ندارم از سرما میترسم. من هم وختی بزرگ بشم برای این کار خیرت نان ترا میدهم، نمیگزارم کسی بتو آزار برساند. وختی بمیری دعا میکنم خدا بیامرزدت، همانطور که برای ننه پلاگیا کردم.

اما راستی مسکو شهر بزرگی است. خانه‌ها همه اربابی، و اسب زیاد است، اما گوسفند نیست، و سگها هم هار نیستند. بچه‌ها روزهای جشن برای عیدی گرفتن در خانه‌کسی نمیرند، و در کلیسا کسیرا برای دعا خواندن بجای آوازه‌خوانهای کلیسا راه نمیدهند، و من یکروزی پشت پنجره یک دکانی دیدم چنگک ماهی گیری با نخ قلاب میفروشدند و برای هر ماهی که بغواهی، خیلی عالی، یک چنگک هم دیدم که ماهی

یک پودی را نیگه میدارد. و دکانی دیدم که همه جور تنگ مثل تنگ اربابان، باید قیمتش صد روبل باشد... و در دکان گوشت فروشی هم خروس کولی و هم تیهو و هم خرگوش هست، و در کجا شکار میکنند صاحب دکان بهیچکس نمیگوید.

بابا بزرگ عزیز، و هر وخت در خانه ارباب درخت نوئل هست یک گردو طلایی برای من وردار تو سندق سبز برام قایم کن، از بانوالگا ایگناتونا بگیر بگو برای وانکا میخام».

وانکا با درد آهی کشید و باز خیره و مات به پنجره نگاه دوخت و بیاد آورد که برای آوردن درخت نوئل برای اربابها همیشه پدر بزرگش بهجنگل میرفت و نواهرا هم با خود میبرد. چه روزهای خوشی بود! هم بابابزرگ قار قار میکرد، هم برف زیرپا به قرچ قروچ میافتاد و هم وانکا از خوشی فریاد میکشید. بابا بزرگ پیش از آنکه صنوبری را برای درخت نوئل ببرد چپش را چاق میکرد، مدتی توتون را بو میکرد و به وانوشکا * که از سرما بلرزه افتاده بود میخندید... صنوبرهای جوان پوشیده از برف بیحرکت ایستاده، در انتظار بودند تا ببینند کدامیک از آنان باید از پا بیفتد. ناگاه خرگوشی از روی تل برف مثل تیر میدوید و فرار میکرد... بابا بزرگ بی اختیار فریاد میکشید:

— بگیرش، بگیرش... بگیرش! آخ شیطون دم بریده! آنوقت صنوبر بریده را بابا بزرگ بخانه‌ی ارباب میکشید، در آنجا درخت را آرایش میکردند... بیشتر از همه‌کس دوشیزه الگا ایگناتونا، دوست محبوب وانکا باین کار میپرداخت. وقتی هنوز پلاگیا مادر وانکا زنده بود و در خانه‌ی ارباب

* مصغر مهرآمیز وانکا و وانکا خود مصغر ایوان است. (م.)

کلفتی میکرد، الگا ایگناتونا برای وانکا آب نبات میآورد و برای سرگرمی باو خواندن و نوشتن و شمردن تا رقم صد را یاد داد، و همچنین رقص کادریل را باو آموخت. وقتی مادر وانکا مرد وانکا را به اطاق خدمتکاران پیش پدر بزرگش فرستادند و از آن اطاق هم به کفشدوزی آلیاخین در مسکو فرستاده شد...

وانکا نوشتن را ادامه داد: «بابا بزرگ عزیز، پیش من بیا. ترا بخدا، برای مسیح مرا از اینجا ببر. تو بمن یتیم بدبخت رحم کن، هر روز مرا کتک میزنند، له و لورده میکنند، برای خوراک چشمم دودو میزند آنقدر دلم میخاد که نگو، آنقدر دلم تنگ شده که نگو همش گریه میکنم. همین روزها ارباب چنان با قالب کفش بکلهام زد که افتادم، بزور چشم واز کردم. زندگیم خیلی خرابه از زندگی سگ هم بدتره... و به آلتا، به یگورکای یک چشمی و به کالسهکجهی سلام برسان، و گارمون مرا بهیچ کس نده. نوه تو ایوان ژوکف، بابا بزرگ عزیز پیشم بیا».

وانکا نامه را چهار تا کرد و در پاکتی که روز پیش یک کوپک خریده بود گذاشت... و پس از کمی فکر سرقلم را تر کرد و نشانی را نوشت:

به ده بابا بزرگ.

بعد سرش را خاراند، کمی فکر کرد و افزود: «کنستانتین ماکاریچ». و بسیار خوشدل از اینکه کسی نبود که مانع نامه نویسیش شود، کلاهش را سرش گذاشت و بی آنکه پوستینکش را بدوش بیندازد یکتا پیرهن بکوچه دوید...

روز پیش وانکا از گوشتفروشها پرسیده بود و آنها برایش تعریف کرده بودند که نامه را باید به صندوق پست بیندازد. آنوقت نامه را از صندوق درسیاورند و چاپارهای مست آنرا با گاریهای زنگوله‌دار بآنسر دنیا هم میرسانند. وانکا تا اولین صندوق پست دوید و نامه‌ی گرانبهایش را از شکاف صندوق بدرون انداخت...

ساعتی بعد وانکا به آواز لالایی امیدهای شیرین بخواب سنگین رفت... در خواب میدید که بابا بزرگ روی بخاری آجری نشسته پاهایش آویزان است و نامه‌ی او را برای کلفت‌ها میخواند... مشکلی نزدیک بخاری راه میرود و دم می‌جنباند.

شوخ

ظهر یکروز آفتابی زمستان... سرمایی سخت، سوزان.
 نادنکا * بازو بیازوی من انداخته بود، جعد زلف و کرک
 بالای لبش از ریزه برف سیمین سفید میزد. ما بالای تپه‌ی
 بلندی ایستاده بودیم. از زیر پایمان تا پایین تپه شیب همواری
 بود که آفتاب در آیینده‌ی آن خود را تماشا میکرد. نزدیکمان

* نادنکا مصغر مهرآمیز نادیا، و نادیا هم مصغر
 نادژدا بمعنی امید است. (م.)

سورتمه‌ی کوچکی که روی نشیمنش ماهوت ارغوانی کشیده
 شده روی برف بود.

من التماس میکردم: — نادژدا پتروونا، بیایید با سورتمه
 پایین سر بخوریم. فقط یک دفعه. بشما اطمینان میدهم که
 هیچ آسیبی بماند نخواهد رسید.

نادنکا میترسید. شیبی که از پای او تا پایین تپه‌ی
 یخ‌زده کشیده میشد بنظرش پرتگاه گود و بی انتهای میامد
 و او از آن وحشت داشت. وقتی پایین نگاه میکرد یا وقتی من
 از او خواهش میکردم که روی سورتمه بنشیند دلش تو
 میریخت، نفسش میگریخت و خیال میکرد که اگر دل بدریا
 بزند و خود را به پرتگاه بیندازد تکه‌تکه ویا دیوانه
 خواهد شد.

من باز گفتم: — استدعا میکنم، التماس میکنم، نترسید!
 چقدر بزدل و ترسو هستید!

عاقبت نادنکا راضی شد، اما از حالت صورتش معلوم
 بود که این رضایت بی‌ترس از مرگ نیست. من او را، که
 همچنان ترسان و لرزان بود، روی سورتمه نشاندم و دست بکمرش
 حلقه کردم و با هم به پرتگاه بی‌انتها سران بردیم.

سورتمه مانند تیر میپزد. باد بصورتان تازیانه میکوفت،
 میگریخت، در گوشمان میخروشید، پوستمان را با خشم چنگ میزد
 و میخواست سرمان را از تن جدا کند. از فشار هوا نفس
 بند میامد. انگار که شیطان ما را بچنگال گرفته بود و صفیرزان
 بدوزخ میکشید. هرآنچه دور و برمان بود به نواری دراز و تیزتاز
 بدل شده بود... بنظرمان میرسید که دیگر در یک چشم بهم‌زدن
 پرت میشویم و تکه‌ی بزرگمان گوشمان خواهد بود.

من در اینموقع آهسته گفتم: — نادیا، من شما را
 دوست دارم!

روش سورتمه رفته رفته آرامتر میشد. خروش باد و
 خش‌خش پایه‌های سورتمه در روی یخ دیگر چندان ترسناک

نبود، دیگر نفس بند نیامد و ما به پایین تپه رسیدیم. نادانکا نیمه‌مرده و نیمه‌زنده بود. رنگ برویش نبود و بسختی نفس میکشید... کمکش کردم تا بلند شود.

نادیا نگاهی پر وحشت بمن انداخت و گفت: — دیگر بهیچ قیمتی حاضر نیستم یکدفعه‌ی دیگر از تپه پایین بیایم! بهیچ قیمتی! جانم بلبم رسید!

وقتی کمکی بخود آمد پرسش‌کنان بمن نگاه میکرد و گویی میخواست بداند: آیا من آن چند کلمه را بزبان آوردم و یا هنگام خروش و غوغای باد بنظرش رسید که چنین کلماتی بگوشش خورد؟ من نزدیکش ایستاده سیگار میکشیدم و با دقت به دستکشهایم نگاه میکردم.

بعد بازو بپازویم انداخت و مدتی در دامنه‌ی تپه گردش میکردیم. معلوم بود که این معما ناراحتش کرده است. آیا این چند کلمه گفته شد یا نه؟ آره یا نه؟ آخر این کلمات با عزت نفس و شرف و زندگی و خوشبختی انسان بستگی دارد. موضوع مهمی است و مهم‌تر از آن در دنیا یافت نمیشود. نادانکا بی‌تاب و کمکی اندوهگین، با نظری نافذ بمن نگاه میکرد، بحرفهایم بیجا جواب میداد و در انتظار بود که آیا این کلمات را از زبان من خواهد شنید یا نه؟ اوه، چه حالت ناراحت و پرشوری در صورت دلکشش دیده میشد. من میدیدم که او با خود در نبرد است، میخواهد چیزی بگوید، پرسشی کند، ولی کلمات لازم بزبانش نیامد، خجالت میکشد، میترسد، شادی و هیجان زبانش را بسته‌است.

عاقبت روی از من برگرداند و گفت: — میدانید؟ پرسیدم: — چه؟

— بیاید یکدفعه‌ی دیگر ... از تپه پایین برسیم. دوباره بیالا رفتیم. نادانکا باز رنگش پرید و از ترس میلرزید. او را روی سورتمه نشاندیم. دوباره به پرتگاه وحشتناک سرازیر شدیم. باز باد میخروشید و پایه‌های سورتمه به خش

خش افتاد. هنگامیکه سورتمه بسیار پر سروصدا پایین میپريد باز آهسته گفتم:

— نادانکا، من شما را دوست دارم!

وقتی سورتمه ایستاد نادانکا نگاهی به تپه انداخت، بعد مدتی به صورت من نگاه میکرد، صدای بی‌ذوق و شور مرا می‌سنجید و در سراسر وجودش، حتی در دستکش و کلاهش نیز حالت بهت و حیرت دیده میشد و گویی از خود میپرسید: — عجیب است، یعنی چه؟ چه کسی این کلمات را

بزبان آورد؟ او، یا آنکه بنظر من اینطور رسید؟

این معما او را سخت ناراحت و از خود بیخود کرده بود. بیچاره دخترک نمیدانست بحرفهای من چه جواب بدهد، صورتش گرفته و اخمو بود، نزدیک بود بگریه ییفته.

گفتم: — بهتر نیست دیگر بخانه برگردیم؟

سرخ شد و گفت: — من از این بازی خوشم میاید. نمیخواهید یکدفعه‌ی دیگر سربخوریم؟

عجبا! از این بازی «خوشش میاید»، در صورتیکه وقتی روی سورتمه نشست مثل بارهای پیش رنگ پریده و لرزان بود و از ترس بدشواری نفس میکشید!

بار سوم خود را به پرتگاه انداختیم و من میدیدم که مواظب صورت و لبهای منست. منم با دستمال دهن را پوشاندم و سرفه کردم و وقتی به کمرکش شیب تپه رسیدیم از لحظه‌ی فرصت استفاده کردم و گفتم:

— نادیا، من شما را دوست دارم!

باز هم این رمز برایش آشکار نشد. دیگر چیزی نمیگفت و در فکر بود... از آنجا بخانه روانه شدیم. نادیا آهسته راه میرفت، رفته رفته قدمهایش کندتر میشد و در انتظار بود که آیا این کلمات را از زبان من خواهد شنید یا نه. من احساس میکردم که روحش در رنج است و چقدر بخود فشار می‌آورد که این گفتار از زبانش نپرد:

— آخر چطور ممکن است که این کلمات را باد گفته

باشد! من نمیخواهم که این کلمات گفته‌ی باد باشد!

صبح روز بعد یادداشتی بمن رسید: «اگر امروز به سرسره میروید مرا هم ببرید. ن.». از آنروز هر روز با نادیا به سرسره میرفتیم و هربار هنگام پایین رفتن من آهسته میگفتم: — نادیا، من شما را دوست دارم!

بزودی، همچنانکه آدمی بشراب یا مورفین عادت میکند، نادنکا باین جمله عادت کرد. بی آن زندگی بکامش تلخ بود. اگرچه هنوز از پایین سریدن از کوه وحشت داشت، ولی ترس و خطر بسخن درباره‌ی عشق — سخنی که همچنان پوشیده و مرموز مانده و روانرا آزار میداد — دلربایی خاصی میبخشید. و هنوز به دو کس گمان میرفت که گوینده‌ی این سخن باشند: من و باد... ولی نادیا نمیدانست کدامیک از این دو باو اظهار عشق میکند، و ظاهرا هم این برایش یکسان بود. این مهم نیست که از کدام جام بنوشی، مهم آنستکه از می خوشگوار عشق سرمست باشی.

روزی نزدیک ظهر تنها به سرسره رفتم. در میان جمعیت بودم و ناگه دیدم که نادنکا بطرف کوه میاید و در جستجوی منست... بعد نادیا ترسان از پله‌کان بیلا میآمد... تنها بیاین سریدن وحشتناک است، آخ که بسیار وحشت‌آور است! صورتش از ترس مثل برف سفید بود، میلرزید، گویی بسوی مرگ میآمد. ولی بی‌آنکه سر بعقب برگرداند، مصمم و استوار بالا میآمد. گویا تصمیم گرفته بود تنها برود تا بفهمد آیا بی من آن کلمات شیرین دل انگیز بگوشش خواهد رسید یا نه. من میدیدم که چگونه رنگ پریده و با دهانی از ترس باز مانده روی سورتمه نشست، چشمها را بست و برای همیشه زمین را بدرود کرد و سرازیر شد... «خش ش ش ش» پایه‌های سورتمه بصدا درآمد. آیا آن کلمات بگوشش رسید؟ نمیدانم... من فقط دیدم که وقتی بیاین رسید با حالتی ضعیف و ناتوان

از روی سورتمه بلند شد. و از صورتش معلوم بود که خودش هم نمیداند که چیزی شنیده است یا نه، وقتی بیاین میسرید ترس توانایی شنیدن و تمیز دادن صداها و فهم و درک را از او ربوده بود...

مارس، ماه اول بهار سر رسید... آفتاب نوازشگر شد. کوه یخ‌بسته‌ی ما رو به تیرگی میرفت، درخشندگی خود را از دست میداد و برف و یخش آب میشد. دیگر نمیتوانستیم به سرسره برویم. برای نادنکای بدبخت دیگر جایی نبود که آن آورد، چون باد فرود از کوه وجود نداشت و من هم میایستی برای مدتی طولانی و شاید هم برای همیشه به پتربورگ بروم. دو سه روزی پیش از رفتن به پتربورگ در تاریک و روشنی هنگام عصر در باغچه نشسته بودم. دیواری بلند و چوبین آن باغچه را از خانه‌ایکه نادنکا در آن منزل داشت جدا میساخت... هنوز هوا باندازه‌ی کافی سرد بود، گله بگله برف دیده میشد، درختها برهنه بودند، ولی بوی بهار میآمد و زاغچه‌ها قارقارکنان به خوابگاه برمیگشتند. من کنار دیوار چوبین رفتم و مدتی از شکاف دیوار نگاه میکردم. دیدم که نادنکا از خانه بیرون آمد و نگاهی افسرده و اندوهناک باسماں انداخت... باد سبک بهاری به صورت رنگ پریده و غمگینش میخورد و بادی را بخاطرش میآورد که هنگام سریدن از کوه میخروشید و آن چند کلمه را بگوشش میرساند، آنوقت صورتش حالتی افسرده تر بخود میگرفت و اشک بروی گونه‌اش روان میشد... دختر بدبخت دستها را دراز میکرد و گویی از باد خواهش میکرد که بوزد و باز هم آن کلمات را بگوشش برساند. و من، همینکه بادی بوزش درآمد، آهسته گفتم:

— نادیا، من شما را دوست دارم!

پروردگارا! ناگهان به نادنکا چنان حالتی دست داد که فریاد میکشید، صورتش از خنده شکفته شد، دخترک خوشدل

و خوشبخت و زیبا دستهایش را بسوی باد درازتر
میکرد...

من برای جمع و جور کردن اسبابهایم بخانه رفتم.
از این داستان مدتها میگذرد. نادنکا حالا زن شوهر
دارست. دبیر دفتر قیومت اشرافی را بشوهری انتخاب کرد
یا برایش انتخاب کردند و از او سه فرزند دارد. رفتن به
سرسره و شنیدن از باد «نادنکا، من شما را دوست دارم» را
از یاد نبرده است، و این داستان دلنوازترین، شورانگیزترین
و زیباترین یادبود زندگی اوست.

و حالا که من پا بسن گذاشته‌ام هیچ نمیدانم برای
چه آن کلمات را گفتم، برای چه آنشوخ را کردم...
۱۸۸۶

سرگذشت ملال انگیز

(از یادداشتهای مردی پیر)

۱

در روسیه پروفیسور شایسته‌یی هست بنام نیکلای
ستپانویچ فلان، کارمند عالیرتبه و دارای نشانهای افتخار.
نشانها و مدالهای روسی و خارجییش بقدری زیاد است که
وقتی لازم میاید آنها را بسینه بزند، دانشجویان «ایکونوستاس»
باو لقب میدهند. آشنایان او از اعیان و اشرافند، و دست‌کم

* دیوار کلیسا که با شمایل‌های زیاد زینت شده است. (م).

در ۲۵-۳۰ ساله‌ی اخیر هیچ دانشمند معروفی در روسیه نبوده و نیست که او با آنها آشنایی نزدیک نداشته باشد، گرچه حالا دانشمندانی وجود ندارند که او بتواند با آنها دوستی نزدیک داشته باشد، ولی اگر گذشته را در نظر بگیریم فهرست دور و دراز دوستان مشهور او با نامهایی مانند پیروگوف*، کولین** و نکراسف*** شاعر، که دوستی صمیمانه و شفیقانه‌یی نثار او کرده‌اند، پایان می‌پذیرد. او عضو همه‌ی دانشگاه‌های روسیه و همچنین سه دانشگاه خارجی است. و غیره و مانند اینها. آنچه که نام من نامیده میشود ترکیبی است از همه‌ی اینها و بسیار چیز دیگر که در اینجا بهر می‌توان گفت. نام من بر سر زبانهاست. در روسیه هر آدم باسوادی آنرا میداند و در دانشگاه‌های کشورهای دیگر هرگاه که این نام برده میشود با صفت مشهور و محترم همراه است. این نام در شمار نامهای کمیاب خوشبختی است که در بین مردم و در مطبوعات آنرا با دشنام همراه کردن و یا بیهوده بر زبان آوردن نشانه‌ی بی‌تریتی و بی‌ادبیت است. همینطور هم باید باشد. چون نام من با مفهوم آدم مشهور، بسیار با استعداد و بی‌تردید مفید پیوستگی استوار دارد. من مانند شتر زحمتکش و بردبارم، و این مهم است، و نیز با قریحه، ام، و این البته مهمتر است. علاوه براین، شاید گفتنش بیجا نباشد که من مرد تربیت یافته و فروتن و شرافتمندی هستم. هیچوقت در

* پیروگوف نیکلای ایوانوویچ (۱۸۱۰-۱۸۸۱) جراح و کالبدشناس معروف روسی. (م.)

** کولین کنستانتین دیمتریویچ (۱۸۱۸-۱۸۸۵) مورخ و حقوقدان روسی، استاد دانشگاه‌های مسکو و پتربورگ. (م.)

*** نکراسف نیکلای آلکسیویچ (۱۸۲۱-۱۸۷۷) شاعر معروف روسی. (م.)

ادبیات و سیاست دخالت نکرده‌ام، در پی آن نبوده‌ام که از راه مبارزه‌ی قلمی با نادانان محبوبیت عامه بدست آورم و هرگز یک سخنرانی هم در دعوت‌های رسمی یا سر مزار رفیقانم نکرده‌ام... بطور کلی هیچ لکه‌یی روی نام من نیست و جایی برای شکایت و گله برایش باقی نمی‌ماند. راستی که نام خوشبختی است.

دارنده‌ی این نام، یعنی من، مردی ۶۲ ساله‌ام، با سر تاس، دندانهای عاریه و بیماری علاج‌ناپذیر عصبی که هروقت مرا میگیرد سر مرا با تشنج بیکطرف می‌جنبانم. بهمان اندازه که نامم درخشان و زیباست خودم رنگ و رو رفته و بیرخت هستم. سر و دستم از سستی لرزانند؛ گردنم، مانند گردن یکی از قهرمانهای تورگنیف*، به دسته‌ی کنترباس شبیه است و سینه‌ام فرو رفته و پشتم باریک است. هنگام سخن گفتن یا درس دادن دهنم بیکطرف کج میشود؛ وقتی لبخند میزنم چین و چروک پیری و دم مرگ سراسر صورتم را میپوشاند. هیچ چیز تاثیربخش در سیمای ترحم‌آورم وجود ندارد، فقط وقتی که دچار بیماری عصبی هستم یک حالت بخصوصی در سیمایم پدیدار میشود که هرکس در آنوقت نگاهی بمن بیندازد لابد تحت تاثیر این فکر بسیار تاثرآور قرار میگیرد که: «چنین برمیاید که این آدم بهمین زودیها نفس آخر را میکشد».

درس دادنم مانند پیش است و بد نیست؛ مثل پیشها میتوانم مدت دو ساعت توجه شنوندگانرا بخود جاب کنم.

* تورگنیف ایوان سرگیویچ (۱۸۱۸-۱۸۸۳) نویسنده بزرگ روسی. از نوشته‌های معروفش: «پدران و پسران»، «رودین»، «روزیش»، «آشیانه‌ی درباری»، «یادداشت‌های آدم زیادی»، «دود»، «نخستین عشق»، «یادداشت‌های شکارچی»، «آسیا»، و غیره. (م.)

شور و علاقه، بیان ادبی و گفتار شوخ و کنایه آمیزم تقریباً عیب و نقص صدایم را روپوشی میکنند، چون صدایم خشک و زیر مثل صدای آدم سالوس، با زمزمه است. انشایم رویهمرفته بد است. آنقسمت از مغزم که بسیج کننده نیروی نویسنده است از کار افتاده است. حافظه ام ضعیف شده، در اندیشه ام پیوستگی کافی وجود ندارد و زمانیکه آنرا روی کاغذ میآورم هربار چنین بنظرم میاید که احساس ارتباط طبیعی اندیشه هایمرا از دست داده ام. سازمان کلام یکنواخت است و جمله ها فقر و ناستوار. بیشتر وقتها نمیتوانم آنچه را که میخواهم بنویسم و زمانیکه به ته مطلب میرسم سرش از یادم رفته است. بیشتر وقتها کلمات معمولی را فراموش میکنم و برای آنکه در نوشتن از آوردن جمله های زیادی و عبارات نالازم و نامربوط جلوگیری کنم همیشه باید انرژی زیادی بکار اندازم - هر دوی این دشواریها گواه آشکار بر سقوط فعالیت تفکر من است. و این نکته قابل توجه است که هر اندازه نوشتن فکرم آسانتر باشد بهمان اندازه جمع حواس آزاددهنده تر است. برای نوشتن مقاله های علمی خود را بسیار آزادتر و هوشمندتر احساس میکنم تا برای نوشتن نامه ی تبریک یا گزارش. و باز نکته ی دیگر: به آلمانی یا انگلیسی نوشتن برایم آسانتر است تا بروسی.

اما درباره ی آنچه که مربوط به شیوه ی زندگی کنونی منست، پیش از هر چیز باید ییخواهی را، که اخیراً زیاد اذیتم میکند، نام ببرم. اگر از من بپرسند: در حال حاضر خصوصیت عمده و اساسی وجود تو چیست؟ جواب میدهم: ییخواهی. مانند پیش، بنا به عادت، درست نصف شب لباس میکنم و به رختخواب میروم. زود خوابم میبرد، اما در ساعت دو بیدار میشوم، آنهم با چنان احساسی که انگار اصلاً نخوابیده ام. ناگزیر از رختخواب بیرون میایم و چراغ را روشن میکنم. یکی دو ساعت در اطاق راه میروم و به پرده های نقاشی و عکس هایی که از

مدتها پیش با آنها آشنا هستم نگاه میکنم. وقتی از راه رفتن کسل و خسته میشوم پشت میز می نشینم. بیحرکت می نشینم و هیچ فکری ب سرم نمیزند و بهیچ چیز میل ندارم. اگر در جلوم کتابی باشد بی اراده آنرا پیش میکشم و بی هیچ رغبتی میخوانم. مثلاً چندی پیش شبی بی اراده و میل زمانی را بنام عجیب و غریب «چلچله درباره ی چه چیز آواز خواند» خواندم. ویا اینکه برای تمرکز توجه و حواس، خود را مجبور میکنم که تا هزار بشمرم، ویا سیمای یکی از رفیقانم را بخاطر میآورم و درباره اش فکر میکنم که: در کدام سال و در چه وضعی او داخل خدمت شد؟ از طرف دیگر دوست دارم گوش بایستم و هر صدایی را از هر کجا که میاید بشنوم. گاهی در دو اطاق آنطرف تر دخترم لیزا در خواب تند تند پرت و پلا میگردد، گاهی زخم شمع بدست از تالار میگذرد و همیشه قوطی کبریت از دستش بزمین میافتد، گاهی چوب خشک گنجه جرقی صدا میکند، گاهی توری چراغ به وزوز میافتد - و نمیدانم چرا همه ی این سروصداها بهیجانم میاندازد. ییخواهی - یعنی آنکه هر لحظه بخود اقرار کنی که از جهت روحی بیمار هستی، و بهمین جهت من بی تاب و ناشکیبا در انتظار دمیدن صبح و روز روشن، یعنی هنگامیکه من حق دارم نخوابم، میمانم. زمان دور و دراز و توانفرسایی میگذرد تا آنکه خروس با آواز درآید. آواز خروس نخستین مژده آور خوشی منست. همینکه آواز او بلند میشود، من دیگر میدانم که پس از ساعتی پیشخدمت بیدار میشود و سخت سرفه کنان بدنبال چیزی از راه پله بالا میاید. بعد در پشت پنجره هوا نرمک نرمک گرگ و میش میشود و از کوچه سر و صدا بگوش میرسد... روز با آمدن زخم شروع میشود. زخم دامن پیا، سر و رو شسته، اودکلن زده، ولی با سر هنوز شانه نکرده پیشم میاید، چنان قیافه یی بخود میگیرد که گویی بی اراده و بدون قصد بخصوصی آمده است و همیشه هم یک چیز را تکرار میکند:

— معذرت می‌خواهم، من فقط یک لحظه ... تو باز هم بی‌خوابی کشیدی؟

بعد لامپا را خاموش می‌کند، نزدیک می‌ز می‌نشیند و شروع می‌کند. من البته غیب‌دان نیستم اما از پیش میدانم که چه می‌خواهد بگوید. هرروز صبح حرف همیشگی‌اش را تکرار می‌کند. معمولاً پس از پرسشهای پرنگرانی درباره‌ی حال مزاجی من ناگهان بیاد پسرمان که افسر است و در شهر ورشو خدمت می‌کند می‌افتد. پس از بیستم همراه ما ۵۰ روبل برای او می‌فرستیم، و این در درجه‌ی اول موضوع گفت و گوی ماست. زنم آهی میکشد و می‌گوید:

— البته فرستادن این مبلغ برای ما سنگین است، اما تا وقتی که او نتواند کاملاً روی دو پای خودش بایستد ما مجبوریم کمکش کنیم. نوجوان، در کشور بیگانه، با حقوق کم... با وجود این اگر صلاح بدانی ماه آینده بجای پنجاه، چهل روبل برایش می‌فرستیم. تو چه عقیده داری؟

البته تجربه‌ی روزانه می‌توانست بزمن بیاموزد که هر روز درباره‌ی خرج خانه پرحرفی کردن به کاهش آن کمکی نمی‌کند، اما زن من با تجربه سروکاری ندارد و هرروز صبح مرتب درباره‌ی پسر افسرمان و درباره‌ی نان که شکر خدا کمی ارزانتر شده و قند که دو کپک گرانتر شده گفتگویش را از سر می‌گیرد، و آنهم با چنان لحنی که گویا خبر بسیار تازه‌یی بمن میدهد.

من گوش میدهم، بی‌اراده بله بله می‌گویم و ظاهراً در نتیجه‌ی بی‌خوابی فکرهای عجیب و نالازمی مرا فرا می‌گیرد. بروی زنم نگاه می‌کنم و مثل بچه‌ی ساده‌لوح به تعجب می‌افتم. حیران و بهت‌زده از خود می‌پرسم: آیا این زن پیر، بسیار فربه، ناچاپک و سنگین رفتار، سرگرم گفتگوهای بیمعنی درباره‌ی خورده‌ریزهای ناچیز، نگران و بیم‌زده برای لقمه‌یی نان، با نگاهی که بر اثر فکر دائمی درباره‌ی قرض و احتیاج

تیره و تار شده، زنی که فقط میتواند درباره‌ی خرج روزانه گفتگو کند و فقط برای ذره‌یی ارزانی لبخند بزند— آیا این زن همان واریای پیش است که زمانی باریک اندام بود و من برای فکر روشن و نغزش، برای پاکیزگی روحش، برای زیبایش، برای دلسوزی و غمگساریش نسبت به کارهای علمیم، همانطور که اتلو دزدمونا را دوست میداشت، او را می‌پرستیدم؟ آیا این همان واریاست که وقتی از او پسری برآیم آمد؟

من با توجه بسیار بصورت این پیرزن پڑمرده‌ی پیه آورده و سنگین رفتار چشم میدوزم و واریای پیشینم را در او جستجو می‌کنم، ولی چیزیکه از گذشته در او باقی مانده فقط نگرانی سرسری برای صحت مزاج منست و دیگر آنکه هروقت صحبت از ماهیانه یا کلاه من پیش می‌آید بگوید: ماهیانه‌ی ما، کلاه ما. نگاه کردن باو برایم دردناکست، و برای آنکه او را کمکی تسلی بدهم، می‌گذارم هرچه دلش می‌خواهد بگوید، حتی وقتی که چیزی نا‌عادلانه درباره‌ی کسی می‌گوید، یا خودمرا، برای آنکه بکار پزشکی و نوشتن و انتشار کتابهای درسی نمی‌پردازم، سرزنش میکند ساکت مینشینم.

گفتگوی صبحانه‌ی ما همیشه یکنواخت تمام میشود. زنم ناگهان بیادش می‌افتد که من هنوز جای نخورده‌ام، بخود می‌آید و در حالیکه برمی‌خیزد می‌گوید:

— عجب، من برای چه نشسته‌ام؟ مدتیست که سماور روی میز است و من اینجا نشسته‌ام و پرحرفی می‌کنم. خدایا، چقدر من بیهوش و حواس شده‌ام!

آنوقت تند براه می‌افتد و نزدیک در می‌ایستد تا بگوید: — ما پنجم‌ماه‌یانه به یگور بدهکاریم. تو اینرا میدانی؟ چقدر من بهت گفته‌ام که ماهیانه‌ی توکر را نباید عقب انداخت. همراه ده روبل دادن خیلی آسانتر است تا پس از پنجم‌ماه پنجاه روبل!

پا از در بیرون نگذاشته دوباره میایستد و میگوید:
 — آنقدر که دلم بحال دخترمان لیزا میسوزد بحال
 هیچکس نمیسوزد. دخترک هنرجوی هنرستان موسیقی است،
 همیشه با اشخاص سرشناس سروکار دارد، اما لباسش خدا میداند
 چقدر بد است. پالتوش آنقدر خرابست که خجالت میکشد از
 خانه بیرون برود. اگر دختر کس دیگری بود باز اهمیتی
 نداشت، اما آخر همه میدانند که پدرش پروفیسور مشهور و
 کارمند عالیرتبه است!

آخرش، پس از برخ کشیدن نام و رتبه‌ی من بیرون
 می‌رود. باینطور روز من آغاز میشود. دنباله‌اشهم از آغازش
 بهتر نیست.

وقتی چای میخورم، دخترم لیزا پالتو پوشیده، کلاه سر،
 کنبچه‌های نت موسیقی بدست و آماده برای رفتن به هنرستان
 پیشم میاید. او ۲۲ ساله است، اما جوانتر بنظر میاید، برو
 رویش بد نیست و کمی شبیه به جوانی مادرش است. با مهر و
 محبت شقیقه و دستم را میبوسد و میگوید:

— سلام، پاپولی، حالت چطور است؟

لیزا در بچگی بستنی را خیلی دوست میداشت و من
 ناگزیر او را زیاد به بستنی فروشی میبردم. بستنی برای او
 مقیاس سنجش زیبایی و خوبی بود. مثلاً اگر میخواست تعریف
 مرا بکند میگفت: «پاپا، تو سرشیر هستی». اسم یک انگشتش را
 گذاشته بود پسته‌یی، انگشت دیگر را خامه‌یی، سومی را آلبالویی
 و مانند اینها. معمولاً وقتی صبحها پیشم میامد که سلام کند
 من او را روی زانویم مینشاندم، انگشت‌های کوچولوش را
 میبوسیدم و میگفتم:

— خامه‌یی ... پسته‌یی ... لیمویی ...

حالا هم بعاتد همیشگی انگشت‌های لیزا را میبوسم و
 زیرلب میگویم: «پسته‌یی ... خامه‌یی ... لیمویی ...»، اما هیچ
 مثل پیش نیست. احساس میکنم که مثل بستنی خنک و سرد

شده‌ام و از این خجالت میکشم. وقتی دخترم پیشم میاید و
 لبش را به شقیقه‌ام میچسباند بخود می‌لرزم، درست مثل اینستکه
 زنبوری شقیقه‌ام را می‌گززد، با تشنج لب‌خند می‌زنم و رویم را
 برمیگردانم. از آنوقتی که بیخوابی آزارم مینهد پرسشی مانند
 میخی نیز به مغزم فرو نهشته است و آن اینکه: دخترم بیشتر
 وقتها می‌بیند که چگونه من پیرمرد، آدم سرشناس، رنج میبرم و
 شرم دارم از اینکه به پیشخدمت خانه بدهکارم؛ او گله بگاه
 می‌بیند که فکر خرده بدهکاریها مرا مجبور میکند که دست از کار
 بکشم و چند ساعتی در اطاق راه بروم و غرق در فکر باشم،
 پس چگونه است که او تا کنون حتی یکبار هم پنهان از مادر
 پیشم نیامده و نگفته است که: «پدر، این ساعت و النگو و
 گوشواره و جامه‌ی مرا بگیر، همه‌ی اینها را گرو بگذار،
 آخر تو پول احتیاج داری...؟» دخترم که می‌بیند چگونه من
 و مادرش، زیر فشار احساس فریب‌آمیز حفظ آبرو، کوشش
 میکنیم که تنگدستی و نیازمندی خود را از چشم مردم بپوشانیم،
 چرا از لذت گران قیمت اشتغال بموسیقی دست برنمی‌دارد؟ البته من
 ساعت و النگوی او را نمیگیرم و هیچ فداکاری‌ای را از او نمی‌پذیرم،
 خدا چنین روزی را پیش نیاورد. آنچه که بدرد من می‌خورد این
 نیست.

همینطور بیاد پسر افسرم که در ورشو خدمت میکند
 میافتم. البته او آدم پیدار و هوشیار و شرافتمند است. اما
 این برای من کم است. من فکر میکنم که اگر خود من پدر
 پیری داشتم و میدانستم که در زندگیش لحظه‌هایی پیش
 میاید که او از تنگدستی خود شرمگین است کار افسری را
 بدیگری وامیگذاشتم و به کارگری میپرداختم. چنین فکر
 و خیالها درباره‌ی فرزندم روحم را شکنجه میدهد. از خود
 میپرسم پس آنها بچه درد می‌خورند؟ ولی در دل نگهداشتن
 احساس بد درباره‌ی اشخاص بسیار معمولی، تنها باین علت

که چرا آنها قهرمان نیستند، فقط از آدم بسیار محدود یا بدجنس برمیاید، نه من. خوب در اینباره دیگر بس است.

ساعت ده و ربع کم باید برای درس دادن به بچه‌های عزیزم پیش آنها بروم. رخت میپوشم و از راهیکه سی سال است با آن آشنایی دارم و برای من تاریخچه‌یی دارد، به دانشکده میروم. به خانه‌ی بزرگ خاکستری رنگ و داروخانه میرسم؛ اینجا پیشها خانه‌ی کوچکی هم بود که در آن یک دکان آبجوفروشی بود؛ در آن آبجوفروشی من درباره‌ی تز دکتوریم فکر میکردم و اولین نامه‌ی عاشقانه‌ام را به واریا نوشتم. نامه را با مداد روی کاغذ مارک دار «Historia morbi»^{*} نوشته بودم. اینهم آن دکان بقالی که پیشها مردی کلیمی صاحب آن بود و سیگار نسیه بمن میفروخت، بعد زن چاقی صاحب آن شد که دانشجویان را برای آنکه «آخر آنها هم مادری دارند» دوست میداشت. حالا دکان در دست کاسب موحنایی بسیار خشک و بی‌ملاحظه‌ایست، در دکان می‌نشیند و از قوری مسی چای میخورد. اینهم دروازه‌ی تیره‌رنگ و مدتها تعمیر نشده‌ی دانشگاه؛ دربان در پوستین و با حالتی کسل تلی برف از آنجا رویده است... چنین دروازه‌یی در نوجوانی که از شهرستانی آمده و می‌پندارد که پرستشگاه دانش پرستی پرستشگاه است اثر خوبی نمیگذارد. بطور کلی کهنگی و پوسیدگی بنای دانشگاه، تاریکی راهروها، دودزدگی دیوارها، کمی روشنایی، نمای کسالت‌بار راه پله‌ها، رخت‌آویزها و نیمکت‌ها، در تاریخ بدینی روسی، در کنار علل آمادگی قبلی برای بدینی، یکی از جاهای اول را داراست... اینهم باغ ما. بنظرم از وقتی که من دانشجو بودم تا بحال این باغ نه بهتر شده و نه بدتر. من از آن خوشم نمیاید. بسیار خردمندانه‌تر میبود اگر بجای این درختهای از حال رفته‌ی زیرفون و افاقی‌زرد و چند تا

^{*} شرح بیماری.

یاسمن شاخ و برگ زده، کاجهای بلند و بلوطهای قشنگ می‌نشانند. دانشجویان، که محیط سازنده‌ی روحیه‌ی بیشتر آنهاست، باید در جایگاه دانش در هر قدم در پیش خود فقط بلندی و نیرومندی و لطافت و زیبایی ببینند... خدا آنها را از تاثیر بد درختهای باریک بی‌طراوت و پنجره‌های شکسته و در دیوار دودزده و رومیزیهای مشمعی پاره و وصله وصله نگهدارد. وقتی به در بنا نزدیک میشوم در باز میشود و همکار قدیم و همسال و همنام من نیکلای سرایدار به پیشوازم میاید. و همینکه داخل عمارت میشوم نیکلای جیفکی میکشد و میگوید:

— خیلی سرد است، حضرت‌اجل!

و اگر پالتوی من خیس باشد میگوید:

— باران میاید، حضرت‌اجل!

بعد به پیش میدود و همه‌ی درها را برویم باز میکند. در اطاق کار نیکلای با دقت پالتو را از تنم بیرون میآورد و در همین حال تازگیهای دانشگاه را بمن خبر میدهد. در نتیجه‌ی آشنایی نزدیک که بین همه‌ی سرایداران و نگهبانان دانشگاه وجود دارد، نیکلای از تمام آنچه که در چهار دانشکده و در دبیرخانه و دفتر ریاست دانشگاه و در کتابخانه پیش میاید باخبر است. پیشامدی نیست که او از آن بویی نبرد. روزهایی که در دانشگاه پیشامدهای بسیار مهمی روی میدهد، مثلاً تعویض ریاست دانشگاه یا دانشکده، می‌بینم که نیکلای در گفتگوی خود با سرایداران جوان، تمام نامزدها را نام میبرد و توضیح میدهد که کدامیک از آنها را وزیر تصویب نخواهد کرد، کدامیک خودش نخواهد پذیرفت. آنوقت میپردازد به جزئیات تخیلی و باورنکردنی در باره‌ی اسنادی محرمانه که گویا به دبیرخانه رسیده است و یا درباره‌ی گفتگویی پنهانی که گویا بین وزیر و مدیر قیم دانشگاه پیش آمده است و مانند اینها. و اگر از این جزئیات تصویری صرف نظر کنیم

بطور کلی تقریباً همیشه گفته‌ی نیکلای درست درسیاید. همچنین توصیف‌های مشخصه‌ایهم که نیکلای درباره‌ی هریک از نامزدها بیان میکند اگرچه تا اندازه‌ی نظر شخصی اوست، ولی درست است. اگر میخواهید بدانید در کدام سال فلان شخص تز دکتری خود را دفاع کرد، داخل خدمت گردید، بازنشسته شد یا درگذشت، از حافظه‌ی سرشار این سرباز یاری بخواهید، و او نه تنها سال و ماه و روز را بتحقیق برایتان خواهد گفت، بلکه جزئیاتی را هم که در دنباله‌ی چنین وضع یا اوضاع دیگری رویداد گوشزدتان خواهد کرد. تنها دوستدار دانشگاه و تاریخچه‌اش میتواند چنین حافظه‌ی داشته باشد. نیکلای گنجور روایات دانشگاهست. او افسانه‌های بسیار درباره‌ی زندگی دانشگاهی از سرایداران پیشین بارث برده و بسیاری داستانهای دیگر از زمان سرایداری خود باین گنجینه‌ی غنی افزوده است، و اگر بخواهید بسیاری داستانهای کوتاه و بلند: مثلاً درباره‌ی دانشمندان علامه و زحمتکشان ارجمند دانش که هفته‌های متمادی بخواب نرفته‌اند و رنج‌دیدگان و فدائیان فراوان دانش برایتان حکایت خواهد کرد. در قصه‌های اینمرد همیشه نیکی بر بدی چیره و پیروز است، ضعیف قوی را شکست میدهد، خردمند نادانرا، فروتن خودستارا و جوان پیر را... لازم نیست که بیگمان تمام افسانه‌ها و داستانهای اینمرد را سکه‌ی بی‌غل و غش بشمار آورید. بهتر است آنها را از غربال خرد بگذرانید، پس از بیختن آنچه که لازمست بجا میماند یعنی: سنت‌های عالی ما و نامهای قهرمانان واقعی که مورد تصدیق همه‌اند.

در اجتماع ما روایات و آگاهی‌ها درباره‌ی جهان دانش و دانشمندان به چند انکدوت مربوط به حواس پرتی پروسورهای سالخورده و دو-سه شوخی و بذله که آنها را گاه به گرویر، گاه بمن وگه به بابوخن نسبت میدهند محدود میگردد. برای اجتماعی مرقی این بسیار ناچیز است. اگر اجتماع ما دانش و

دانشمندان و دانشجویانرا مانند نیکلای سرایدار دوست میداشت در ادبیاتش منظومه‌های کامل و روایات و شرح زندگی دانشمندان وجود میداشت، که بدبختانه تاکنون وجود ندارد.

نیکلای پس از آنکه خبرهای تازه را بمن میدهد قیافه‌ی جدی بخود میگیرد و گفتگو مربوط بکار روزانه بین ما شروع میشود. اگر در اینموقع کس بیگانه‌ی به گفتار او گوش بدهد و ببیند که چگونه او به آزادی اصطلاحات علمی را بکار میبرد شاید گمان کند که او دانشمند است که بلباس سرباز درآمده است. البته بجاست گفته شود که آنچه مربوط به دانایی سرایداران دانشگاهاست مبالغه‌ی فراوان بر سر زبانهاست. چون درست است که نیکلای بیش از صد اصطلاح لاتینی را بخاطر سپرده، میتواند کالبدی را جمع و جور کند، گاهی آماده ساختن جسمی یا ماده‌ی شیمیایی برای تجزیه ازش برمیاید، ویا میتواند گفتار دور و دراز دانشمندی را برای خندانند دانشجویان عیناً نقل کند، ولی مثلاً تئوری ساده جریان خون در بدن برای او، مانند همان بیست سال پیش، هنوز هم بکلی نامفهوم مانده است.

در اطاق کار، دانشیار من پیوتر ایگناتیویچ پشت میر نشسته و روی کتابی یا ماده‌ی شیمیایی خمیده است. او مردیست زحمت دوست و فروتن، ولی بی‌استعداد، گرچه ۳۵ سال بیشتر ندارد، ولی سرش رو به تاسی میرود و شکمش گنده شده است. از بام تا شام کار میکند، کتاب بسیار میخواند و آنچه میخواند بخوبی بخاطر می‌سپرد— و از اینجهت میتوان گفت که او آدمی ساده نیست و طلاست. اما آنچه مربوط به چیزهای دیگرست، اسب بارکشی بیش نیست، ویا بعبارت دیگر دانشمند است خرفت و کودن. خصوصیات اسب بارکشی که در اوست و او را از آدمی باقریحه و استعداد متمایز میسازد اینستکه: فراخ‌بین نیست و از حدود تنگ تخصصش نمیتواند

قدمی فراتر گذارد. بیرون ازحدود تخصص مانند بچه‌ی ساده لوحی است. بیادم می‌آید که روزی اول صبح به اطاق کار آمدم و گفتم:

— فکرش را بکنید، چه بدبختی بزرگی! می‌گویند سکولف* فوت کرده.

نیکلای صلیبی به سینه کشید و پیوتر ایگناتیویچ رو بمن کرد و پرسید:

— سکولف کی بود؟

بار دیگر — این کمی پیش از درگذشت سکولف بود — من اعلام کردم که پروفیسور پروف** درگذشت. پیوتر ایگناتیویچ عزیز پرسید:

— او چه رشته‌ای درس میداد؟

بنظرم اگر خود پاتنی*** هم بیخ گوش اینمرد آواز بخواند یا لشگر چین بروسیه بتازد یا زمین لرزه‌یی سخت روی دهد او کککش هم نمی‌گزد و در کمال راحتی خاطر با چشم نیمه‌بسته فقط به میکروسکوپ خود نگاه می‌کند. خلاصه او هیچ کاری بکار هکوب**** ندارد. من حاضرم بهر قیمتی باشد بچشم بینم که او چطور با همسرش می‌خوابد.

خصوصیت دیگر: ایمان تعصب‌آمیز به اشتباه ناپذیری

* یکی از سرداران ارتش روسیه که در جنگ روس و عثمانی (۱۸۷۵) شهرت یافته است (م).

** نقاش معروف روسی (م).

*** زن آوازه‌خوان مشهور ایتالیایی (م).

**** هکوب در میتولوژی یونان همسر پریام شاه ترواست. هکوب درجنگ تروا نوزده فرزندش را از دست داد و پس از تسلیم شدن شهر تروا شوهر و دختر و نوه‌اش نیز درپیش چشمش کشته شدند. سیمای این زن درمیتولوژی یونان و ایلیاد هومر سمبول درد و رنج است (م).

دانش و بطور عمده به هر چیز که آلمانها مینویسند. او بخود و بکارهای خود اطمینان کامل دارد. هدف زندگی خود را میداند و از تردیدها و ناامیدیه‌ها در میدان دانش که مردمان پر قریحه و استعداد را سرسپید و شکسته می‌کند از بیخ و بن بی خبر است. تعظیم و تکریم برده‌وار در برابر اتورितه و عدم احتیاج به استقلال فکر شیوه‌ی اوست. برگرداندن رای و تصحیح فکر او دشوار است و بحث با او ناممکن. بفرمایید با مردی که عمیقاً معتقد است که بهترین دانش پزشکی، بهترین مردم پزشکان و عالیترین سنت‌ها سنن پزشکی است بحث کنید. از گذشته‌ی ناپسند پزشکی تنها یک سنت بجا مانده و آن کراوات سفید است که پزشکان می‌بندند، در صورتیکه برای دانشمند و بطور کلی برای اهل دانش فقط میتواند سنت‌های مشترک دانشگاهی وجود داشته باشد، بدون تقسیم و دسته بندی آنها به پزشکی یا حقوقی و مانند آنها، ولی برای پیوتر ایگناتیویچ دشوار است که با این موضوع موافقت کند و حاضر است با شما بحث را تا روز رستاخیز هم ادامه دهد.

آینده‌ی او برای من روشن است. او در تمام مدت زندگی چندصد بار با کمال پاکیزگی و دقت وسایل آزمایشهای شیمیایی یا کالبد شکافی را در لابوراتوار آماده می‌کند، مقدار زیادی گزارشهای خشک و نسبتاً خوب مینویسد، نزدیک ده کتابرا با سعی و کوشش بسیار ترجمه می‌کند، ولی از ابتکار تهی است و استعداد بیش از اینرا ندارد. برای اینکار فانتزی و اختراع و نیروی درک و استنباط لازم است و این در وجود پیوتر ایگناتیویچ هیچ وجود ندارد. خلاصه آنکه اینمرد دانشمند و استاد نیست بلکه کارگر دانش است.

من و پیوتر ایگناتیویچ و نیکلای آهسته حرف می‌زنیم. دلمان کمکی شور می‌زند. وقتی از پشت در همه‌ی دانشجویان مانند موج دریا بگوش میرسد احساس بخصوصی به آدم دست میدهد. پس از سی سال من هنوز باین همه‌ی عادت نکرده‌ام و

در من تاثیر بخصوصی می‌بخشد. با هیجان دکه‌های سرتوکم را می‌بندم. از نیکلای چیزهای غیرلازم می‌پرسم، عصبانی می‌شوم... مانند آنستکه ترس سراپایم را می‌گیرد، ولی این ترس نیست، بلکه چیز دیگریست که از نامبردن و توصیف آن عاجزم.

بی‌هیچگونه ضرورتی ساعت نگاه می‌کنم و می‌گویم: — خوب، باید رفت.

و ما باین ترتیب داخل تالار درس می‌شویم: اول نیکلای با اسباب و ابزار آزمایشهای شیمیایی ویا با اطلس‌ها، پس از او من و بدنبال من اسب باری محبوب و سر بزیر قدم برمیدارد. ویا اگر درس کالبدشناسی باشد، کالبدی روی تخت در ردیف اول، بدنبال آن نیکلای و بعد دیگران. با ورود من دانشجویان از جا برمی‌خیزند و بعد می‌نشینند. همه ناگهان فرو می‌نشینند و آرامش کامل تالار را فرامی‌گیرد.

من میدانم درباره‌ی چه موضوعی باید درس بدهم، اما نمیدانم چگونه و از کجا شروع خواهم کرد و با چه پایان خواهم داد. در مغزم یک جمله‌ی از پیش حاضر و آماده وجود ندارد. ولی کافیست نگاهی به تالار درس بیندازم (تالار ما بشکل آمفی‌تئاتر ساخته شده است) و فرمول حاضر و آماده‌ایرا که برسر زبان هرکس است «در درس پیش تا اینجا رسیدیم که...» بزبان بیاورم تا رشته‌ی دور و دراز جمله‌ها از مغزم بیرون بریزد و دیگر باد هم بگرد پایشان نرسد. من تند و عنان گسیخته و با شور و شوق حرف می‌زنم و بنظرم هیچ نیرویی نیست که بتواند سخن مرا از جریان باز دارد. برای خوب درس دادن بطوریکه کسالت‌آور نباشد و مفید واقع گردد، بجز قریحه و استعداد، مهارت و تجربه لازم است. از این گذشته باید از نیروی خود و نیروی شنوندگان و از موضوع درس آگاهی کامل و روشن داشت. بعلاوه آدم باید زرنکی بخرج بدهد و هوشیارانه

متوجه شنوندگان باشد و حتی یک لحظه هم میدان دید را از نظر دور ندارد.

رهبر خوب ارکستر در حالیکه فکر آهنگساز را به شتونده انتقال می‌دهد بیست عمل انجام می‌دهد: نت را از نظر می‌گذراند، با چوبش ضرب را نشان می‌دهد، مواظب آوازخوان است، با حرکت دست گاه به طبل زن علامت می‌دهد و گاه به شیپورزن و مانند اینها. کار من هم هنگام درس دادن عین اینست. در پیش من صدوپنجاه سر و صورت دیده میشود که هیچیک از آنها با دیگری شباهتی ندارد، و سیصد چشم که همه‌ی آنها بصورت من نگاه دوخته‌اند. هدف من آنستکه بر این اژدهای هفت سر پیروز شوم. هنگام درس اگر هرلحظه تصویری روشن درباره‌ی اندازه‌ی توجه و نیروی درک این اژدها داشته باشم پس بر او چیره و پیروزم. دشمن دیگر من در درون من جای دارد، و آن اشکال و پدیده‌ها و قوانین بیشمار و جورواجور علمی، و افکار و نظریات متعدد خود من و دیگران است که از آن اشکال و پدیده‌ها و قوانین سرچشمه گرفته است. من باید هرلحظه از این مواد بسیار مهمترین و لازمتین آنها را ماهرانه انتخاب کنم و بهمان تیزی و تندی که سخن از مغزم روانست، فکر و موضوع را بچنان شکلی درآورم و چنان لباسی برآن بپوشانم که برای اژدها آشنا و قابل فهم باشد و توجه او را بیدار و تهییج کند. علاوه براین باید هوشیارانه متوجه آن بود که افکار و نظریات نباید همینکه بمغز آمد بیرون بریزد، بلکه باید باچنان ترتیب معینی که برای توصیف و بیان صحیح مفهوم مشخصی لازمست بیان گردد. از طرف دیگر من کوشش می‌کنم که بیانم ادبی، تعریف مفهوم‌ها خلاصه و دقیق و جمله‌ها آنقدر که بتوانم ساده و زیبا باشد. همچنین هر دقیقه باید جلو خود را بگیرم و بیاد بیاورم که من فقط یکساعت و چهل دقیقه وقت در اختیار دارم. خلاصه کار کم نیست. و سر بار همه‌ی

اینها، باید در عین حال هم دانشمند، هم آموزگار و هم سخنور باشم. و بدا بحال آنکس که نیروی سخنوریش بر آموزگاری و دانشمندی بچربد، ویا برعکس.

پس از یکربع یا نیمساعت درس دادن ناگهان متوجه میشوی که دانشجویان دارند کم کم به سقف تالار یا به پیوتر ایگناتیویچ نگاه میکنند، یکی دست بجیب میکند تا دستمالش را دریاورد، دیگری خود را جابجا میکند تا راحت تر بنشیند، سومی با خیالات خود سرگرم است و لبخند میزند... باید بفهمی که مغزها خسته شده و باید تصمیمی گرفت. در این مواقع، من در اولین فرصت مناسب لطیفه یی میگویم. ناگه در صد و پنجاه سیما لبخند پدیدار میگردد، چشمها شادمانه میدرخشند، لحظه ی کوتاهی همه هم طنین انداز میشود... خود منم میخندم. سپس مغزها تروتازه میشود و میتوان درس را ادامه داد.

هرگز هیچگونه بحث، هیچگونه بازی و تفریحی برای من باندازه ی آموزگاری لذت بخش نبوده است. فقط هنگام درس میتوانستم سراپا به شور و شوق بیفتم و پی میبردم که الهام ساخته و از خود درآورده ی شاعران نیست و در حقیقت وجود دارد. بنظرم چنین خستگی و کوفتگی شیرین و دلنوازی که هربار پس از درس بمن دست میداد، هرکول هم پس از پراواژترین پیروزیهایش احساس نمیکرد.

پیشها چنین بود. ولی حالا سر درس فقط درد و رنج احساس میکنم. هنوز نیمساعت از درس نگذشته سستی و کرختی تسکین ناپذیری پاها و شانه هایم را میگیرد؛ روی صندلی می نشینم، ولی نشسته درس دادن عادت من نیست؛ پس از دقیقه یی نشستن برمیخیزم، ایستاده درس میدهم و باز می نشینم. گلویم خشک میشود، صدایم میگیرد و سرم گیج میرود... برای آنکه وضعم را از دانشجویان پنهان نگذارم مدام آب میخورم، سرفه میکنم، گاهی دماغم را میگیرم و با این میخواهم

چنین بنمایانم که زکام مانع منست، بی جا لطیفه میگویم و آخرش هم پیش از موعد معین تنفس میدهم. ولی مهمتر از همه آنکه شرم سراپایم را میگیرد.

خرد و وجدان بمن میگویند بهترین کاری که حالا میتوانی بکنی اینستکه درس خداحافظی را برای بچه ها بخوانی، آخرین سختت را بآنها بگویی، آنها را بخدا بسپاری و جایت را به جوانتر و نیرومندتر از خود واگذاری. ولی خدا گواه و داور است که آن مردانگی و دلیری در من نیست که بفرمان وجدان و خرد رفتار کنم.

بدبختانه من نه فیلسوفم و نه مرد دین. برای من بخوبی روشن و آشکاراست که پیش از نیمسال دیگر زنده نخواهم بود؛ بنابراین چنین بنظر میرسد که من حالا باید بیشتر در فکر مسائل آن دنیا و روایهای خواب مرگ باشم. اما نمیدانم چرا روحم هیچ نمیخواهد با این مسائل سروکاری داشته باشد، اگرچه عقلم با اهمیت آنها پی میبرد. حالا هم که در دم مرگ هستم مانند ۲۰ - ۳۰ سال پیش تنها دانش مورد علاقه ی منست و بس. زمانیکه نفس آخر را میکشم ایمان دارم که دانش مهمترین، زیباترین و ضرورترین چیز در زندگی انسانست، دانش همواره عالیتین نمودار دوستی و مهر بوده و خواهد بود و تنها با آن آدمی بر طبیعت و برخورد پیروز میگردد. این ایمان ممکن است از پایه و اساس ساده دلانه و ناعادلانه باشد، ولی گناه من نیست که چنین ایمانی دارم و نمیتوانم از آن دست بردارم.

ولی سخن برسر موضوع دیگرست. من فقط خواهش میکنم که با عفو و اغماض ضعف مرا در نظر بگیرید و بفهمید که اگر بخواهید مردی را که به سرنوشت مغز استخوان آدمی و جانور بیشتر علاقه مندست تا به جهان نیستی و آخرت، از کرسی آموزگاری و دانشجویانش جدا کنید درست مثل اینستکه او را بگیرید و پیش از مرگ بگور بیندازید.

از بیخوابی و در نتیجه‌ی مبارزه‌ی سخت با ضعف و مستی که هر روز روبه افزایش است حالت عجیبی بمن دست میدهد. درمیان درس ناگه گریه گلویم را میگیرد، چشمهایم به خارش میفتد و میل پرشور و تشنج‌آوری درخود احساس میکنم که دستهایم را دراز کنم و بلند بلند درددل و گله و شکایت را سر بدهم. میخواهم به آواز بلند فریاد بکشم که سرنوشت دانشمند سرشناسی مانند مرا به مرگ محکوم کرده و پس از چند ماهی کسی دیگر فرمانروای این تالار خواهد بود. میخواهم فریاد بر آرم، که من مسموم شده‌ام، فکرهای تازه‌ی، که پیشها از آنها خبری نداشتم آخرین روزهای زندگیم را زهرآگین کرده‌اند و هنوز هم مثل پشه مغزم را میگزند. در اینحال وضعم چنان هولناک است که دلم میخواهد دانشجویانم بیم زده از جا بپرند و با سراسیمگی و فریادهای ناامیدی بیرون بدوند.

گذراندن چنین دقایقی آسان نیست.

۲

پس از درس در خانه می‌نشینم و کار میکنم. مجله‌ها یا تزه‌ای دانشجویانرا میخوانم و یا خود را برای درس آینده آماده میکنم، گاهیهم چیزی مینویسم. ولی در کارم وقفه پیش میاید چون ناگزیر باید از رجوع کنندگان هم پذیرایی کنم. زنگ صدا میکند. رفیقی آمده است که درباره‌ی کاری با من صحبت کند. او با کلاه و عصا داخل میشود، آنها را بطرف من پیش میاورد و میگوید:

— من یک دقیقه، فقط یک دقیقه! بنشینید، همکار عزیز! من فقط دو کلمه!

پیش از هر چیز هر دوی ما کوشش میکنیم یکدیگر نشان بدهیم که ما هر دو فوق‌العاده با ادب و تربیت شده

هستیم و از دیدار یکدیگر بسیار خوشحالیم. من میخواهم او را روی راحتی بنشانم و او هم همینطور؛ پس مدتی با نزاکت تمام به کمرگاه یکدیگر دست میمالیم و به دگمه‌های همدیگر دست میکشیم و درست مثل اینستکه همدیگر را لمس میکنیم و میترسیم که دستان بسوزد. هردو میخندیم بی آنکه حرف خنده‌آوری گفته باشیم. بعد هردو می‌نشینیم و سرمان را نزدیک هم آورده نیمه‌صدا شروع به صحبت میکنیم. هر قدر هم که نسبت یکدیگر صمیمیت داشته باشیم باز نمیتوانیم حرفمانرا بشیوه‌ی ساده بگوییم و باسلوب چینی بآن زرق و برق ندهیم: «شما لطف فرموده عادلانه عطف توجه فرمودید که»، و یا «همانطور که من افتخار آنرا داشتم که شما بگویم»، اگر یکی از ما بذله‌ی بگوید، گرچه بسیار بیمزه هم باشد، باید حتماً خنده را سر بدهیم. وقتی گفت و گو درباره‌ی کار را تمام کردیم رفیقم تند و تیز از جا میپرد و در حالیکه با کلاهش میز کارما نشان میدهد شروع به خداحافظی میکند. باز دوباره همدیگر را لمس میکنیم و میخندیم. من او را تا نزدیک در مشایعت میکنم؛ در آنجا میخواهم رفیقم را کمک کنم تا پالتوش را بپوشد، ولی او خودرا ابداً شایسته‌ی این افتخار بزرگ نمیداند. بعد وقتی یگور، پیشخدمت، در را باز میکند رفیقم اصرار میکند که من باطاق برگردم چون ممکن است سرما بخورم و من چنان وانمود میکنم که حاضرم تا کوجه هم او را مشایعت کنم. و وقتی به اطاق کارم برمیگردم، بی اراده و ناآگاهانه، هنوز حالت تبسم در صورتم ادامه دارد.

هنوز مدتی نگذشته باز صدای زنگ. کسی داخل میشود، مدتی لباس میکند و سرفه میکند. یگور خبر میدهد که دانشجویی آمده است. من میگویم: بگو بفرمایند. پس از دقیقه‌ی جرانی باسرووضع مطبوعی داخل میشود. حالا تقریباً یکسال میشود که رابطه‌ی من و این جوان بوضع بحرانی افتاده،

چون او سر امتحان بسیار بد جواب میدهد و من نمره‌ی یک باو میدهم. شماره‌ی چنین جوانها که من، بنا بر اصطلاح دانشجویی، وامیزم، یا ردشان میکنم هر سال به هفت میرسد. برخی از آنها که بعلت عدم استعداد یا بیماری از عهده‌ی امتحان برنمیایند معمولاً با صبر و حوصله بدبختی را تحمل میکنند و با من چانه بازاری نمی‌زنند؛ دیگران که شوخ طبع و خون گرم و آتشی مزاجند و رد شدن از امتحان اشتهايشانرا خراب میکند و مانع آنستکه مرتب به اپرا بروند، فقط آنها با من چانه می‌زنند و بخانه‌ی من می‌ایند. با اولیها من با عفو و اغماض رفتار میکنم، اما دومی‌ها را مدت یکسال سرمیدوانم.

به مهمان می‌گویم: — بنشینید، چه میخواهید بگویید؟ او با لکنت زبان و بی آنکه بصورت من نگاه کند جواب میدهد: — پروفیسور، ببخشید که شما را ناراحت کردم. من هرگز بخود اجازه نمیدادم باعث زحمت شما بشوم اگر... من تا بحال پنج‌دفعه بشما امتحان داده‌ام و... و رد شده‌ام. خواهش میکنم، لطف بفرمایید، یک نمره‌ی رضایت‌بخش برای من بگذارید، چون که...

دلایلی که همه‌ی تنبل‌ها برفع خود بیان میکنند همیشه اینستکه: آنها با نمره‌های عالی از عهده‌ی امتحان همه‌ی رشته‌ها برآمده‌اند و فقط از درس من رد شده‌اند، و اینهم بسیار باعث تعجب است، چون آنها درس مرا همیشه با پشتکار فراوان آموخته‌اند و بخوبی میدانند و فقط بعلت یک سوءتفاهم رد شده‌اند.

من به مهمان می‌گویم: — ببخشید، دوست من، نمیتوانم برای شما نمره‌ی رضایت‌بخش بگذارم. بروید درس را حاضر کنید و بیایید. آنوقت خواهیم دید.

لحظه‌ی سکوت. من بی‌میل نیستم این دانشجوی را که آبخونوشی و اپرا را بیشتر از دانش دوست دارد کمی اذیت کنم و با آه باو می‌گویم:

— بنظرم بهترین کاری که شما میتوانید حالا بکنید اینستکه از دانشکده‌ی پزشکی دست بکشید. اگر با وجود استعدادی که در شما هست هیچ نمیتوانید از عهده‌ی امتحان برآید پس معلوم است که میل و شوق برای پزشکی ندارید. صورت دانشجوی شوخ طبع و خون گرم به تشنج می‌افتد. بعد نیشخندی می‌زند و می‌گوید:

— ببخشید، آقای پروفیسور، ولی اینکار از طرف من دست کم بسیار عجیب و غریب خواهد بود. پس از پنج سال تحصیل ناگهان... پی کار دیگری رفتن!

— بله، بهتر است آدم پنج سال وقت را از دست بدهد، تا آنکه بعد تمام زندگی بکاری مشغول باشد که دوست ندارد. اما فوری دلم بحالش می‌سوزد و شتاب زده می‌گویم:

— اگرچه، خودتان بهتر میدانید. در هر صورت باز هم خودتان را حاضر کنید و بیایید تا ببینیم.

دانشجوی تنبل با صدای خفه می‌پرسد: — کی؟

— هروقت میل شماست. میخواهید همین فردا.

آنوقت در چشمهای پر مهر و محبتش چنین می‌خوانم: «آمدن پیش تو که آسان است، اما، حیوان، آخر من میدانم که تو باز هم مرا رد خواهی کرد!»

من می‌گویم: — البته من میدانم که اگر پانزده مرتبه‌ی دیگر هم پیش من بیایید و امتحان بدهید از این که هستید داناتر نخواهید شد، اما اینکار اقلاً خصلت شما را تربیت خواهد کرد، و برای همین هم باید سپاسگزار باشید.

سکوت پیش می‌آید. من بلند میشوم و در انتظارم تا مهمان براه یفتند، اما او می‌ایستد، به پنجره نگاه میکند، به ریشش دست میکشد، و در فکراست. کسالت و ملال بمن دست میدهد.

صدای دانشجو مطبوع و با طنین است، چشمهایش هوشمند و شوخ، صورتش شاد، ولی از آبخونوشی زیاد و

دراز افتادن روی دیوان کمی خسته و پژمرده بنظر میرسد؛ معلوم است که او میتواند بسیار چیزهای جالب درباره‌ی ابراهیم، درباره‌ی عشقبازیهایش و دوستان و رفیقان محبوبش برای من حکایت کند، اما متأسفانه این معمول و پسندیده نیست. و گر نه من با کمال میل گوش میکردم.

— آقای پروفیسور، من بشما قول شرف میدهم که اگر نمره‌ی رضایتبخش برای من بگذارید، من...

اما همینکه کار به «قول شرف» میرسد من دیگر از روی بی‌اعتنایی و خشم دست تکان میدهم و پشت میز می‌نشینم. دانشجو لحظه‌ی فکر میکند و افسرده و ناامید میگردد:

— در اینصورت خداحافظ... ببخشید.

— خداحافظ، دوست من. سلامت باشید.

دانشجو سست و نااستوار به راهرو می‌رود، آهسته پالتوش را می‌پوشد و در کوچه بنظرم دوباره مدتی فکر میکند؛ و چون فکرش بجز آنکه دشنامی مانند «ابلیس پیر» نثار من کند بجایی نمیرسد، به رستوران کثیفی می‌رود تا آبیجو بنوشد و ناهار بخورد، پس از آن بخانه می‌رود و می‌خواهد. خدا تراء ای زحمتکش با شرف، عفو کند و بیامرزد! سومین بار زنگ می‌زنند. دکتور جوانی در لباس مشکی نو، با عینک طلایی و البته با کراوات سفید، تو می‌آید، خود را معرفی میکند. او را مینشانم و میپرسم چه کاری با من دارید. خدمتگزار جوان دانش با تأثر و هیجان گزارش میدهد که امسال امتحان دکتری را گذرانده و فقط باقیمانده‌است که تز بنویسد. خیلی مایل است برهبری من کار کند و اگر من موضوعی برای تز او معین کنم بسیار بسیار سپاسگزار خواهد بود.

من می‌گویم: — همکار گرامی، اگر بتوانم فایده‌ی برسانم خیلی خوشحال خواهم شد، ولی اجازه بدهید اول درباره‌ی

خود تز بنظر مشترکی برسیم و بینیم اصلاً تز یعنی چه. این واژه معمولاً بمعنی تالیفی است که محصول کار مستقل کسی باشد. اینطور نیست؟ تالیفی که موضوعش را دیگری تعیین کند و دیگری رهبری کند نام دیگری دارد...

نامزد دکتری جواب نمیدهد. من آتشی میشوم و از جا می‌پریم و با حالت عصبانی فریاد میکشم:

— نمی‌فهمم چرا همه‌تان بسر من یسل میکشید؟ مگر خانه‌ی من دکان است؟ من فروشنده‌ی موضوع برای تز نیستم! برای هزار و یکمین بار از همه‌ی شما خواهش میکنم راحت‌تر بگذارید! خواهش میکنم رفتار تند و خشن مرا ببخشید، اما آخر دیگر حوصله‌ام سررفته است!

نامزد دکتری باز هم چیزی نمی‌گوید و فقط نزدیک گونه‌اش لکهای سرخی پدیدار میشود. از سیمایش پیداست که احترام عمیقی نسبت به دانش و نام مشهور من دارد، ولی در چشمهایش می‌خوانم که از صدا و هیكل ترحم‌آور و جنبش عصبانی من بیزار و متنفر است. من در حالت خشم بنظر او آدم ابلهی می‌آیم.

باز برآشفته و از جا دررفته می‌گویم: — خانه‌ی من دکان نیست! خیلی تعجب‌آور است! چرا هیچیک از شماها نمی‌خواهید مستقل باشید! چرا اینقدر از آزادی بدتان می‌آید؟ من زیاد حرف می‌زنم و او همچنان خاموش است. سرانجام رفته رفته بمن آرامش دست میدهد و، البته، تسلیم میشوم. برای نامزد دکتری موضوعی می‌تراشم که به پیش‌ری نیارزد. بعد او زیر نظر من تزی مینویسد که بدرد هیچکس نمی‌خورد، بعد با وقار تمام بحث کسالت‌آوری را تحمل میکند و به دریافت رتبه‌ی علمی که هیچ بدردش نمی‌خورد نایل میگردد.

زنگ پی در پی وی پایان صدا میکند، ولی من اینجا فقط به چهار دیدار اکتفا میکنم. چهارمین بار زنگ تنین‌انداز

میشود و صدای آشنای پایی و خش خش جامه‌یی و صدای دلچسبی بگوشم میرسد...

۱۸ سال پیش یکی از رفیقان من که چشم پزشک بود درگذشت و دختری هفتساله بنام کاتیا* از او بجا ماند، همچنین مبلغی باندازه‌ی شصت هزار روبل. رفیقم در وصیت نامه‌اش مرا قیم دخترش معین کرده بود. کاتیا تا دهسالگی در خانواده‌ی من بسر میبرد، بعد او را به پانسیون سپردیم و فقط هنگام تعطیل تابستان پیش ما میآمد. من وقت کافی نداشتم که به پرورش او برسم، فقط گاه بگاه باینکار میپرداختم، باینجهت درباره‌ی کودکی او چیز زیادی نمیتوانم بگویم.

اولین چیزی که یاد دارم و دوست دارم آنرا بخاطر بیاورم اینستکه کاتیا با باوری و اعتمادی غیرعادی بخانه‌ی من آمد، اگر بیمار میشد و پزشک به معالجه‌اش میپرداخت باوری و اعتماد مانع ترسش از پزشک میشد و این باوری همیشه در چهره‌ی کودکانه‌اش میدرخشید. وقتی باوری که با گونه‌ی رخم‌بندی شده در کناری می‌نشست و با توجه تمام به چیزی نگاه میکرد؛ اگر میدید که در اینوقت من مینوسم، یا کتابی را ورق میزنم، یا زخم بکار خانه مشغول است، یا آشپز سیب‌زمینی پوست میکند، یا سگ مشغول بازیست، در این احوال همیشه در چشمهایش یک چیز تغییر ناپذیر خوانده میشد و آن اینکه: «هرچه در این دنیا کرده میشود زیبا و هوشمندانه است». کاتیا کنجکاو بود و خیلی دوست میداشت با من وراجی کند. گاهی روبروی من پشت میز می‌نشست، مواظب همه‌ی حرکات من بود و مرا سؤال پیچ میکرد. خیلی علاقه داشت بداند چه میخوانم، در دانشگاه چه میکنم، آیا از مرده‌ها میترسم، حقوقم را چکار میکنم.

* کاتیا - مصغر یکاترینا. (م.)

میرسید: - آیا دانشجوها با هم دعوا هم میکنند؟
- آره، عزیزم.

- آنوقت آنها را به زانو می‌نشانید؟
- آره.

برایش خنده‌دار بود که دانشجویان باهم دعوا میکنند و من آنها را بزانو مینشانم، آنوقت قاه قاه میخندید. بچه‌ی آرام و بردبار و خوش قلبی بود. بارها پیش میآمد که، وقتی او را از چیزی محروم میکردند یا بیهوده تنبیهش میکردند و یا کنجکاویش را ارضا نمیکردند، من میدیدم که حالت باوری و اعتمادی که در سیمایش همیشه وجود داشت با غم - تنها غم - آمیخته میگشت. من بلد نبودم چگونه از او پشتیبانی و دفاع کنم، فقط وقتی غم او را میدیدم دلم میخواست در برش گیرم و با لحن دایه‌های پیر غمگساری کنم و بگویم: «یتیمک عزیزم!»

همچنین یادم میاید که کاتیا دوست میداشت لباس قشنگ بپوشد و بخود عطر بزند. از اینجهت شبیه من بود. منم لباس خوب و عطرها‌ی خوشبورا دوست دارم.

تاسف میخورم که در آنزمان وقت و میل نداشتم که مواظب پیدایش و تحول شور و عشقی بشوم که دیگر در ۱۴ - ۱۵ سالگی کاتیا را سراپا فرا گرفته بود. مقصود من عشق پرشور او به تاتراست. هنگام تابستان که کاتیا از پانسیون شبانه‌روزی پیش ما میآمد و با ما میگذراند، درباره‌ی هیچ چیز با آن لذت و گرمی حرف نمیزد که درباره‌ی نمایشنامه‌ها و آکتورها. بطوریکه با وراجیش درباره تاتر همه را خسته میکرد. زن و بچه‌هایم به حرفهایش گوش نمیدادند. تنها در من آن مردانگی پیدا نمیشد که توجه خود را ازو دریغ دارم. وقتی میلش میکشید که شوق خود را برای کسی تعریف کند باطابق کار من میآمد و با لحن التماس‌آمیزی میگفت:

— نیکلای ستپانویچ، اجازه بدهید با شما درباره‌ی تآتر صحبت کنم.

من ساعت را باو نشان میدادم و میگفتم:

— نیمساعت بهت وقت میدهم. شروع کن.

بعدها دیگر چند دوجین عکس آکتورها و آکتریس‌هایی را که میپرستید با خود میآورد؛ بعد آزمایش کرد که در چند نمایش آماتوری شرکت کند و وقتی دوره‌ی انستیتوی شبانه‌روزی را پایان رساند بمن میگفت که او برای هنر آکتریزی زاییده شده است.

من هیچوقت در باره‌ی شوق و علاقه‌ی کاتیا نسبت به تآتر با او همفکر و هم‌عقیده نبودم. بنظر من اگر نمایشنامه خود بخود خوب است، برای آنکه بتواند در شنونده تأثیر کند هیچ نیازی به زحمت آکتورها نیست، بلکه میتوان فقط بخواندن آن اکتفا کرد. و اگر نمایشنامه بد است پس هیچ بازی‌ای نمیتواند آنرا بصورت خوبی درآورد.

من در جوانی غالباً به تآتر میرفتم، و حالا هم سالی یکی دو بار خانواده‌ام لژی میگیرند و مرا هم بدای آنکه «بادی بهم بخورد» با خود میبرند. البته برای آنکه آدم حق داشته باشد درباره‌ی تآتر اظهار نظر و داوری کند این کافی نیست، ولی من کمکی در اینباره میگویم. بنظر من تآتر از ۲۰ — ۴۰ سال پیش تاکنون بهتر نشده است. مانند پیش در راهروها و در تالار استراحت تآترها بدست آوردن یک استکان آب پاکیزه نامقدور است. بازرسهای تآتر همینکه من را با پالتو می‌بینند مانند پیش یست کپک جریمه میکنند، در صورتیکه داشتن پوشش گرم در زمستان در تالار سرد تقصیر و گناهی نیست. مانند پیش، در آنراکت‌ها، بی هیچگونه ضرورتی موزاک میزنند و به تائری که از نمایشنامه دست داده است تآثر نو ییجایی میافزایند. مانند پیش در آنراکتها مردها به بوفه میروند تا مشروبات الکلی بنوشند. اگر در این جزئیات هیچ

تغییری دیده نمیشود پس من بیهوده در پی آن هستم که در اصول بهبودی یابم. وقتی آکتور، سراپا غرق در آداب و رسوم کهنه و پوسیده‌ی تآتر، کوشش میکند که مونولگ معمولی و ساده‌ی «بودن یا نبودن»* را ناساده، و نمیدانم چرا، بخصوص با صدایی گرفته و تشنج در سراسر بدن ادا کند؛ ویا وقتیکه آکتور کوشاست تا بهر قیمت که شده است مرا قانع سازد که چاتسکی**، که اینهمه با ابله‌ها گفت و گو میکند و دختر ابلهی را دوست دارد، آدم بسیار زیرکی است؛ ویا آنکه «بدبختی هوشمندی» پیس کسالت‌آوری نیست، همان باد بی‌هنری از صحنه‌ی تآتر بر من میوزد و بهمان اندازه برایم ملالت‌بار است که در ۴۰ سال پیش کلاسیکها را بخوردم میدادند و بجای سخن و جنبش ساده زوزه میکشیدند و دست بسینه میکوبیدند. باینجهت من همیشه محافظه‌کارتر از تآتر بیرون میایم تا وقتیکه بان داخل میشوم.

مردم احساساتی و خوشباور را میتوان قانع ساخت که تآتر بشکل کنونیش دبستان است. ولی آنکس را که با معنای حقیقی دبستان آشناست با چنین دامی نمیتوان صید کرد. نمیدانم در ۵۰ — ۱۰۰ سال آینده چه پیش خواهد آمد، ولی تآتر در شرایط کنونی فقط میتواند وسیله‌ی تفریح باشد. ولی این تفریح باندازه‌ی گران تمام میشود، که نمیتوان بوجود آن ادامه داد. این تفریح دولت را از استفاده از وجود هزاران زن و مرد جوان و تندرست و با استعداد محروم میسازد، چون اگر آنها خود را وقف تآتر نمیکردند میتوانستند پزشکان و کشاورزان و آموزگاران و افسران خوبی باشند؛ این تفریح همچنین تماشاگران

* از پیس شکسپیر بنام «هاملت». (م.)

** پرسناژ پیس نویسنده روسی گریبایدوف (۱۷۹۵ —

۱۸۲۹) بنام «بدبختی هوشمندی». (م.)

را هم از اوقات شب که بهترین موقع برای کار فکری و صحبت رفیقانه است محروم میدارد. من دیگر درباره‌ی هزینه‌ی مادی و آسیب اخلاقی، که در نتیجه‌ی تفسیر نادرست آدمکشی و بیوفایی و خیانت در زناشویی و تهمت و افتراء به تماشاگران وارد میاید چیزی نمیگویم.

کاتیا، برعکس من، عقیده‌ی دیگری داشت. او بمن اطمینان میداد که تأثر حتی بشکل کنونیش مفیدتر ازهر دبستان وهر کتاب و هر چیزی در جهان است. تأثر نیرویی است که همه‌ی هنرها را بتهنایی دربرمیگیرد و آکتورها بهترین مبلغین هستند. هیچ هنر و هیچ دانشی جداگانه نیروی آنها ندارد، که مانند تأثر، اینقدر توانا و درست، در روحیه‌ی آدمی تأثیر بخشد، و بنابراین یهوده نیست که حتی یک آکتور متوسط بسیار بیشتر از بهترین دانشمند ویا نقاش از شهرت و توجه مردم برخوردار است. و هیچگونه فعالیت نمایشی نمیتواند باندازه فعالیت تأثری موجب این اندازه لذت و رضایت روحی گردد.

و سرانجام، روزی از روزها کاتیا به تأثری پیوست و بنظم به اوا مسافرت کرد، و مبلغ زیادی پول و بسیاری امیدهای درخشان و نظریات اشرافی درباره‌ی تأثر به همراه خود برد. نخستین نامه‌های او که در راه مینوشت شگفت‌آور بود. من آنها را میخواندم و در تعجب بودم از اینکه این برگهای کوچک کاغذ اینقدر نیروی جوانی و پاکیزگی روح و سادگی مقدس و همچنین اندیشه‌های دقیق و جالب توجه، که میتواند باعث افتخار رای و خرد مردانه باشد، در بردارند. اما رود ولگا و زیبایی طبیعت و شهرهایی را که کاتیا میدید، و نیز رفیقان و پیروزیها و ناکامیهایش را کاتیا توصیف نمیکرد، بلکه میسرود؛ و از هر سطرش باوری و اعتمادیکه من همیشه در چهره‌اش میدیدم میتراوید — ولی بسیاری اشتباهات املائی را

باید باین افزود و درباره‌ی نقطه گذاری که دیگر حرفش را نزن چون اصلا وجود نداشت.

ششماهی نگذشت که نامه‌یی بدیار شاعرانه و پرشور و شوق بدستم رسید و با این کلمات شروع میشد: «مهر آمد و خرد را ربود». با این نامه عکس نوجوانی بود با صورت تراشیده و کلاهی لبه پهن و شالی بر شانه. نامه‌های بعدی همچنان مانند پیش عالی بود و علاوه بر آن با نقطه گذاری و بی‌اشتباه املائی، و از این گذشته بوی مرد از آن بمشام میرسید. چون کاتیا مینوشت که چقدر خوبست در کنار ولگا تأثری با سرمایه‌ی چند نفر ساخته شود و برای اینکار باید بازرگانان ثروتمند و کشتی‌داران را جلب کرد؛ آنوقت فروش بلیت و سود تأثر بسیار زیادتر میشود و آکتورها در شرایط رفیقانه‌یی بازی خواهند کرد... ممکن است که این کار برآستی خوب هم باشد، اما بنظر من اینطور میرسید که چنین تخیلات فقط میتواند زاده‌ی فکر مرد باشد.

در هر صورت، یکسال و نیم، دو سالی ظاهرا همه چیز خوب و روپراه بود. کاتیا جوانی را دوست میداشت، بکار تأثر ایمان داشت و خوشبخت بود؛ ولی رفته رفته در نامه‌های او به نشانه‌های نمایان سقوط برمخوردم. از اینجا شروع شد که کاتیا در نامه‌یی زبان به گله و شکایت از رفیقانش باز کرده بود، و این اولین، ولی زیان‌آورترین نشانه بود؛ چون اگر جوان دانشمند یا نویسنده‌یی فعالیت خود را با شکایت و گله از دانشمندان و نویسندگان شروع کند این بدان معنی است که او دیگر خسته شده و بدرد آنکار نمیکورد. کاتیا بمن مینوشت که همکارانش سر تمرین حاضر نمیشوند و هیچوقت رلهای خود را نمیدانند. چنان پیسهای بی سرو تهی به صحنه میاورند و هنگام بازی چنان رفتار و کرداری از خود بروز میدهند که معلوم است هیچگونه احترامی برای تماشاگران ندارند. برای بدست آوردن پول، که تمام فکر و ذکرشان در

پیرامون آن دور میزند، چنان به پستی میگرایند که آکتریسهای درام تصنیف‌خوان میشوند و آکتره‌های تراژدی بخواندن ترانه‌های هرزه، درباره‌ی شوهرانیکه زنانشان فاسق دارند و زنان بیوفای آبستن و مانند اینها میپردازند. بطور کلی تعجب‌آور است که با اینحال چگونه تأثرهای شهرستانی هنوز از بین نرفته است و چگونه میتواند با نخ باریک و پوسیده‌ی خود را معلق نگاه دارد.

در پاسخ، من نامه‌ی دور و دراز و، باید اقرار کنم، بسیار ملال‌انگیز برایش فرستادم و در جزو مطالب دیگر چنین نوشتم: «برای من بارها پیش آمده است که با آکتره‌های سالخورده، بسیار نجیب و شرافتمند، که با من لطف و محبت داشته‌اند هم‌صحبتی کنم. از گفتگوی با آنها توانستم پی ببرم که اهرم فعالیت آنان بیشتر مد روز و خواست اجتماع است تا عقل سلیم و آزادی خود آنها. بهترین آنها در زمان خود ناگزیر بوده‌اند که آکتور تراژدی باشند و گه در اپرت و مسخره‌بازیهای پارسی و پیسهای افسانه‌ی بازی کنند و در همه‌حال عقیده‌شان این بوده است که براه راست میروند و کاری مفید انجام میدهند. بنابراین، چنانکه می‌بینی، سرچشمه‌ی زیانرا نباید در وجود آکتورها دانست، بلکه باید آنرا عمیق‌تر جست و جو کرد و در خود هنر و در رابطه‌ی تمام اجتماع با هنر یافت». این نامه‌ی من کاتیا را فقط سخت از جا دربرد. چون در پاسخ بمن نوشت که: «من و شما قسمتی از دو ابرای مختلف را میخوانیم. در نامه‌ی من سخن از مردمان نجیب و شرافتمند، و با لطف و محبت درمیان نبود؛ من از مستی کهنه‌کار، که بویی از نجات نبرده‌اند با شما درد دل و شکایت کردم. اینها گله‌ی از مردمان وحشی هستند که فقط چون در کارهای دیگر جایی برای آنها نیست به من تأثر افتاده‌اند و نام هنرمند را فقط از آنجهت بروی خود گذارده‌اند که پررو و بی‌شرمند. یک آدم باقریحه در بین

آنها یافت نمیشود، بیشتر آنها بی ذوق و استعداد و عرق‌خور و فتنه‌انگیز و سخن‌چینند. نمیتوانم بیان کنم که چقدر برای من دردناکست، که هنر محبوب من بدست چنین کسان افتاده است. دردناک است، که بهترین مردمان بدی را فقط از دور می‌بینند، نمیخواهند قدمی نزدیکتر بگذارند، و بجای پشتیبانی و دفاع از هنر جمله‌های پرآب و تاب درباره‌ی مطالب عمومی و درس اخلاق که بدرد هیچکس نمیز خورد برایم مینویسند...» و مانند اینها.

دیرزمانی نگذشت که باز چنین نامه‌ی بمن رسید: «من نامردانه فریب خورده‌ام. بیش از این زندگی برایم ممکن نیست. پولیرا که نزد شما دارم بهر شکل صلاح میدانید مصرف کنید. من شما را مانند پدر و دوست یگانه عزیز می‌داشتم. مرا ببخشید».

برمن آشکار شد که آن جوان هم از همان «گله‌ی مردمان وحشی» بوده است. و بعد از برخی اشاره‌ها توانستم پی ببرم که کاتیا بقصد خودکشی زهر خورده است. و بفکرم چنین رسید که بر اثر آن بسختی بیمار شده است، چون نامه‌ی بعدی از یالتا برایم رسید و احتمال میدهم که پزشکان او را برای معالجه بآن شهر فرستادند. و در آخرین نامه از من خواهش کرده بود که هرچه زودتر مبلغ هزار روبل برایش به یالتا بفرستم. نامه با این جمله تمام میشد: «ببخشید که نامه‌ام اینقدر غم‌انگیز است. دیروز بچه‌امرا بخاک سپردم». پس از یکسال گذراندن در یالتا کاتیا بخانه برگشت.

باینطور کاتیا نزدیک چهار سال در سفر بود و در تمام اینمدت چهار سال، باید اقرار کنم که من نسبت باو نقشی عجیب و غریب و نه چندان رشک‌انگیز داشتم. پیشها وقتی بمن خبر داد که بکار آکتریس پرداخته‌است و بعد وقتی از عشقش مرا آگاه ساخت، وقتی گاهی فکر ولخرجی بسرش میزد و من میبایستی بنابه درخواستش گاهی هزار و گاهی

دو هزار روبل برایش بفرستم، وقتی از ناامید شدنش از زندگی و بعد از مرگ فرزندش بمن خبر داد، هر بار من سراسیمه میشدم و دست و پایم را گم میکردم، و دخالتم در سرنوشت او فقط باین منحصر بود که به فکر و نگرانی بیفتم و نامه‌های دور و دراز و کسالت‌آور برایش بنویسم که شاید بهتر میبود اگر اصلاً ننویشتم. با همه‌ی اینها آخر من بجای پدرش بودم و مانند دخترم دوستش میداشتم! حالا کاتیا در جایی بفاصله‌ی نیم ورست* از خانه‌ی ما زندگی میکند. خانه‌ی بی با پنج اتاق اجاره کرده و آنرا بنا بر سلیقه‌ی خاص خود با تمام وسایل راحتی آماده ساخته است. اگر کسی بخواهد وضع اسباب و اثاث خانه را توصیف کند، روحیه‌ی تن آسایی در این توصیف بر دیگر چیزها میچربد. مثلاً برای تن راحت طلب دیوانها و چارپایه‌های نرم؛ برای پاهای استراحت‌جو قالیهای گرم، برای چشمهای آسایش‌خواه رنگهای ناروشن و تیره یا مات، برای روح تنبل بسیاری بادبزنیهای پرفروش و نگار نااستادانه و تابلوهای کوچک که در آنها اصالت و تازگی ترسیم به خود موضوع برتری دارد، همچنین میزها و رفهای بسیار که روی آنها چیزهای نالازم و کم‌بها چیده شده است و تکه‌های بی‌قواره‌ی پارچه که بجای پرده آویخته‌اند... همه اینها باضافه‌ی ترس از رنگهای روشن و وجود قرینه و فضای آزاد، گذشته از تنبلی روحی، گواه برفساد ذوق و سلیقه‌ی طبیعی و سالم است. روزهای پی در پی کاتیا روی دیوان دراز میکشد و کتاب میخواند، بیشتر رمان و داستان. و روزی یکبار بعد از ظهر برای دیدن من از خانه بیرون میاید. من کار میکنم، کاتیا نزدیک من روی دیوان می‌نشیند، خاموش است و انگار که سردش است، شال را بخود می‌پیچد.

* مقیاس قدیمی طول در روسیه مساوی ۱۱۰۶ کیلومتر. (م.)

شاید بخاطر آنکه من باو علاقه دارم و یا شاید برای آنکه هنگامیکه دختر کوچکی بود من به دیدار او عادت کرده‌ام، حضور او مانع حواس جمعی من نیست. بندرت من بی‌اراده پرسشی از او میکنم و او پاسخ بسیار کوتاهی میدهد؛ و یا برای آنکه لحظه‌ای استراحت کنم رو بطرفش برمیگردانم و می‌بینم که در فکر فرو رفته و روزنامه یا مجله‌ی پزشکی را نگاه میکند. و در این لحظه متوجه میشوم که دیگر آن حالت باوری و اعتماد پیشین در چهره‌اش وجود ندارد. اکنون سیمایش مانند کسیکه باید دیرزمانی در انتظار قطار باشد بیروح و بیعلاقه و مشوش است. لباسش مانند پیش قشنگ و ساده، ولی پرچین و چروک است، بخوبی آشکار است که جامه و مویش از تماس با دیوانها و صندلیهای جناب که کاتیا روزهای پی در پی روی آنها دراز میکشد رنج فراوان میبرند. کنجکاویش پیشینش بکلی ازین رفته است. دیگر چیزی از من نمیرسد، گویی همه‌چیز را در زندگی آزموده و انتظار شنیدن چیز نوی را ندارد.

در پایان ساعت چهار رفت و آمد و سروصدا در تالار و مهمانخانه شروع میشود. دخترم لیزا از هنرستان موسیقی بخانه میاید و چند دختر از دوستانش همراه او هستند. پیانو میزنند و صداهايشانرا آزمایش میکنند و میخندند؛ در ناهارخوری یگور میز را می‌چیند و ظرفها را بهم میزند.

کاتیا میگوید: — خدا حافظ، امروز نمیتوانم به اهل خانه‌ی شما سری بزنم. مرا می‌بخشند. وقت ندارم. پیش من بیاید

وقتی او را تا راهرو مشایعت میکنم نگاه تندی بسراپای من میاندازد و با تاسف و غصه میگوید:

— شما همینطور دارید آب میشوید! چرا معالجه نمیکنید؟ من پیش سرگی فدوروچ میروم و دعوتش میکنم، بگذار بیاید شما را ببیند.

— نه کاتیا، لازم نیست.

— نمی‌فهمم، این خانواده‌ی شما چرا هیچ توجهی ندارند! دستشان درد نکند، جز این چیزی نمیتوانم بگویم.

کاتیا برآشفته و تند و تیز پالتوش را میپوشد و در اینموقع حتماً دو — سه سنجاق از زلفش، که با ییعلاتگی و دلسردی شانه زده و سرهم کرده است، بزمین میافتد. برای دوباره شانه زدن و مرتب کردن گیسویش دل و دماغ و وقت ندارد؛ دسته‌های مورا که دور سرافشان شده است ناماهرانه زیر کلاه پنهان میکنند و بیرون میرود.

وقتی به ناهارخوری میروم زنم میپرسد:

— کاتیا پیشت آمده بود؟ پس چرا بما سری نزد؟

عجیب است...

لیزا با سرزنش میگوید: — ماما، اگر او نمیخواهد خدا بهمراهش. ما که دیگر نباید بزانو بیفتیم و التماسش کنیم.

— اینطور باشد، اما آخر این بی‌توجهی و بی‌احترامیست.

سه ساعت تو اطاق کار میشیند و هیچ ییاد ما نمیافتد. از طرف دیگر اگر اینطور میلش است، باشد.

واریا و لیزا هیچکدام چشم دیدن کاتیا را ندارند. این تنفر برای من نامفهوم است و گمان میبرم که برای فهمیدن و احساس آن باید زن بود. من از سرم ضمانت میدهم که بین این صدوپنجاه نوجوان که من تقریباً هرروز آنها را در تالار درس می‌بینم و نیز بین صد مرد سالخورده که در هر هفته با آنها سروکار دارم بدشواری میتوان حتی یکنفر را یافت که بتواند این نفرت و بیزاری را نسبت به گذشته‌ی کاتیا، یعنی باروری و بچه‌داری پیش از زناشویی قانونی، بفهمد و احساس کند؛ و درعین حال هیچ نمیتوانم حتی یکی از زنان یا دختران آشنایم را بنظر بیاورم که برتر از آن باشد که آگاهانه ویا بنابر غریزه چنین نفرت و دلچرکینی را بدل راه دهد. واین بدان

سبب نیست که زن نیکوکارتر و پاکدامن تر از مرد است؛ چون نیکوکاری و پاکی اگر از بداندیشی دور و آزاد نباشند با عیب چندان تفاوتی ندارند. من علت آنرا فقط در پس ماندگی زن می‌بینم. آن احساس جانفرسای همدردی و رنج وجدان که به مرد معاصر هنگام دیدن بدبختی دیگران دست میدهد برای من بیشتر بیان‌کننده و نمودار رشد فرهنگ و اخلاق است تا نفرت و بیزاری زن. زن معاصر مانند زنان قرون وسطا سخت دل است و اشک در آستین دارد. و بنظر من کسانی که زنانرا سفارش میکنند که خود را مانند مردان پرورش دهند بسیار خردمندانه می‌اندیشند.

گذشته از بدبختی‌هایی که بسر کاتیا آمده است زن من همچنین بسبب کار آکتریزی و ناسپاسی و غرور و خودرایی و بسیاری عیب‌های دیگر که زنی میتواند برای زن دیگری بتراشد، از کاتیا بدش میاید.

بجز من و خانواده‌ام دوسه دختر از دوستان دخترم و نیز آلکساندر آدلفوویچ گنه‌گر، دوستدار و مدعی زناشویی با لیزا، سر ناهار حضور دارند. این جوان سی سال بیشتر ندارد، میانه بالا و بسیار چاق و چهارشانه است، ریش حنایی تا زیرگونه و سبیل روغن زده‌اش بصورت پف کرده و صافش حالتی میدهد که شبیه بحالت صورت عروسک است. نیمتنه‌ی بسیار کوتاه، جلیتقه‌ی رنگین، شلوار شطرنجی کمرگشاد و پاچه باریک بتن دارد و پوتین زرد بی‌پاشنه بپا. چشمهایش مانند خرچنگ و ر قلمبیده، گردنش مانند خرچنگ باریک و حتی بنظر من چنین میرسد که این نوجوان بوی سوپ خرچنگ میدهد. او هرروز بخانه‌ی ما میاید، اما هیچکس از اهل خانه‌ی ما نمیداند که او از کدام خانواده است، کجا درس خوانده و وسیله‌ی معاشش از کجاست. او نوازنده و آوازخوان نیست، ولی با موسیقی و آواز سروکار دارد و در جایی فروشنده‌ی پیانوهای است که متعلق بدیگران است. غالباً به هنرستان

موسیقی میرود، با تمام سرشناسان موسیقی آشناست، مرتب کسرت تشکیل میدهد، در قضاوت درباره‌ی موسیقی صاحب نظر است و غالباً می‌بینم که دخترها بی‌چون و چرا با نظر او موافقت میکنند.

مردمان ثروتمند همیشه در خانه‌ی خود طفیلی‌هایی دارند، دانش و هنر هم بی‌انگل نیست. بنظرم هنر و دانشی در جهان نیست که از وجود «مواد پیگانه» مانند این آقای گنه‌گر آزاد باشد. من موسیقی‌دان نیستم و شاید هم که درباره‌ی گنه‌گر که خوب نمیشناسمش اشتباه میکنم. ولی در هرصورت اعتبار رای و نظر او و همچنین، وقتی کسی مینوازد یا میخواند، حالت پروقار و شایسته‌یی که او بخود میگیرد و گوش میدهد برای من بسیار سوطن‌آور است.

هر قدر هم که شما جنتلمن و کارمند عالیرتبه باشید، وقتی دختری درخانه دارید هیچ نمیتوانید از نیرنگ‌بازها و ادا و اطوارهای بازاری که هنگام نامزدی و خواستگاری و عروسی به خان و مانتان روی آور میشود در امان باشید. مثلاً هروقت که گنه‌گر با ما نشسته است، من هیچ نمیتوانم آن حالت رسمی و تشریفاتی که زنم بخود میگیرد تحمل کنم. همچنین دیدن شیشه‌های مختلف شرابه‌ی گوناگون که روی میز چیده شده و فقط بخاطر آنستکه گنه‌گر بچشم ببیند و بداند که ما چه زندگی اشرافی و پرشکوه و جلالی داریم، برایم غیرقابل تحمل است. از این گذشته آن کرکر خنده‌ی بریده بریده‌ی لیزا که در هنرستان آموخته و آن چشم بادمی کردن و برمردها نگاه انداختنش برایم غیرقابل هضم است. از این بالاتر، هیچ نمیتوانم بفهمم چرا باید موجودیکه بکلی با رسم و عادات من، با دانش من، با شیوه‌ی زندگی من پیگانه است و با کسانیکه من دوستشان دارم جزئی شباهتی ندارد، هرروز بخانه‌ی من بیاید و هرروز با من سربیک میزن بنشیند. زن و خدمتکارمان یواشکی و زیرگوشی بهم میگویند: «داماد آمد»،

با وجود این حضور او در خانه‌ی ما برای من معماست و برای من همان بهت و حیرت را پیش می‌آورد که مردی از جنوب افریقا را با من سر یک میز بشانند. حتی بنظرم عجیب می‌آید که دخترم، که عادت کرده‌ام او را همیشه بچه‌یی بحساب بیاورم، این کراوات و این چشمها و این گونه‌های پف‌کرده را دوست داشته باشد...

پیشها من ناهار و دورهم نشستن را دوست میداشتم یا اقلاً برایم یکسان بود، اما حالا جز ملال و برآشفته‌گی حاصل دیگری برایم ندارد. از آنزمان که من حضرت اجل شدم و به رتبه‌ی ریاست دانشکده رسیدم نمیدانم چرا خانواده‌ام لازم دانست که فهرست خوراک و ترتیب غذای ما هم باید عوض شود. بجای خوراکیهای ساده‌یی که من هنگام دانشجویی و دواسازی با آنها خو گرفته بودم حالا سوپ پوزه که در آن قندیل‌های سفیدرنگ شناور است و قله‌ی سرخ کرده در شراب مادر بخوردم میدهند. رتبه‌ی سرتیپی و شهرت برای همیشه مرا از شوربای سبزی و نانهای خوشمزه مربادار و غاز سرخ کرده باسیب و ماهی سیم و شیربرنج محروم کردند. همچنین آگشا کلفت پیرخوش حرف و خوش خنده را از من ربودند و حالا بجای او یگور کودن و متکبر با دستکش سفید در دست راست برایم خوراک می‌آورد. فاصله‌ی بین خوراکیهای مختلف کوتاه است، ولی از آنجا که خشک و خالیست و با هیچ چیز نمیتوان خود را مشغول داشت، بنظرم بسیار طولانی می‌آید. دیگر آن شادی و صحبت‌های آزادانه و شوخی و خنده و مهربانی دوجانبه و آن خوشحالی که زنم و بچه‌ها و مرا وقتی که در ناهارخوری دورهم جمع میشدیم بهیجان می‌آورد وجود ندارد. وقت ناهار برای آدم بسیار مشغول و گرفتاری چون من زمان استراحت و دیدار بود و برای زن و بچه‌هایم جشن، البته جشنی کوتاه ولی دلچسب و شادی‌آور، چون آنها احساس میکردند که من با اندازه‌ی نیمساعت دانش و دانشجویان را از یاد برده‌ام و

فقط بآنها تعلق دارم. ولی دیگر آن توانایی نیست که با یک گیلان مست بشوی، آگشا خدمتکار قدیمی ما دیگر وجود ندارد، خوراک ماهی سیم وجود ندارد، دیگر آن هیاهو و سروصدا که در نتیجه‌ی پیشامدهای خنده‌دار مانند دعوی سگ و گربه در زیر میز، یا افتادن کهنه‌ی زخم از صورت کاتیا در بشقاب سوپ، بلند میشد وجود ندارد.

توصیف ناهار کنونی ما مانند خود آن ناهار ملال‌آور است. در صورت زخم همیشه آنحالت رسمی و تشریفاتی، ادا و اطوار، و دلسوزی معمولی مادرانه دیده میشود. گاهی ناراحتی به بشقابها نگاه میاندازد و به حاضرین میگوید: «بنظرم از ژارکو خوشتان نمیاید... راستش را بگوید: مثل اینکه خوشتان نمیاید؟» و من باید جواب بدهم: «عزیزم، ییخود ناراحت نشو، ژارکو خیلی هم خوشمزه است». آنوقت بمن میگوید: «نیکلای ستپانویچ، تو همیشه از من دفاع میکنی و هیچوقت راستش را نمیگویی. آخر اگر ژارکو خوشمزه است پس چرا آلکساندر آدولفویچ اینقدر کم خورد؟» و از این نوع تعارفها در تمام مدت ناهار. لیزا کرکر میخندد و چشمهایش را بادمی میکند. من بهردوی آنها نگاه میکنم و حالا سرناهار بخوبی پی میبرم که زندگی درونی هردوی آنها مدتهاست که از نظرم دور شده است. چنین احساسی بمن دست میدهد که گویی زمانی بود که من در خانه و با خانواده‌ی حقیقی خود زندگی میکردم، ولی حالا انگاری که جایی نزد همسری تصویری مهمان هستم و لیزای غیرحقیقی را می‌بینم. به هردوی آنها تغییر زیادی دست داده و من از جریان طولانی این استحاله بی‌خبر بودم و تعجبی نیست اگر حالا همه چیز بنظرم دگرگون میاید. سبب این تغییر حالت چیست؟ نمیدانم. شاید بدبختی در اینست که آن نیرو و توانایی روحی که خدا بمن داده، زن و دخترم را از آن محروم کرده است. من از بچگی عادت کرده‌ام که در برابر فراز و

نشیب زندگی ایستادگی کنم و در این نبرد باندازه‌ی کافی آزموده و آبداده شده‌ام. اتفاقات پیش پا افتاده مانند شهرت و مقام سرتیپی و از زندگی پرفراخ به تنگنستی افتادن و آشنایی با سرشناسان و مانند آنها بدشواری توانسته‌اند مرا تکان بدهند و من صحیح و سالم مانده‌ام. ولی برعکس، همین پیشامدها مانند بهمن ناگه بر سر اشخاص سست و ناتوانی چون زن و دخترم فرو ریخته و خرد و خمیشان کرده است.

دخترها با گنه‌گر درباره‌ی اصطلاحات موسیقی مانند فوگ و کنترپوان، و درباره‌ی خوانندگان و نوازندگان و باخ و براس گفت و گو و بحث میکنند و زخم از ترس آنکه مبادا او را بنادانی متهم سازند تاییدکنان پوزخندی میزند و آهسته و تحسین‌آمیز میگوید: «عالیست... از این بهتر نمیشود. تعجب‌آور است...» گنه‌گر با اشتهای فراوان تا گلو میخورد، با لطف و وقار شوخی میکند و با نظر عفو و اغماض به بحث و گفت و گوی دختران گوش میدهد. گاهی هم میلش میکشد که فرانسه حرف بزند و چند کلمه را غلط و نادرست میپرانند و در اینموقع نمیدانم چرا بسیار لازم میدانند که مرا *Voire excellence* * بنامند.

من دلتنگ و افسرده میشوم. چنین میفهمم که من همه را ناراحت میکنم و همه مرا. پیش از این من هرگز با تضاد طبقاتی آشنایی نداشتم، ولی حالا گویی یک چیزی شبیه بان مرا آزار میدهد. کوشش میکنم که تنها جنبه‌های بد گنه‌گر را بیابم، بزودی همه‌ی آنها بچشم میخورد و از اینکه بجای داماد آدمی نشسته است که از محیط من نیست رنج زیاد میبرم. حضور او از جهت دیگری هم تاثیر بدی در من می‌بخشد. معمولا وقتی که تنها ویا در جمع مردمانی هستم که دوستشان دارم، هرگز بیاد شایستگی و ارج خود نمیافتم و اگرهم آنها را بخاطر بیایورم باندازه‌ی ناچیز بنظرم میرسد که انگار * حضرت اجل.

همین دیروز مرد دانشمندی شده‌ام و هنوز کار شایسته‌یی از دستم برنیامده است. اما در حضور کسانی مانند گنه‌کر ارج و بهایم به بلندی کوهی بنظرم میرسد که سرش در ابرها ناپدید است و در پایش گنه‌کرها، که بدشواری بچشم می‌آیند، می‌لولند.

پس از ناهار باطاق کارم می‌روم و در آنجا چقی می‌کشم، یگانه چق در روز که از عادت بد و قدیمی صبح تا شام اطاق را پرود کردن برایم باقی مانده است. در اینوقت زنم پیشم می‌آید و می‌نشیند تا با هم حرف بزنیم. من از پیش میدانم که صحبت پس از ناهار هم مانند صحبت صبحانه درباره‌ی چه چیز خواهد بود.

زنم شروع می‌کند: — نیکلای ستیانویچ، ما باید جدی باهم صحبت کنیم. من درباره‌ی لیزا می‌خواهم حرف بزنم... برای چه تو هیچ توجه و اعتنایی نداری؟ — مقصودت چیست؟

— آخر تو همچو وانمود می‌کنی که هیچ چیز را نمی‌بینی، این خوب نیست. نمیشود که آدم اینقدر بی‌خیال و بی‌اعتنا باشد... گنه‌کر به لیزا نظر دارد... عقیده‌ی تو چیست؟ — نمیتوانم بگویم آدم بدیست، چون نمیشناسمش. اما ازش هیچ خوشم نمی‌آید و اینرا هزار بار بتو گفته‌ام.

— آخر اینطور که نمیشود... نمیشود... آنوقت بلند میشود و باهیجان راه می‌رود و می‌گوید: — نمیشود نسبت یک کار جدی اینقدر بی‌علاقه بود. وقتی صحبت از خوشبختی دخترمان در میان است باید نظر خصوصی را دور انداخت. من میدانم که از او خوشتم نمی‌آید... خیلی خوب... اما اگر ما حالا جواب رد باو بدهیم و همه‌ی کارها را بهم بزنیم، تو چطور میتوانی اطمینان بدهی که لیزا مراسم زندگی ما را نفرین نخواهد کرد؟ در این دور و زمانه خدا میداند که شوهر چقدر کمیاب است و ممکن است

که هیچکس دیگر بسراغ لیزا نیاید... او لیزا را خیلی دوست دارد و لیزا هم مثل اینکه او را پسندیده... البته او حالا وضع و کار معینی ندارد، ولی چکار میشود کرد؟ خدا بکند که در آینده در جایی دستش بکاری بند شود. آخر او از خانوادہ‌ی خوب و ثروتمندیست.

— از کجا میدانی؟

— خودش گفت. پدرش در خارکف خانده‌ی بزرگی دارد و نزدیک خارکف هم ملک دارند. خلاصه، نیکلای ستیانویچ، تو باید خودت حتما به خارکف سری بزنی.

— برای چه؟

— برای اینکه آنجا تحقیق بکنی ببینی وضعشان چطور است... تو آنجا پرفسورهای آشنا زیاد داری، آنها کمکت میکنند. من خودم می‌خواستم بروم، اما من زن هستم. نمیتوانم... من با دلتنگی می‌گویم: — من به خارکف نمی‌روم. زنم می‌ترسد و در صورتش حالت درد آزاردهنده‌یی پدیدار میشود. آنوقت اشک‌ریزان و التماس‌کنان می‌گوید: — ترا بخدا، نیکلای ستیانویچ! ترا بخدا این بار را از دوش من بردار. من رنج می‌کشم! من بصورتش نگاه میکنم و دلم می‌سوزد. با مهربانی می‌گویم:

— خوب، واریا، خیلی خوب. اگر تو اینطور میخواهی، من بخارکف می‌روم و مطابق میل تو رفتار میکنم. آنوقت دستمال را جلو چشمش می‌گیرد و باطافش می‌رود تا باسودگی اشک بریزد. من تنها می‌مانم.

کمی می‌گذرد و چراغ می‌آورند. از نیمکت‌ها و کلاهک لامپا سایه‌های آشنا و بیزاری‌آوری روی دیوارها می‌افتد. وقتی بانها نگاه میکنم بنظرم می‌آید که شب رسید و ییخوایی لعنتی شروع خواهد شد. در رختخواب می‌افتم و بعد برمیخیزم و راه می‌روم، بعد باز دراز میشوم... معمولا بعد از ناهار و پیش از

رسیدن شب هیجان عصبی من بعد اعلا میرسد. بی سبب به گریه میافتم و سرم را زیر بالش پنهان میکنم. میترسم که در اینوقت کسی باطاق بیاید، میترسم که ناگهان بمیرم، از گریه‌ی خود شرم دارم و شکنجه‌ی غیرقابل تحملی بمن دست میدهد. احساس میکنم که بیشتر از این نه میتوانم این چراغ را بینم و نه کتابها را و نه این سایه‌ها را، و نه میتوانم این سروصدارا که از مهمانخانه بگوשמ میرسد بشنوم. نیروی نامرئی و نامفهومی با خشونت از خانه بیرونم میاندازد. از جا بلند میشوم، با حوصله رخت میپوشم و با احتیاط از خانه بکوچه میایم تا از خانواده‌ام کسی مرا نبیند. کجا بروم؟ پاسخ این پرسش دیرزمانی است که در مغزم حاضر و آماده است: نزد کاتیا.

۳

کاتیا معمولا روی دیوان ترکی یا دسکچه دراز کشیده و چیزی میخواند. وقتی مرا می‌بیند با سستی و تنبلی سر بلند میکند و می‌نشیند و دستش بسویم دراز میشود. پس از کمی سکوت و نفس تازه کردن باو میگویم: — تو که همه‌اش دراز میکشی. این برای تندرستی بد است. بهتر است کاری انجام بدهی.

— ها؟

— میگویم بهتر است بیک کاری مشغول بشوی.
— چه کاری؟ زن فقط میتواند کارگر ساده باشد یا آکتریس.
— خوب، اگر کارگری نمیشود، بکار آکترسی پرداز.
سکوت.

بعد شوخی‌کنان میگویم: — چه خوبست اگر شوهر بکنی.
— کو شوهر؟ از طرف دیگر احتیاجی هم ندارم.

— آخر اینطور نمیشود زندگی کرد.
— چطور؟ بی‌شوهر؟ آخ چه بدبختی بزرگی! مرد هر قدر دلت بخواهد سرراه ریخته، دل و دماغش نیست.
— کاتیا، این حرف از تو خیلی ناپسندیده است.
— چه حرفی؟
— همین که حالا گفتی.
کاتیا همتکه دل آزدگی مرا احساس میکند، برای آنکه تاثیر بد گفت و گویمان را ازین ببرد، میگوید:
— برویم. بیاید اینجا. بفرمایید.
مرا باطاقک بسیار راحتی میبرد و درحالیکه میز تحریر را نشان میدهد میگوید:

— بفرمایید. من این اطاق را برای شما آماده کرده‌ام. اینجا کار خواهید کرد. هر روز باینجا بیاید و کارهایتان را با خودتان بیاورید. در آنخانه نمیگذارند شما براحتی کار بکنید. میل دارید اینجا کار بکنید؟

برای آنکه دل شکسته‌اش نکنم میگویم که از اطاق خیلی خوشم میاید و همین‌جا کار خواهم کرد. بعد هردو در آن اطاق راحت می‌نشینیم و گفت و گو را سر میدهیم. گرمی و راحتی اطاق و دیدار کسی که باو علاقه دارم مانند پیش احساس رضایت خاطر در من ایجاد نمیکند، بلکه احتیاج شدیدی به شکایت و لندلدن در خود احساس میکنم. و معلوم نیست چرا اینطور بنظرم میرسد که اگر دست به گله و شکایت بزنم دلم سبک میشود. اینستکه آهی میکشم و میگویم:

— آره، عزیزم، وضعمان خوب نیست، خیلی بد است.

— باز چه شده؟

— دوست من، میدانی چیست؟ بهترین و عالیترین حقی که به پادشاه داده شده حق بخشایش تقصیر است. و من از اینجهت همیشه خودمرا پادشاه دانسته‌ام، چون بی‌انداز از

این حق استفاده کرده‌ام. هرگز کسی را محکوم نکرده‌ام، با عفو و اغماض بوده‌ام و همه را از چپ و راست بخشوده‌ام. آنجا که دیگران صدا با اعتراض بلند کرده‌اند و برآشفته شده‌اند من فقط پند و اندرز داده‌ام و قانع ساختم. در سراسر زندگیم فقط کوشش داشته‌ام که همزیستی با من برای اهل خانواده و دانشجویان و رفیقان و خدمتکاران قابل تحمل باشد. و میدانم که این رابطه‌ی من با مردم، تمام کسانی که در پیرامون من بوده‌اند تربیت کرده است. اما حالا دیگر تخت و تاج چنین پادشاهی‌ایرا از دست داده‌ام. در من حالتی نفوذ دارد که شایسته‌ی بردگان است: شب و روز در سرم اندیشه‌های بد و نابکار چرخ می‌زند و در روجم افکاری که در گذشته با آنها ییگانه بوده‌ام آشیانه کرده است. بمن هم بی‌زاری، هم نفرت، هم کینه و هم خشم دست می‌دهد و هم می‌ترسم. بی‌اندازه سخت‌گیر و پرمدها و باسانی از جا در رفته و نامهربان و بدگمان شده‌ام. حتی گفتار و رفتاری که پیش‌ها مرا فقط برآن می‌داشت که درباره‌اش بذله‌ی بگویم و بشوخی و خنده‌ی پاک دلانه بگذرانم حالا تاثیر بدی در من ایجاد میکند. حتی منطق من دگرگون شده است: پیش‌ها فقط به پول بچشم تحقیر نگاه می‌کردم، حالا دشمنی پولداران را در دل می‌پرورم، بنظم همانا آنها مقصرند؛ پیش‌ها از زور و خود کامگی نفرت داشتم و حالا از کسانی که آنها را بکار می‌برند، گویی تنها آنها مقصرند و ما که نمیتوانیم یکدیگر را برای رفع آن تربیت کنیم تقصیری نداریم. یعنی چه؟ اگر این اندیشه و احساس نو نتیجه‌ی تغییر معتقدات منست پس خود تغییر معتقدات نتیجه‌ی چه چیز است؟ آیا جهان رو به بدی رفته و یا من بهتر شده‌ام و یا آنکه در پیش خونسرد و ناپیدا بوده‌ام؟ و اگر این تغییرات نتیجه‌ی کم و کاست شدن نیروی تن و روان منست — چون من آدم بیماری هستم و هرروز فرسوده‌تر و ناتوان‌تر میشوم — پس وضع قابل ترحم است، یعنی اندیشه‌های نوینم جنون‌آمیز و

ناسالم است، باید از آنها خجالت بکشم و آنها را ناچیز بشمرم... کاتیا حرفم را می‌برد و می‌گوید: — بیماری اینجا هیچ دخالتی ندارد. فقط چشمهای شما باز شده، همین است و بس. حالا چیزهایی را می‌بینید که نمیدانم چرا پیش‌ها نمیخواستید ببینید. بنظر من شما باید پیش از هرکار و هرچه زودتر پیوند خودتانرا با این خانواده پاره کنید و دور بشوید.

— کاتیا، پرت و پلا می‌گویی!

— عجب! شما که آنها را دوست ندارید، پس چرا خلاف آنچه را که در دل دارید وانمود میکنید؟ آخر اینهم شد خانواده! بقدری حقیر و ناچیزند که اگر امروز بمیرند فردا نابودیشان بچشم کسی نیاید.

کاتیا بهمان سختی که زن و دخترم از او نفرت دارند از آنها بیزار است. در زمان ما بدشواری میتوان از حق اشخاص برای بی‌احترامی و پست و ناچیز شمردن یکدیگر سخن بمیان آورد. ولی اگر نظر کاتیا را بپذیریم و چنین حقی را بشناسیم، پس بنظر میرسد که او حق دارد زن و دخترم را پست و ناچیز بشمار آورد همچنانکه آنها بخود حق میدهند که او را قابل احترام ندانند.

باز کاتیا تکرار میکند: — ناچیز و پستند! راستی امروز شما ناهار خورده‌اید؟ عجب! خیلی تعجب‌آور است که فراموش نکردند شما را سر ناهار صدا بزنند! تعجب‌آور است که چطور هنوز اصلا وجود شما را از یاد نبرده‌اند!

من با خشونت می‌گویم: — کاتیا، خواهش میکنم ساکت شو!

— شما خیال میکنید من خوشم می‌آید که درباره‌ی آنها حرف بزنم؟ من خیلی خوشحال بودم اگر اصلا بمیشناختمشان. عزیز دلم، حرف مرا گوش کنید: دست از همه‌شان بردارید و راه یفتید. بیک کشور دیگر بروید. هرچه هم زودتر بهتر. — کاتیا، دری‌وری می‌گویی! پس دانشگاه را چه کنم؟

— از آنهم دست بکشید. بچه درد شما میخورد؟ هیچ درد. سی سال است که درس میدید، کجا هستند شاگردان شما؟ چند دانشمند مشهور تا بحال پرورش داده‌اید؟ بشمرید! و اگر فقط برای زیاد کردن پزشک‌هایی که از نادانی مردم استفاده میکنند و صدها هزار روبل بچیب میریزند، پس اینکه دیگر به آدم‌های بسیار دانا و با استعداد و خوب احتیاجی ندارد. از من بشنوید، شما زیادی هستید.

من بوحشت میافتم و میگویم: — پروردگارا! تو چقدر خشن شده‌ای! چقدر خشنی! ساکت شو و گر نه من از پشت میروم! من نمیتوانم باین خشونت‌های تو جواب بدهم! کلفت تو میاید و ما را بجای خوردن دعوت میکند. دیگر خدا را شکر که در کنار سماور موضوع صحبت عوض میشود. پس از آنکه من دیگر خوب درد دل‌هایم را کردم دلم میخواهد که به یادآوری خاطره‌هایم، که یکی دیگر از هوسهای پیری منست، بپردازم. آنوقت از گذشته‌ی خود برای کاتیا حکایت میکنم و بسیار شگفت‌آور است که جزئیاتی را برایش تعریف میکنم که هیچ گمان نمیردم تا بحال اینطور زنده و تازه بیادم مانده باشند. کاتیا با تاترو سرفرازی گوش میدهد و نفس برنمیآورد. بخصوص دوست دارم برایش تعریف کنم که چگونه زمانی در دبیرستان درس میخواندم و آرزو داشتم که به دانشگاه داخل شوم.

برایش حکایت میکنم که: — گاهی در باغ دبیرستانمان گردش میکردم. باد از میخانه‌ی دوردستی نوای سوزناک هارمونیکا* و ترانه بگوش میرساند، یا ارابه‌ی سه اسبه‌ی با زنگوله‌های زیاد از کنار پرچین دبیرستان بشتاب میگذشت. و همین کافی بود که ناگهان سینه و دل و پا و دست از احساس شادی و خوشبختی سرشار گردد... به نوای موسیقی و بانگ دورشونده‌ی

* نوعی افزار بادی موسیقی. (م.)

زنگها گوش میدادم و در تصور و خیال خود را پزشکی میدیدم و هزار نقش، یکی از دیگری زیباتر، برای زندگی آینده در ضمیر خود می‌بستم. و چنانکه می‌بینی آرزوهایم برآورده شد. بیش از آن که جرئت آرزویش را میکردم بدست آوردم. سی سال اسعاد محبوبی بودم، رفیقان بسیار عالی داشتم، شهرت پرافتخاری حاصل کردم. عاشق شدم، از روی دوستی و مهر زناشویی کردم، فرزندان آوردم. خلاصه، اگر نگاهی به گذشته بیندازیم بنظرم میاید که سراسر زندگی را زیبا و هنرمندانه گذرانده‌ام. و کاری که برایم باقیمانده اینست که پایان آنرا خراب نکنم. و برای اینکار لازمست که مثل آدم بمیرم. اگر مرگ براستی خطرست پس باید چنانکه شایسته و زبینه‌ی یک استاد، یک دانشمند و یک فرد کشور مسیحی است با این خطر روبرو شد: یعنی نیرومند و با دل راحت. ولی من دارم پایان را خراب میکنم. دارم غرق میشوم، پیش تو میایم و یاری میخواهم، و تو بمن میگویی: غرق شو، حقت همین است.

در اینموقع از دهلیزخانه صدای زنگ بگوش میرسد. من و کاتیا میدانیم کیست و میگوییم:

— این باید میخایل فیودوروچ باشد.

و درحقیقت پس از دقیقه‌ی رفیق زبانشناس من میخایل فیودوروچ پیش ما میاید. او مرد ده ساله‌ی بلندبالا و خوش اندامیست با موی پرپشت سفید، ابروهای میاه و صورت تراشیده. آدمیست مهربان و رفیقی بسیار عالی و بخانواده‌ی قدیمی و اشرافی، کامروا و با استعداد که نقش قابل توجهی در تاریخ ادبیات و فرهنگ ما داشته است تعلق دارد. خودش هوشمند و با قریحه و بسیار با فرهنگ، ولی دارای خصوصیتی غیر عادی و عجیب است. البته همه‌ی ما تا اندازه‌ی عجیب و غیرعادی هستیم، ولی غیرعادی بودن او چیزی استثنایی است و برای آشنایانش بی‌خطر نیست. بین آشنایانش بسا کسان

که بخاطر همین غیرعادی بودن او شایستگی‌های فراوان او را نمی‌بینند.

در حالیکه بدرون اطاق میاید آهسته دستکشش را بیرون میکشد و با صدایی مخملی میگوید:

— سلام بر شما. جای میل میکنید؟ خیلی بجاست. در کوچه سرمای زمهریر است.

آنوقت پشت میز می‌نشیند و استکان را پیش میکشد و فوری بحرف زدن شروع میکند.

ویژگی نمایان شیوهی گفتار او اینستکه همیشه لحنی شوخ دارد و مانند گورکنان شکسپیری* فلسفه و چرندپرند خوشمزه را درهم میآمیزد. همیشه دربارهی مطلبی جدی حرف میزند، ولی هیچوقت بیانش جدی نیست. داوریهایش همیشه سخت و دشنام‌آمیزاست، ولی بخاطر لحن نرم و یکدست و شوخس سختی و دشنامش گوشخراش نیست و بزودی با آن خو میگیری. هرشب پنج—شش شوخی از زندگی دانشگاهی با خود میآورد و معمولا همینکه می‌نشیند حکایت میکند.

— آخ خدایا، خداوندا! — نفسی میکشد و ابروهای سیاهش را تمسخرآمیز می‌جنباند. — از این آدمهای خنده‌آور در دنیا زیاد است!

کاتیا می‌پرسد: — باز چه شده؟

— هیچی، امروز از سردرس بیرون آمدم و در راه پله با این پیرخرفت و احمقان زن. روبرو شدم. مثل همیشه آن پوزه‌ی مثل یابوش را پیش داده بود و بدنبال کسی میگشت تا از سر دردش و از دست زنش و از دست دانشجوها که رغبت نمیکند سر درسش حاضر بشوند شکایت کند. با خود

* مراد دو پرسناژ پییس «هاملت» شکسپیر است که پیشه‌ی آنها گورکنی است. (م.)

گفتم پناه برخدا، حالا دیگر مرا دید و مثل کتفه بجانم می‌چسبد و دیگر دست وردار نیست...

ودنباله‌ی حکایت هم نظیر آنچه که گفته شد. ویا چنین حکایت میکند:

— دیروز سر درس عمومی زز. مان بودم. بخدا در حیرتم که این دانشکده‌ی ما، که الهی ذکرش بخیرباد، چطور بخود اجازه میدهد که همچو نره‌خرهای کودن و پاتنت بی‌شعوری گرفته، مثل این جناب زز. را جلو مردم بیاورد و نمایش بدهد. آخر این ابله در سراسر اروپا لنگه ندارد! بخدا که در سراسر اروپا یک همچو کله خشکی را روز روشن با چراغ هم پیدا نمیکنی! وقتی درس میدهد انگار که پستانک بدهن گرفته و می‌مکد: سیو—سیو—سیو... آنوقت دست و پایش را گم میکند و توی یادداشتهایش سردرگم میشود. آنوقت سلانه سلانه، با سرعتی که جناب کشیش با دوچرخه به کلیسا میرود، پرت و پلاهایی بزبان میآورد و بیا بفهم که چه شیرین زبانی‌ای میخواهد بکند. آنوقت چنان پکری وحشتناکی همه را میگیرد که الاغ هم به خمیازه میفتد. درست مثل همان پکری تو تالار تشریفات، موقع سخنرانی مرده شور برده‌ی سنتی افتتاح سالیانه، که همه را به دهن دره میاندازد.

پس از آن لحن دیگری بخود میگیرد:

— دو—سه سال پیش، لابد نیکلای ستپانویچ بیاد دارند، نوبه بمن افتاد که این سخنرانی مرده‌شور برده را بخوانم. هوا گرم و خفه و لباس رسمی انگار که درست زیر بغل آدمرا خراش میداد، خلاصه آدم خفه میشد. نیمساعت خواندم، شد یکساعت، یکساعت و نیم، دو ساعت، اکه‌هی... آخرش بخود گفتم: «خوب، خدا را شکر، دیگرچیزی نمانده، فقط ده صفحه‌ی دیگر». آخر سخنرانی هم چهار صفحه بود که میشد نخوانی، چون خواندن و نخواندنش یکسان بود و من تصمیم

داشتیم آن چهار صفحه را اصلاً بیندازم و صدایش را هم در نیاورم. این بود که با خود گفتم پس شش صفحه‌ی دیگر بیشتر نمانده. اما فکرش را بکنید که نگاهی به جلو تالار انداختم و دیدم که در ردیف اول سرتیپی با نشان و حمایل بغل به بغل جناب کشیش نشسته. هردوشان، بدبختها، از پکری گرد و گمبله شده بودند، اما چشمها شانرا میدراندند که نکند خوابشان برود. باوجود این حالت توجه و التفات به دک و پوزشان میدادند و چنین وانمود میکردند که سخنرانی برایشان بسیار مفهوم و دلنشین است. منکه این را دیدم بخود گفتم حالا که اینطور است بفرمایید نوش جانان! و از لجم‌همه‌ی آن چهار صفحه را هم تا ته برایشان خواندم.

وقتی او حکایت میکند، مانند همه‌ی آدمهای شوخ گفتار، حالت خنده تنها در چشمان و ابروانش پدیدار میشود. در اینحالت در چشمهایش کینه و بدخواهی وجود ندارد، بلکه طعن و کنایه و آن تیزی‌نی‌خاص رویه که فقط نزد اشخاص صاحب ملاحظه میتوان یافت. اگر درباره‌ی چشمهایش سخن را بدرازا بکشانیم من خصوصیت دیگری نیز در آنها دیده‌ام. وقتی او استکان چای را از دست کاتیا میگیرد یا به گفتار او گوش میدهد یا متوجه رفتار اوست در نگاهش رامش و خواهش و پاکدلی می‌بینم...

خدمتکار اسباب سماورا بر میدارد و پنیر و میوه و شیشه‌ی شامپانی کریمه، که شراب خوبی نیست، ولی از وقتی که کاتیا در کریمه بوده آنرا دوست میدارد، روی میز می‌چیند. میخائیل فیودورویچ دو دسته ورق از طاقچه بر میدارد و به بازی پاسیانس مشغول میشود. بعقیده‌ی او این بازی گاهی توجه و زرنگی زیاد می‌خواهد ولی با وجود این او هنگام سرگرمی باین بازی بازهم از صحبت و بگوویخند دست برنمیدارد. کاتیا بدقت متوجه چیدن ورق‌هاست و بیشتر با ایما و اشاره تا

با گفتگو او را راهنمایی میکند. کاتیا فنجانکی بیشتر شراب نمیخورد، منم یک ته استکان و باقی بطری سهم میخائیل فیودورویچ است که میتواند بسیار بنوشد و هرگز هم او را مست نمی‌بینی.

موقعیکه او به پاسیانس مشغول است صحبت از برخی مسائل مهم بعیان می‌آید و در درجه‌ی اول درباره‌ی آنچه‌ی که ما بیشتر از همه دوست میداریم: یعنی دانش.

میخائیل فیودورویچ با سکوت و وقفه در سخن می‌گوید: — بله، این دانش، شکر خدا، دیگر عمرش را کرده است. فاتحه‌اشرا باید خواند. انسانها دیگر دارند ضرورت آنرا حس میکنند که باید چیز دیگری بجای آن نشانند. این دانش بر زمینه‌ی خرافات بوجود آمده، با موهومات پرورش یافته و حالا مثل مادر بزرگ‌های فرتوتش، که شیمی و متافیزیک و فلسفه باشند، فشرده و عصاره‌ی موهومات و خرافات است. در حقیقت هم این دانش چه چیز به انسانها بخشیده؟ آخر بین اروپایی‌های باسواد و چینی‌ها که هیچ دانش ندارند تفاوت بسیار ناچیز و فقط ظاهریست. چینی‌ها که از این دانش بی‌بهره‌اند هیچ چیز گم نکرده‌اند.

من می‌گویم: — مگه‌ها هم از علم بی‌بهره‌اند. خوب بچه نتیجه‌ی بی‌میخواهید برسید؟

— نیکلای ستپانویچ، شما بیخود عصبانی میشوید. من این حرفها را فقط اینجا بین خودمان می‌زنم... من با احتیاط‌تر از آنم که شما خیال میکنید و این چیزها را در جاهای عمومی نمی‌گویم، هرگز! خدا نکند! بین مردم این خرافات وجود دارد که دانش و هنر برکشاورزی و بازرگانی و پیشه‌وری برتری دارد. ما خودمان نان همین خرافات را میخوریم و ازین بردن آنهم کار شما و من نیست. خدا نصیب نکند!

میخایل فیودورویچ وقتی سرگرم پاسیانس است احوالی از جوانها هم میپرسد و حق آنها را هم کف دستشان میگذارد و آه‌کشان میگوید:

— دانشجویان ما هم رو به پستی و نشیب افتاده‌اند. حالا من البته انتظار آنرا ندارم که کارهای فوق‌العاده و ایده‌آلی از شان بریاید، اما ایکاش اقلاً می‌توانستند مفید و با معنی کار و فکر بکنند! راستی که باید گفت: «با درد و اندوه به نسل معاصر مینگرم».

کاتیا او را تایید میکند: — بله، بطور وحشتناکی سقوط کرده‌اند. بفرمایید بینم آیا در این پنج — ده ساله‌ی آخر حتی یک فرد ممتاز در دانشگاه شما دیده شده؟

— نمیدانم بین دانشجویان استادان دیگر وضع از چه قرار است، اما منکه در دانشکده‌ی خودمان سراغ ندارم. — منم بنوبه‌ی خود دانشجویان و دانشمندان جوان و آکتورهای بسیار دیده‌ام... و یک بار هم این افتخار نصیبم نشد که، حالا نمیگویم یک قهرمان یا یک هنرمند بسیار بزرگ را بینم، حتی یک آدم نسبتاً قابل توجه را هم ندیدم. همه‌اش تاریکی و بی‌استعدادی و پر مدعایی...

این گفت و گو درباره‌ی سقوط جوانان همیشه در من چنان تاثیری می‌بخشد که گویی بی‌اراده جایی گوش ایستاده‌ام و بدگویی درباره‌ی دخترم بگویم میرسد. من از آنجهت رنجور میشوم که این ادعاها بر پایه‌ی اساسی استوار نیست و در اطراف گفتارهای عمومی کهنه و پیش پا افتاده مانند مترسکهایی چون پستی و سقوط، عدم ایده‌آل و یا افسوس برای زمان گذشته‌ی بسیار عالی دور میزند. هرگونه ادعا، اگرچه در محفل زنانه بزبان آید، باید هر اندازه ممکن است معین و صریح باشد، و گر نه ادعا به مفهوم حقیقی نیست و فقط بدگویی است که اشتغال بآن برای مردمان درستکار ناشایسته است.

من به پیری رسیده‌ام و سی سال است که خدمت میکنم، ولی سقوطی و عدم ایده‌آلی نمی‌بینم، و بنظرم نمیرسد که زمان کنونی از گذشته بدتر باشد. سرایدار من نیکلای، که تجربه‌اش در این دآوری بی‌ارزش نیست، میگوید که دانشجویان این زمان نه بهتر و نه بدتر از پیشند.

اگر از من بپرسند که از چه چیز دانشجویانم خوشم نیاید من سنجیده و کوتاه و با صراحت کافی جواب خواهم داد. چون نواقص آنها بر من روشن است و احتیاجی ندارم که از نکات تاریک و مه‌آلود عمومی کمک بگیرم. من خوشم نیاید که دانشجویان سیگار میکشند، شراب مینوشند، دیر زناشویی میکنند، بی‌فکر و خیالند و گاهی خونسردی و بی‌اعتنائی - شان بجایی میرسد که از دیدن دانشجویان تنگدست و گرسنه در محیط خود رنجور میشوند و وام خود را به صندوق کمک به دانشجویان تهیدست نمیدانند. زبانهای دیگر را نمیدانند و بزبان مادری هم بد حرف میزنند. همین دیروز رفیق من که متخصص بهداشت است بمن شکایت میکرد که او برای درس خود باید چیزهایی را هم که وظیفه‌ی او نیست بدانشجویان بیاموزد چون آنها فیزیک را خوب نمیدانند و جوشناسی را هیچ. آنها باسانی زیر تاثیر نویسندگان بد معاصر قرار میگیرند و نسبت به نویسندگان کلاسیک مانند شکسپیر، مارک اورل*، اپیکت** و یا پاسکال بکلی بی‌اعتنا هستند. و این ناتوانی در تشخیص مسائل مهم و بزرگ از نامهم و کوچک نمودار کم و کاستی نیروی پژوهندگی آنهاست. تمام مسائل دشوار کم و بیش اجتماعی (مانند کوچ دادن مردم به جاهای دور افتاده) را نه از راه پژوهش علمی و تجربه، که تمام وسایل آنرا در دست دارند و بیشتر

* امپراتور روم (۱۲۱ - ۱۸۰) و فیلسوف. (م.)

** فیلسوف یونانی قرن اول مسیحی. (م.)

از هر چیز با کار آنها مناسبت و مطابقت دارد، بلکه بوسیله‌ی آمار و آنکت حل میکنند. آنها با کمال میل بکارهای ساده و رسمی مانند ریاست یک کلینیک یا پزشکیاری یا لابورانت میپردازند و حاضرند تا چهل سالگی در این شغلها باقی بمانند، اگرچه استقلال و آزادی و ابتکار شخصی در عرصه‌ی دانش همتا قدر مهم و ضروریست که در هنر و مثلاً در بازرگانی. من دارای شاگردان و شنوندگان هستم، اما وارثی که ادامه - دهنده‌ی کارهایم باشد ندارم، باینجهت آنها را فقط دوست میدارم، ولی بوجودشان افتخار نمیکنم.

این کم و کاستی‌های جوانان هر قدر هم که زیاد باشد فقط میتواند اشخاص ضعیف و ترسورا به بدینی و دشنام گویی وادارد. این نواقص اتفاقی و گذرا هستند و با شرایط زندگی پیوند استوار دارند. دهسالی کافست که آنها ازین بروند ویا جای خود را به نواقص غیر قابل پرهیز دیگری واگذارند که آنها هم بنوبه‌ی خود مردمان ضعیف را به ترس و ناسزاگویی خواهند انداخت. عیوب دانشجویان مرا هم غالباً به تاسف وا میدارد، ولی این تاسف در برابر شادی‌ایکه در مدت ۳۰ سال همصحبتی با آنان، درس دادن بآنها، در روابط آنها دقیق شدن و مقایسه آنها با مردمان خارج از محیط آنان، بمن دست میدهد، هیچ است.

میخائیل فیودوروویچ بدگویی میکند، کاتیا گوش میدهد و هیچکدام متوجه نیستند که چنین تفریح بظاهر بی‌زبان، یعنی بدگویی درباره‌ی همنوع، رفته رفته آنها را بچه پرتگاه گودی میکشاند. احساس نمیکنند که گفتگوی ساده‌ی آنها کم کمک به مسخره و ریشخند میکشد و حتی به تهمت و افترا متوسل میشوند.

میخائیل فیودوروویچ میگوید: - آی که چه آدمهای خنده‌آوری در دنیا پیدا میشوند. دیروز پیش یگور پتروویچ مان رفتم. یکی از این علامه‌های شما هم که گویا از حکیم‌های

کلاس ۳ باشد آنجا بود. صورتش مثل دبرالیووف* و در پیشانی‌اش اثر ژرف اندیشی نمایان بود. باهاش به خوش صحبتی افتادیم. بهش گفتم: «بله، جوانک، چه کارهای حیرت‌آوری که در دنیا پیش نیاید! در کتابی خواندم که یک آلمانی - راستی اسمش را فراموش کردم - بله، یک آلمانی از مغز سر انسان ماده‌ی نوی بنام آلکولوتید ایدیوتین بیرون آورده». بنظر شما چه میرسد؟ جوانک باور کرد و حتی در صورتش نشانه‌ی تعظیم و تکریم پدیدار شد و انگار که میخواست بمن بگوید: آها، می‌بینی ما چه آدمهای بزرگی هستیم! یا اینکه چند روز پیش رفتم به تاتر. سر جایم که نشستم دیدم دو تا از آن خودمانیها هم اتفاقاً در ردیف جلو من نشسته‌اند. یکیشان بنظرم دانشجوی حقوق بود و دیگری، با آن موهای پریشان‌ش، دانشجوی پزشکی. پزشکی سیاه مست بود. هیچ توجهی البته نمیتوانست به صحنه‌ی نمایش داشته باشد. راحت و آسوده برای خودش پینکی میرفت. اما همینکه آکتوری صدایش را بالا میبرد و مونولوگی را بلند میخواند، پزشکی تکانی میخورد و سقلمه‌یی به پهلوی رفیقش میزد و میپرسید: «چی میگه؟ اخلا... قیه؟» حقوقی جواب میداد: «آره، اخلاقیه». آنوقت پزشکی نعره میکشید: «بررراو! اخلاقیه. بررراو!» ملاحظه میکنید، یارو مست لایعقل به تاتر آمده بود برای آنکه درس اخلاق بشنود. بجستجوی اخلاق و نجابت آمده‌بود!

کاتیا هم گوش میدهد و میخندد. قهقهه‌اش عجیب است: تندتند نفس میکشد و ریتم تو دادن و برآوردن نفس چنان یکدست است که انگار سازدهنی میزند و در صورتش تنها پرده‌های دماغ خندانند. من حالم بد میشود و نمیدانم چه

* دبرالیووف نیکلای آلکساندروویچ (۱۸۲۶ - ۱۸۶۱)
فیلسوف و منتقد ادبی روسی، (م.)

بگویم. آخرش از جا درمیروم، برآشفته میشوم، از جا میپرم و فریاد میکشم:

— خفه بشوید! مثل دو تا قورباغه اینجا نشسته‌اید و هوا را با نفستان مسموم میکنید. بس است!

و بی آنکه منتظر شوم تا آنها از بدگویی دست بردارند، برای برگشتن بخانه حاضر میشوم. از طرف دیگر وقت رفتن هم هست چون ساعت یازده شب است.

میخائیل فیودوریچ میگوید: — من باز کمکی نمی‌نشینم، البته با اجازه‌ی شما یکاترینا ولادیمیرونا.

کاتیا جواب میدهد: — بفرمایید.

— Bene* در اینصورت دستور بفرمایید یک بطری

دیگر بیاورند.

هر دو مرا تا راهرو مشایعت میکنند و موقعیکه من پالتو میپوشم میخائیل فیودوریچ میگوید:

— نیکلای ستپانویچ، اخیراً خیلی لاغر و پیر شده‌اید. چگونه؟ ناخوش هستید؟

— بله، حالم خوش نیست.

و کاتیا با درد و غم میگوید: — معالجه هم نمیخواهد بکند.

— چرا؟ چرا نمیخواهید معالجه بکنید؟ مگر اینطور میشود؟ این ضرب‌المثل معروف است، عزیزم، که خودترا نگهدار تا خدا هم نگهت دارد. خواهشمندم سلام ارادت‌مندانده‌ی مرا به اهل خانه برسانید و معذرت بخواهید که چندیست به ملاقاتشان نایل نشده‌ام. همین روزها پیش از مسافرتم بخارجه خدمت خواهم رسید. حتماً! هفته‌ی آینده راه می‌فتم. با حالتی آشفته و ناراضی و از صحبت درباره‌ی بیماریم بترس افتاده، از خانه‌ی کاتیا بیرون می‌ایم. و از خود میپرسم:

* بنه: ایتالیایی یعنی خوب. (م.)

راستی هم آیا بهتر نیست که پیش یکی از رفیقانم به معالجه‌ی خود پردازم؟ و همانموقع بنظر می‌آورم که رفیقم پس از شنیدن حرفهای من خاموش بطرف پنجره می‌رود، کمی فکر میکند، بعد پیشم می‌آید و سعی دارد که من در صورتش حقیقت را نبینم و با خونسردی و آرامش میگوید: «همکار عزیز، عجلتا هیچ چیز بخصوص و مهمی نمی‌بینم. فقط بشما توصیه میکنم که از درس دادن دست بردارید...» و همین است که آخرین امید مرا بباد خواهد داد.

هیچکس بی‌امید نیست. حالا که من خودم بیماریم را تشخیص میدهم و خودم خودمرا معالجه میکنم. گاهی این امید بمن دست میدهد که ممکن است نادانیم فرییم میدهد و درباره‌ی البومین و قند بدن و هم چنین درباره‌ی قلب و ورمی که دوبار وقت صبح در خود دیده‌ام کاملاً در اشتباه هستم. همینطور وقتی، مثل آدمهایی که بیماری فکر و خیال دارند، کتابهای پزشکی را از نظر می‌گذرانم و هرروز داروی تازه‌یی برای خود انتخاب میکنم، بنظرم چنین میرسد که عاقبت چیزی تسلی‌بخش در آنها خواهم یافت. همه اینها ناچیزند.

در برگشتن به خانه، خواه آسمان پوشیده از ابر باشد و خواه پراز ستارگان، بآن نگاه میکنم و در این فکرم که بزودی مرگ گریبانم را میگیرد. بنظر میرسد که در چنین زمانی اندیشه‌ی من باید ژرف و مانند آسمان روشن و تابناک باشد... ولی نه! فکر من تنها در اطراف خودم و زنم و لیزا و گنه‌گر و دانشجویان و بطور کلی مردم دور می‌زند. فکرم ناپسندیده و ناچیز است، خودمرا بازی و فریب میدهم. در اینموقع شاید بتوان جهان‌بینی مرا با این جمله که آراکچه‌یف* معروف در یکی از نامه‌های خصوصی خود نوشته است نشان داد:

* یکی از وزیران آلکساندر اول پادشاه روسیه. (م.)

« هیچ خوبی بی‌بد نیست و همیشه بد بیشتر از خوب است. »
یعنی همه چیز بیزاری‌آور است و ارزش زندگی را ندارد و این
۶۲ سال عمری را که من گذرانده‌ام باید بیهوده و بهدر
رفته شمرد. ولی وقتی چنین فکرها بسم می‌زنند خودم می‌ج دست
خود را می‌گیرم و سعی دارم خودمرا قانع سازم که چنین
اندیشه‌ها اتفاقی و موقتی است و در ژرفای دل من ریشه
ندوانده است. اما باز فوری بخود می‌گویم:

« اگر اینطور است پس چرا هر شب هوس می‌کنی که
پیش آن دو قورباغه بروی؟ »

آنوقت سوگند یاد می‌کنم که دیگر هرگز با پخانه‌ی
کاتیا نگذارم، اگر چه خوب میدانم که همین فردا دوباره
خواهم رفت.

هنگامیکه برای یافتن دکمه‌ی زنگ با تشنج به در
خانه دست می‌کشم و هنگامیکه از پله‌های خانه بالا می‌روم
چنین احساسی بمن دست می‌دهد که اصلاً خانواده‌یی ندارم و
میلی هم برای داشتنش در من نیست. آنوقت پی می‌برم
که فکرای تازه، فکرای آراکچه‌یف منشان در وجود
من اتفاقی و موقتی نیست و برعکس سراسر هستیم را فرا
گرفته‌است. با وجدانی بیمار و دلی پر از درد و اندوه، سست
و تنبل، در حالیکه بدشواری اعضای بدنرا حرکت می‌دهم
چنانکه گویی هزار پود سنگین‌تر شده‌ام، در رختخواب دراز
می‌کشم و بزودی بخواب می‌روم.
اما بعد — بیخوابی...

۴

تابستان سر میرسد و زندگی رنگ دیگری بخود می‌گیرد.
روزی از روزها، صبح لیزا پیشم می‌آید و شوخی‌کنان
می‌گوید:

— بفرمایید حضرت اجل. کالسکه حاضر است.

آنوقت حضرت‌اجل را از خانه بیرون می‌برند و در
کالسکه‌ی کرایه‌یی می‌نشانند و براه می‌افتیم. در راه از
بیکاری تابلو مغازه‌ها را برعکس می‌خوانم. کلمه « تراکتیر »*
به « ریت‌کارت » مبدل می‌شود. این کلمه برای نام خانوادگی
اشرافی درباری خیلی مناسب است: بارونس ریت‌کارت. بعد در
صحرا از کنار گورستانی می‌گذریم که هیچگونه تأثیر خوب
یا بدی در من نمی‌گذارد، اگرچه بزودی آرامگاهم خواهد
بود. بعد از جنگلی می‌گذریم و باز از صحرا سر درمی‌آوریم.
هیچ چیز قابل توجهی وجود ندارد. پس از دو ساعت راه
حضرت اجل را به طبقه‌ی پایین خانه‌یی ییلاقی می‌برند و در
اطاقک کوچک آبی‌رنگ و دلوازی جای می‌دهند.

شبها بیخوابی مانند پیش دست از سرم برنمی‌دارد،
در عوض صبحها از جا بلند نمی‌شوم، صدای زخم را نمی‌شنوم و
در رختخواب می‌انم. بخواب نمی‌روم، ولی خواب‌آلودم، در
چنان حالتی که میدانم خواب نیستم اما خواب می‌بینم.
نزدیک ظهر بلند می‌شوم و بنا به عادت پشت می‌ز می‌نشینم، اما کار
نمی‌کنم بلکه خود را با کتابهای جلد زرد فرانسوی که کاتیا
برایم می‌فرستد سرگرم می‌کنم. البته میهن‌پرستانه‌تر می‌بود اگر
کتابهای نویسندگان روس را می‌خواندم، اما باید اقرار کنم که
رغبت بخصوصی برای آنها در خود احساس نمی‌کنم. گذشته از
نوشته‌های دو — سه نویسنده‌ی پیر، باقی ادبیات کنونی بنظر
من ادبیات نیست، بلکه نوعی هنر یا کاردستی است که فقط
قابل تشویق است، ولی محصولاتش هنوز قابل استفاده نیست.
بهترین محصول کارهای دستی را نمیتوان عالی دانست و
صمیمانه وی‌چون و چرا تحسین کرد، همین مطلب را
میتوان درباره‌ی تازگیهای ادبی که من در این ۱۰ — ۱۵

* تراکتیر — میخانه. (م.)

ساله‌ی اخیر خوانده‌ام گفت. هیچیک از آنها را نمیتوان بی‌اما و چون و چرا عالی نامید. در برخی از آنها اندیشمندی و ظرافت و رقت معنی وجود دارد اما بی ضعف تالیف نیست و استادانه نوشته نشده است، برخی دیگر ظریف و استادانه است، ولی خالی از اندیشمندی، و باقی ماهرانه و دارای اندیشمندیست اما خالی از ظرافت و رقت معنی.

من نمیگویم که کتابهای فرانسوی هر سه صفت را داراست. آنها هم مرا راضی و قانع نمیسازند. اما دست کم آنها مانند کتابهای روسی کسالت‌آور نیستند و گاه میتوان عنصر اصلی هنر را که احساس آزادی شخصی است و در آثار نویسندگان معاصر روس وجود ندارد، در آنها یافت. من در تازگیهای ادبی زمان خودم حتی یکی را هم نمیشناسم که نویسنده‌ی آن از همان صفحه‌ی اول در قید و بند شرایط و قراردادهای باصطلاح اخلاقی و وجدانی نباشد. یکی از توصیف تن برهنه‌ی انسان میترسد، دیگری دست و پایش را فقط در زنجیر تحلیل پسیکولوژیک بند کرده است، سومی خواهان «پیوند و ارتباط گرم و صمیمی با انسان» است، چهارمی صفحات بسیاری را با توصیف خشک طبیعت سیاه میکند تا به او بدگمان نشوند و به جانبداری محکومش نسازند... یکی میخواهد در نوشته‌های خود حتماً نماینده‌ی طبقات متوسط باشد و دیگری حتماً نماینده‌ی اعیان و اشراف و مانند اینها. در این تازگیهای ادبی قصد و غرض، احتیاط، زرنگی بسیار است اما آزادی و مردانگی برای نوشتن آنچه که میل داری و میخواهی وجود ندارد، بنابراین اصلاً آفرینش هنری وجود ندارد.

تمام اینها مربوط به ادبیات بود.

اما مقالات جدی روسی مثلاً درباره‌ی علم اجتماع یا هنر و مانند آنها را من از ترسم اصلاً نمیخوانم. من در کودکی و جوانی نمیدانم چرا از دربانها و کنترلرهای تاتر میترسیدم و

این ترس هنوز هم از من دست برنداشته است. هنوز هم از آنها میترسم. میگویند اسان از آنچه که نمی‌فهمد ترس دارد. در حقیقت هم برای من بسیار دشوار است بفهمم که چرا سرایدارها و کنترلرهای تاتر اینقدر خود را میگیرند و موقرو متکبرند و پرطمطراقانه بی‌ادب هستند. وقتی این مقالات جدی را میخوانم درست چنین ترس نامعلومی بمن دست میدهد. تکبر فوق‌العاده، لحن سبکسرانه و سرتیپ منشانه، از طرف دیگر لحن سبک و خارج از نزاکت نسبت به مولفین بیگانه، با ناز و عشوهِ مهمل بافتن، همه اینها برای من نامفهوم و وحشت‌آور است و هیچ شباهتی با فروتنی و لحن آرام جنتلمن‌وار مقاله‌های پزشکان و طبیعی‌دانهای خودمان که من بآنها عادت کرده‌ام، ندارد. نه تنها مقاله‌ها، بلکه خواندن ترجمه‌هایی هم که اشخاص جدی ترجمه ویا تصحیح و تنقیح میکنند برایم دشوار است. فضل فروشی، غرور، نظر اغماض نسبت بمولف در پیشگفتار، فراوانی توضیحات و ملاحظات مترجم که مانع جمع حواس است، بسیاری نشانه‌های استفهام و علامت sic* در قلاب، که مترجم با بخشدگی و دستوازی تمام در سراسر مقاله یا کتاب پخش کرده است، همه اینها بنظر من سوء قصد نسبت به شخصیت مولف و استقلال خواننده است. روزی مرا بعنوان کارشناس در یک دادرسی دعوت کرده بودند. هنگام تنفس یکی از کارشناسان مرا متوجه رفتار خشن دادستان نسبت به متهمین، که بین آنها دو بانوی دانشور بود، ساخت. من بی هیچگونه مبالغه باو گفتم که این رفتار خشن تر از رفتار نویسندگان مقاله‌های جدی نسبت بیکدیگر نیست. در حقیقت رفتار آنها باندازه‌ی خشن است که درباره‌ی آن فقط میتوان با بیانی تند و سخت صحبت کرد. آنها نسبت بیکدیگر و هم چنین نسبت به نویسندگانی که مورد

* sic - چنین است در اصل. (م.)

انتقادشان هستند، یا با چنان احترامی مبالغه‌آمیز رفتار میکنند که به شایستگی خود لطمه میزنند و یا برعکس بسیار خشن‌تر از آنچه من در این یادداشت‌ها از داماد آینده‌ی خود گنه‌گر صحبت می‌آورم. متهم ساختن به عدم مسئولیت و ناپاک‌دلی و حتی هرگونه جنایت معمولاً زینت و آرایش این مقاله‌هاست. و این اتهامات بنا بر اصطلاحیکه پزشکان جوان دوست دارند در نوشته‌های خود بکار ببرند * ultima ratio است! این روابط بی‌تردید در خوی و طبیعت نویسندگان جوان تاثیر می‌گذارد و باینجهت من هیچ تعجیبی نمیکنم که در تازگیهای ادبی ۱۰-۱۵ ساله‌ی اخیر قهرمانهای مرد بسیار ودکا مینوشند و قهرمانان زن باندازه‌ی کافی پاک و پاکدامن نیستند.

من کتابهای فرانسوی را میخوانم و از پنجره‌ی باز به بیرون نگاه میکنم. کنگره‌های پرچین باغ و چند درخت باریک و کوتاه، و در پشت پرچین باغ جاده و صحرا و جنگل ییکران سرو و کاج بچشم می‌خورد. غالباً پسر بچه و دختر بچه‌ی موبور و پاره پوشی را می‌بینم که هر دو از پرچین بی‌الا می‌خزند و به سر تاس من می‌خندند. در چشمهای درخشانان چنین می‌خوانم: «کچله را نگاه کن!» بدشواری میتوان گفت که این دویچه یگانه کسانی هستند که هیچ ملاحظه‌ی برای شهرت و مقام رسمی من ندارند.

حالا در اینجا گه بگه مهمانی پیشم می‌آید. درباره‌ی دو نفر از آنها: نیکلای، سرایدار و پیوتر ایگناتیویچ، چند کلمه‌ای میگویم. نیکلای معمولاً روزهای یکشنبه سری بمن میزند، گویی برای کاری می‌آید، ولی بیشتر برای دیدن منست. وقتی می‌آید بسیار سرخوش و شنگول است و من این حالت را هنگام زمستان و کار هرگز در او ندیده‌ام.

* آخرین دلیل! (م.)

وقتی در راهرو نزدیک در پیشش میروم، میگویم: - خوب، بگو ببینم؟
- حضرت اجل! - در اینموقع نیکلای دست روی قلبش می‌گذارد و با شوق و ذوقی عاشقانه بمن نگاه میکند. - حضرت اجل! خدا مرگم بده! همین جا برقم بزنه! گاودیاموس یگیتور یونستوس! *

آنوقت شانه و آستین و دکمه‌های مرا می‌پوسد.
ازش میپرسم: - آنجا سر کار، همه‌چیز بخوبی و خوشی است؟

- حضرت اجل! بخدا قسم که...

آنوقت بی هیچ ضرورتی پشت هم قسم می‌خورد، مرا خسته میکند و منم به آشهزخانه میفرستمش تا ناهار بخورد. پیوتر ایگناتیویچ هم روزهای یکشنبه بدیدنم می‌آید بخصوص برای آنکه هم دیداری کند و هم تبادل فکری بعمل آورد. معمولاً نزدیک میز می‌نشیند، بسیار فروتن و پاکیزه و سنجیده است، حتی بخود اجازه نمیدهد که پا روی پا بیندازد یا به میز تکیه دهد. آنوقت آهسته، با صدایی یکنواخت و بیانی روان و کتابی خبرهای تازه‌ی گوناگون و بعقیده‌ی خودش بسیار جالب و مهم را که در مجله‌ها و کتابها خوانده است برایم نقل میکند. همه‌ی خبرهایش ییکدیگر شبیه‌اند و در یک جمله خلاصه میشوند: یک فرانسوی کشف تازه‌ی کرده است، یک آلمانی این کاشف فرانسوی را رسوا ساخته و ثابت کرده‌است که این کشف در سال ۱۸۷۰ بوسیله‌ی یک امریکایی بعمل آمده است، آلمانی دیگری حقه را بآن دو نفر دیگر زده و به ثبوت رسانده است که آن امریکایی و آن فرانسوی هر دو سخت در اشتباهند و گلوله‌های هوا را در زیر میکروسکوپ

* آغاز مغلوط ترانه دانشجویان: «Gaudeamus igitur, juvenes dum sumus» (تاجوانیم شادی میکنیم).

ماده تیره رنگ ارگانیسم پنداشته اند. پیوتر ایگناتیویچ حتی وقتی هم که میخواهد مرا کمی سرگرم کند و بخنداند دور و دراز و مفصل صحبت میکند انگار که تز دکتوریش را دفاع میکند. و از این گذشته حتما باید منابع اطلاعاتش را هم به تفصیل برای من نام ببرد و بسیار هم کوشش میکند که شماره‌ی مجله و تاریخ انتشار آن و نام کامل نویسنده همه به تحقیق درست باشد. مثلا درباره‌ی نام نویسنده بذکر ساده‌ی پتی قانع نیست و حتما باید بگوید ژان ژاک پتی. گاهی هم برای ناهار نگهش میداریم آنوقت در تمام مدت ناهار همین خبرهای جالب و مهم را دوباره از سر تا ته حکایت میکند و همه را به پکری میاندازد. و اگر گنه‌کرو لیزا در حضور او از موسیقی و فوگ و کنتربون و از آهنگسازی چون برامس و باخ صحبتی بمیان بیاورند، او با حجب و فروتنی سر پایین میاندازد و خجالت میکشد، خجالتش از اینست که چگونه ممکن است کسی در حضور چنین اشخاص جدی، یعنی من و خودش، درباره‌ی چنین چیزهای یهوده و پیش پا افتاده حرف بزند!

در وضع روحی‌ای که من حالا دارم پنج‌دقیقه کافیست که او مرا چنان کسل کند که انگار زمان دراز و بی‌پایانی پیشم نشسته است و باو گوش میدهم. من از این بیچاره‌ی فلک‌زده خوشم نیاید. از صدای زیر و یکنواخت و بیان کتایش پزشرده و خشک و از قصه‌هایش گجج میشوم... او نسبت بمن لطف و محبت خاصی دارد و همصحبتیش با من فقط برای آنست که سرگرم و دلخوشم کند. و من پاداشش را باینطور میدهم که خیره باو نگاه میدوزم و گویی میخواهم هیپنوتیزاش بکنم و مدام باو تلقین میکنم: «برو، برو، برو...» ولی نیروی هیپنوتیسم من در او بی‌اثر است و او می‌نشیند و می‌نشیند و می‌نشیند...

وقتی او پیشم نشسته است هیچ نمیتوانم خود را از این فکر خلاص کنم که «ممکن است پس از مرگم او را بجای من خواهند نشاند»، و آنوقت تالار بدبخت درس بنظم ییابانی میاید که همه‌ی چشمه‌های آبش بکلی خشکیده‌اند. آنوقت با پیوتر ایگناتیویچ بنای نامهربانی را میگذارم و خاموشی و غم بمن دست میدهد، گویی برای این فکرها که ب سرم میزند او مقصراست و نه من. و وقتی او بحسب عادت به مبالغه درباره‌ی دانشمندان آلمانی میپردازد من دیگر نمیتوانم مثل پیش بشوخی بگذرانم و با دلتنگی آهسته میگویم: — این آلمانیهای شما الاغند...

و این اعتراض و دشنام من درست شبیه کار پروفیسور فقید نیکیتا کریلوف است که روزی با پیروگف در دریا آب‌تنی میکرد، چون آب خیلی سرد بود پروفیسور به خشم آمد، ولی لج و بغضش را سر آلمانی‌ها خالی کرد و گفت: «این آلمانیها چقدر پستند!» رفتار من نسبت به پیوتر ایگناتیویچ وقتی در پیشم نشسته بسیار خشن و زننده است، ولی همینکه از پیشم می‌رود و از پشت پرچین باغ کلاه خاکستریش سیاهی میزند دلم میخواهد صدایم را باو برسانم و بگویم: «عزیز دلم، بیخش!»

در بیلاق وقت ناهار کسالت‌آورتر از زمستان در شهر است. همان گنه‌کر که ازش بدم میاید و تحقیرش میکنم تقریبا هرروز با ما ناهار میخورد. پیشها حضور او را تحمل میکردم و بسکوت میگذراندم، اما حالا مدام نیشش میزنم، بطوریکه زنم و لیزا به خجالت میافتند. و وقتی بیخود بغضم میگیرد نمیدانم چرا غالبا ناسزا میگویم. روزی چنین اتفاق افتاد که مدتی نگاهی تحقیرآمیز به گنه‌کر انداختم و بیخود و بیجهت گفتم:

گاه باشد که شاهین پست تر از ماکیان نشیند، ولی هرگز ماکیانرا آن توان نیست که برفرازا برها پیرواز درآید...

و این تاسف‌آور است که رفتار گنه‌گر ماکیان از رفتار پروفیسور — شاهین بسیار هوشمندانه‌تر است. و از آنجا که میداند که زنم و لیزا از او پشتیبانی میکنند او این تاکتیک را بکار میبرد که به نیشهای من با سکوت اغماض آمیز جواب میدهد (لابد پیرمرد عقلش را از دست داده، از حرف زدن با او چه فایده؟) ویا آنکه با نرمی و مهربانی با من شوخی میکند. تعجب‌آور است که انسان تا چه اندازه میتواند به پستی یفتد! هنگام ناهار چنان حالتی بمن دست میدهد که آرزو میکنم گنه‌گر آدم حقه‌باز و وردار و ورمالی از آب دریاید و زنم و لیزا بفهمند که چه اشتباهی کرده‌اند و آنوقت من بتوانم دستشان بیندازم و مسخره‌شان کنم — و نظیر این آرزوهای هرزه و نابکارانه، آنهم هنگامیکه یک پایم لب‌گور است.

حالا هم در زندگی، اختلافها و سوءتفاهم‌هایی پیش میاید که من پیشها فقط از راه شنیده‌ها بآنها پی میبردم. هر اندازه هم که شرم‌آور باشد یکی از آنها را که چند روز پیش بعد از ناهار اتفاق افتاد مینویسم.

در اطاق خود نشسته بودم و چیچ میکشیدم. زنم مطابق معمول آمد و پهلویم نشست و گفت: چقدر خوب میشد اگر حالا که هوا گرم است و از کار دانشکده آزادی سری به خارکف میزدی و درباره‌ی گنه‌گر تحقیق میکردی.

من راضی شدم و گفتم: — خوب، میروم.

زنم خوشحال از جا بلند شد و تا دم در رفت، ولی باز برگشت و گفت:

— یک خواهش دیگری هم دارم که خیلی بجاست حالا بگویم. میدانم که عصبانی خواهی شد، اما وظیفه‌ی منست که ترا با خبر کنم... نیکلای ستپانویچ، معذرت میخواهم، کار بجایی رسیده است که حالا دیگر سرزبان هم‌دی آشنایان و همسایه‌هایمان افتاده است که تو زیاد بخانه‌ی کاتیا

میروی. البته او زن عاقل و با معرفتی است، من در این حرفی ندارم، وقت گذراندن با او خوب است، اما در این سن و سال و با این وضع اجتماعی که تو داری اگر هم‌دی و هم‌صحبتی او برای تو مطبوع باشد بسیار تعجب‌آور است... از طرف دیگر درباره‌ی او چنین شهرت دارد که...

دیگر تمام خون من بمغزم ریخت، چشمهایم جرقه میزد، از جا پریدم، سرم را بین دو دست گرفتم، پا بزمین میکویدم و با صدایی که انگار مال من نیست فریاد میکشیدم: — دست از سرم بردارید! دست از سرم بردارید! راحت بگذارید!

لابد در اینموقع صورتم وحشتناک و صدایم عجیب و غریب بود، چون زنم ناگهان رنگش پرید و او هم با صدایی ناامیدانه و انگار که مال خودش نیست چیچ میکشید. بر اثر چیچ و فریاد ما لیزا و گنه‌گر و بدنبال آنها یگور باطاق دویدند...

من باز فریاد میکشیدم: — دست از سرم بردارید! گم شید! راحت بگذارید!

پاهایم کرخت شده بود و انگار که اصلا وجود نداشت. فقط حس کردم که روی دست کسی افتادم و بعد مدتی صدای گریه‌ی کسی بدشواری بگوשמ میرسید و بعد بیهوش شدم و این بیهوشی دو — سه ساعت طول کشید.

حالا کمی درباره‌ی کاتیا. او هرروز پیش از غروب پیشم میاید و البته همه‌ی همسایگان و آشنایان از آمدن او با خبرند. لحظه‌ی پیشم میماند و بعد مرا با درشکه بگردش میبرد. اسبی و درشکه‌ی دوچرخه‌ی سبک و نوی دارد که همین تابستان خریده است. روبه‌مرفته خیلی دست و دلباز زندگی میکند: خانه‌ی پیلای گران با باغ درندشتی کرایه کرده و تمام اسباب و اثاث خانه‌ی شهریش را بانجا آورده است،

از این گذشته دو کلفت و یک درشکه‌چی دارد... غالبا از او میپرسم:

— کاتیا، وقتی پولیکه پدرت برایت گذاشته تمام شد آنوقت چه خواهی کرد؟

جواب میدهد: — آنوقت خواهیم دید.

— آخر دوست من، این پول را باید با ملاحظه و صرفه‌جویی خرج کرد، چون آدمی شایسته با رنج و زحمت شرافتمندانه‌اش آنرا اندوخته.

— میدانم. اینرا شما چندین بار بمن گفته‌اید.

هنگام گردش از دشت می‌گذریم و به جنگل سرو و کاج که از پنجره‌ی اطاق من پیداست می‌افتیم. طبیعت مانند پیش بچشم زیباست، اگرچه دیو زیر گوشم زمزمه میکند که سه — چهار ماه دیگر، پس از مرگت، این سرو و کاج و پرندگان و ابرهای سفید دیگر بادی از تو نخواهند کرد. کاتیا درشکه‌رانی را خیلی دوست دارد. برایش بسیار شادی‌آور است که هوا خوش است و من در کنارش نشسته‌ام. او هم سردماغ است و حرفهای خشک و خشن نمیزند. پس از مدتی خاموشی بحرف میاید و میگوید:

— نیکلای ستیانویچ، شما آدم خیلی خوبی هستید. نمونه‌ی نادری هستید و آکتوری وجود ندارد که بتواند شما را نمایش بدهد. من ویا مثلا میخائیل فیودوروویچ را هر آکتور بی‌هنری هم میتواند نمایش بدهد، اما شما را هیچکس. راستی که بشما رشک میبرم، خیلی هم رشک میبرم! آخر من چیم؟ چی؟

آنوقت دقیقه‌ی در فکراست و باز میپرسد:

— نیکلای ستیانویچ، اصلا مثل اینکه من یک پدیده‌ی

منفی هستم؟ اینطور نیست؟

من جواب میدهم: — چرا.

— خوب، پس چکار بکنم که اینطور نباشم؟

چه میتوانم باو جواب بدهم؟ گفتن «زحمت بکش» یا «دارایی‌ت را به تنگدستان بده» یا «خودترا بشناس» بسیار آسانست و چون آسانست نمیدانم چه جواب بدهم. رفیقان پزشک من که متخصص بیماریهای درونی هستند هنگام آموختن معالجه‌ی بیمار سفارش میکنند که «هر مورد جداگانه دارای خصوصیات جداگانه است». وقتی این شیوه را بکار میبری آنوقت میفهمی و برایت اطمینان حاصل میگردد که بهترین شیوه‌های کلی که در کتابهای درسی مینویسند درموارد بخصوص کاملا بی‌تاثیر و بیفایده است. همچنین است درباره‌ی بیماریهای اخلاقی.

ولی آخر یکطوری باید جواب کاتیا را داد، اینستکه میگویم:

— دوست من، تووقت بیکار بسیار زیاد در اختیار داری. باید بکاری مشغول بشوی. راستی اگر شوق و میل داری چرا دوباره به کار آکتیسی نمیردازی؟ — نمیتوانم.

— لحن و شیوه‌ی بیانت طوری است که انگار قربانی شده‌ای. دوست من، من از این جواب خوشم نمیاید. آخر تو خودت مقصری. بخاطر بیاور که توهمه‌اش از مردم و از ترتیب و نظام کار شکایت داشتی و عصبانی میشدی، اما هیچ کاری که در بهتر شدن مردم و کار موثر باشد انجام ندادی. تو با بدی هیچ پیکاری نکردی، بلکه فقط از آن خسته شدی، بنابر این تو قربانی ناتوانی خودت هستی، نه قربانی نبرد با بدی. خوب البته آنوقت جوان و بی‌تجربه بودی، حالا ممکن است همه چیز بکلی طور دیگر باشد. راستی، دوباره شروع کن! هم مشغول میشوی و هم به هنر مقدس خدمت میکنی...

کاتیا حرفم را میبرد و میگوید: — نیکلای ستیانویچ، زرنگی بخرج ندهید. بیایید یکبار برای همیشه قرار بگذاریم

که درباره‌ی آکتورها و آکتریس‌ها و نویسندگان بطور کلی صحبت کنیم، اما به هنر کاری نداشته باشیم. شما مرد عالی‌کمیابی هستید، اما آنقدر از هنر سر رشته ندارید که آنرا صمیمانه و از ته دل مقدس بدانید. برای هنر شما نه احساس دارید و نه گوش. شما همه‌ی عمر مشغول کار دیگری بودید و فرصت نداشته‌اید که این احساس را بدست بیاورید. — آنوقت کمی تند و تیز میشود. — بطور کلی... من از اینطور گفت‌وگوها درباره‌ی هنر خوشم نمیاید. دوست ندارم! بی اینهم باندازه‌ی کافی هنر را پست کرده‌اند، خیلی متشکرم! — کی پست کرده؟

— بعضی‌ها با عرق‌خویشان، روزنامه‌نویسها با لحن بی‌اعتنائیشان، آدمهای با هوش با فلسفه‌بافیشان.

— فلسفه اینجا هیچ دخالتی ندارد.

— خیلی هم دخالت دارد. اگر کسی درباره‌ی چیزی فلسفه‌بافی میکند معنیش اینست که آن چیز را هیچ نفهمیده و از آن بویی هم نبرده.

برای آنکه کار بجای باریک نرسد من فوری موضوع صحبت را عوض میکنم و بعد مدتی ساکت میمانم. وقتی از جنگل بیرون میایم و بطرف خانه‌ی ییلاقی کاتیا میرویم من باز بموضوع پیشی برمیگردم و میپرسم:

— تو آخرش بمن جواب ندادی: بگو ببینم چرا نمیخواهی دوباره بکار آکترسی پردازی؟

— نیکلای ستپانویچ، این دیگر بیرحمی و ظلم است که بمن میکنید! — آنوقت ناگهان سرخ میشود و صدایش را بالا میبرد. — دل‌تان میخواهد که من حقیقت را بلند بگویم؟ اجازه بدهید، اگر... دل‌تان اینرا میخواهد، بفرمایید! من برای اینکار قریحه و استعداد ندارم! استعداد ندارم و... و خیلی هم پرمدها هستم! حالا خوب شد!

پس از این اقرار رویش را از من برمیگرداند و برای

آنکه لرزش دستش را پنهان کند مهاری اسب را بسختی تکان میدهد.

وقتی به خانه‌ی کاتیا نزدیک میشویم از دور دیده میشود که میخائیل فیودورویچ نزدیک در قدم میزند و با بی‌صبری در انتظار ماست.

کاتیا با نارضایتی میگوید: — باز هم این میخائیل فیودورویچ... خواهش میکنم او را از من دور کنید! دیگر خسته شدم، از مزه افتاده... دیگر بس است.

میخائیل فیودورویچ مدتهاست که میخواهد سفری بخارج بکند، اما هر هفته رفتنش را بعقب میاندازد. در اینمدت اخیر مثل اینکه عوض شده است: صورتش فرو رفته و لاغر شده، کسیکه پیشها مستی نمیدانست چیست، حالا دیگر از کمی شراب مست میشود، ابروهای مشکیش رفته رفته سفیدی میزند. وقتی درشکه کنار در میایستد او بسیار شاد میشود و از انتظار و بی‌تابی آزاد میگردد. با هیجان زیاد کاتیا و مرا کمک میکند تا از درشکه پایین بیایم، آنوقت مارا سؤال پیچ میکند و میخندد و دست بهم میساید، و آن حالت مهربانی و التماس‌آمیز و پاک و بی‌غل و غش که من پیشها فقط در نگاهش میدیدم حالا در تمام چهره‌اش پراکنده است. او شادمان و در عین حال از این شادمانی شرمگین است، از اینکه هر روز بحسب عادت پیش کاتیا میاید خجالت میکشد و لازم میداند برای آمدن خود دلیل بیجایی بتراشد، مثلا: «برای کاری نزدیک خانه‌ی شما میگذشتم و با خود گفتم یک دقیقه سری بزنم».

بعد هر سه باطاق میرویم، اول چای میخوریم و پس از آن دو دسته ورق که مدتهاست با آنها آشنایی دارم و پنیر و میوه و یک بطری شامپانی کریمه روی میز چیده میشود. موضوع تازه‌یی برای صحبت نداریم، همان گفت‌وگوهای زمستانی تکرار میگردد و حساب دانشگاه و دانشجویان و

ادبیات و تأثر بخوبی رسیدگی میشود و حشاش چنانکه باید کف دستشان گذاشته میشود. هوا از بدگویی غلیظ و خفقان‌آور می‌گردد و حالا دیگر نه تنها دو قورباغه مانند زمستان هوا را با نفس خود زهرآگین میکنند، بلکه درست سه قورباغه. و همچنین حالا دیگر نه تنها خنده‌یی مخملی و قاه قاهی بهم که هر دو شبیه به نوای هارمونیکست بگوش کلفت میرسد بلکه خنده‌ی سومی نیز بآنها افزوده شده است که نامطبوع و لرزان و بسیار شبیه به خنده‌ی سرتیپ‌ها در پیس‌های ودویل میباشد: خه — خه — خه...

•

شب‌های وحشتناکی هست که در آنها رعدوبرق و باران و باد بیداد میکنند، چنین شبها را در زبان عامیانه گنجشکی مینامند. درست یک چنین شب گنجشکی در زندگی شخصی من پیشامد...

پس از نیمه‌شب از خواب پریدم و از رختخواب پایین جستم. نمیدانم چرا بسم افتاده بود که همین الان ناگهان می‌پریم. نمیدانم چرا چنین فکری بسم افتاده بود. در صورتیکه در بدن هیچ نشانه‌یی که نمودار چنین پایان ناگهانی باشد وجود نداشت، روحم گرفتار چنان وحشت و سراسیمگی جانفرسایی بود که پنداری در برابر حریق بزرگ بدیختی‌آوری قرار گرفته‌ام.

فوری چراغ را روشن کردم، تنگ را بدهن گذاشتم و آب خوردم و کنار پنجره‌ی باز دویدم. هوا خوش و دلگشا بود. بوی علف و چیز دیگر خوشبویی بمشام میرسید. کنگره‌های پرچین باغ و درختهای باریک و خواب‌آلود کنار پنجره و جاده و دورنمای تاریک جنگل را میدیدم. در آسمان لکه ابری هم نبود و ماه در آرامش کامل میدرخشید. خاموشی

برقرار بود و برگ درختی نمی‌جنبید. بنظرم میرسید که همدی آنها نگران‌منند و گوش بزنگ مرگم می‌باشند...

وحشت‌آور بود. پنجره را بستم و به رختخواب دویدم. خواستم نبضم را ببینم و چون آنرا با انگشت احساس نکردم دست به شقیقه گذاشتم و بعد زیر چانه و بعد باز روی دست، همدی تنم را عرق سرد گرفته بود. به نفس نفس افتاده بودم، تنم میلرزید، درونم پر هیجان بود، روی صورت و سر تاسم انگار که تار عنکبوت بسته است.

چکار کنم؟ اهل خانه را بیدار کنم؟ نه، لازم نیست. اگر زن و دخترم هم پیشم بیایند چه کاری از دستشان برمیاید؟ سرم را زیر بالش پنهان کردم، چشمهایم را بستم و انتظار میکشیدم و انتظار میکشیدم... پشتم سرد بود و انگار که رفته رفته فروتر میرفت. احساسی بمن دست داده بود که مرگ حتما آهسته و از پشت سر بمن روی‌آور خواهد شد... — جیک — جیک! — در خاموشی شب چنین صدایی بگوشم رسید، نمیدانم از کجا، از درون خودم یا از بیرون خانه؟

— جیک — جیک!

پروردگارا، چه وحشتناک است! خوب است باز کمی آب بخورم، اما می‌ترسم چشم باز کنم و سر بلند کنم. ترسی نامفهوم و حیوانی بمن دست داده و هیچ نمیتوانم پی ببرم که سبیش چیست. آیا هنوز میخواهم زنده بمانم و ترسم از مرگ است و یا از آن می‌ترسم که نکند که درد و بیماری نو و نامعلومی در کمینم است؟

در اطاق بالا کسی ناله میکرد و یا می‌خندید... گوش دادم. کمی بعد صدای پای کسی در راه پله بلند شد. کسی شتاب‌زده پایین آمد، بعد باز بالا رفت. دقیقه‌یی بعد باز در پایین صدای پا بگوش رسید، کسی نزدیک در اطاق من ایستاد و گوش میداد.

فریاد کردم: — کیست؟

در باز شد، بی ترس و باک چشم باز کردم و زنم را دیدم. رنگش پریده بود و چشمش پراشک.

پرسید: — نیکلای ستیانویچ، بیداری؟

— چه شده؟

— ترا بخدا سری به لیزا بزن. نمیدانم چش شده...

— خوب... با کمال میل... — آهسته جوابش دادم

و راضی بودم از اینکه تنها نیستم. — خوب، الان.

بدنبال زنم میرفتم و بحرفش گوش میدادم، اما از شدت هیجان هیچ نمی فهمیدم چه میگوید. در راه پله از نور شمع لکه های روشنی باطراف میافتاد، سایه های دراز و لرزان ما جابجا میشد، پاهایم در دامن جامه گیر میکرد و می پیچید، قسم تنگ میشد، بنظرم میرسید که کسی بدنبالم میدود و میخواهد مرا از پشت بگیرد. بخود میگفتم: «همین حالا روی پله ها میافتم و میمیرم، همین حالا...» ولی از پله ها و راهرو تاریک با پنجره ای ایتالیائیش گذشتیم و باطاق لیزا داخل شدیم. لیزا در پیراهن خواب روی رختخواب نشسته پاهای برهنه اش را پایین انداخته بود و ناله میکرد:

— آخ خدایا... آخ خداوندا! — چشمش را از روشنایی

شمع نیمه بسته میکرد و زیر لب میگفت: — دیگر طاقت ندارم، دیگر نمیتوانم...

— لیزا، دخترکم، چته؟

آنوقت همینکه مرا دید جیغی کشید و دست بگردنم انداخت و زاری کنان میگفت:

— آخ پدرک مهربانم... پدرک نازنینم... عزیزم...

جان دلم... خودم نمیدانم چمه... دلم گرفته!

آنوقت در آغوشم گرفت و میبوسید و کلماتی نوازش دهنده که در بچگیش از او میشنیدم زمزمه میکرد.

بهش گفتم: — آرام شو دخترکم، گریه نکن. منم دلم لرفته.

آنوقت کوشش میکردم رویش را بپوشم، زنم باو آب میداد و هر دو سراسیمه در بالین او بهم برمیخوردیم و تنه به تنه ای هم میزدیم و من زمانی بیادم میامد که من و زنم باهم بچه هارا می شستیم.

زنم با التماس میگفت: — آخر یک جوری کمکش کن، یک فکری بکن!

اما من چه کار میتوانستم بکنم؟ هیچکار. لابد دخترک از چیزی ناراحت بود و دلواپسی داشت، اما من هیچ سر درنمی اوردم، هیچ نمی فهمیدم، فقط میتوانستم آهسته و نوازش کنان بگویم:

— چیزی نیست، چیزی نیست... رفع میشود... بخواب،

بخواب...

در همان موقع ناگهان در باغ صدای سگ بلند شد، اول آرام و ضعیف، بعد بلند و قوی. من هرگز بچنین چیزها مثل عوعو سگ و صدای جغد اهمیتی نمیدادم، اما در آنموقع هیجانی سخت بمن دست داد و دلم توریخت و میکوشیدم این پیشامد را طوری توجیه کنم و بخود میگفتم:

«چیزی نیست. این فقط تاثیر یک ارگانسم در ارگانسم دیگر است. هیجان شدید عصبی من به زنم و لیزا و سگ منتقل شده است، همین و بس... و همین انتقال است که احساس قبلی و پیش بینی را بوجود می آورد»...

پس از چند دقیقه ای، وقتی باطاق خود برگشتم که برای لیزا نسخه ای بنویسم دیگر بفکر مرگ نبودم، فقط سخت دلتنگ و پکر بودم و حتی افسوس میخوردم که چرا ناگهان نمردم. دیرزمانی بی حرکت میان اطاق ایستاده بودم و فکر میکردم چه داروی مناسبی برای لیزا بنویسم. اما از بالای سرم دیگر

صدای ناله‌یی نمی‌آمد و من هم از فکر دارو منصرف شدم، ولی باز همانطور ایستاده بودم...

باز خاموشی گورستان همه جا را فرا گرفته بود، چنان خاموشی‌یی که، بگفته‌ی نویسنده‌یی، حتی گوش آدم زنگ می‌زند. زمان بکندی می‌گذشت. نور مهتاب روی درکه پنجره از جا نمی‌جنبید و انگار که یخ زده بود... از سفیدی صبح نشانی دیده نمی‌شد.

همین موقع در باغ زق زقی کرد و باز شد، کسی پاورچین پاورچین توآمد، شاخه‌یی از درخت باریک باغ کند و با احتیاط به پنجره زد و صدایی آهسته بگوشم رسید:

— نیکلای ستپانویچ! نیکلای ستپانویچ!

پنجره را باز کردم و گویی خواب می‌بینم: پایین پنجره زنی در جامه‌ی سیاه، روشن از مهتاب، به دیوار چسبیده بود و با چشمان درشتش بمن نگاه میکرد. صورتش در مهتاب برنگ مرمر و افسانه‌آمیز بود، چانه‌اش می‌لرزید.

— منم، منم... کاتیا!

در نور مهتاب چشم زن‌ها درشت‌تر و مشکي‌تر، صورتشان رنگ پریده و قد و بالایشان بلندتر بنظر می‌آید و شاید بهمین جهت من کاتیا را در نگاه اول نشناختم.

گفتم: — چکار داری؟

گفت: — ببخشید، نمی‌دانم چرا ناگهان دل گرفته و نگران شدم... نتوانستم خانه بمانم و آمدم اینجا... دیدم در اطاق شما چراغ می‌سوزد، این بود که به پنجره زدم... ببخشید... اگر بدانید چقدر دلم گرفته بودا حالا دارید چکار می‌کنید؟

— هیچی... بیخوابی ب سرم زده.

— نمی‌دانم چرا من همچو برای شما نگران شدم. خوب، چیزی نیست، اهمیتی ندارد.

ابروانش بالا رفت، اشک در چشمش درخشید و در

چهره‌اش همان حالت باوری و اعتمادی که دیرزمانی ندیده بودم، تأیید. دستهایش را التماس‌آمیز بسویم دراز کرد و می‌گفت:

— نیکلای ستپانویچ! عزیز من، از شما خواهش می‌کنم... التماس می‌کنم... اگر بدوستی و احترام من بچشم تحقیر نگاه نمی‌کنید خواهش‌م را بپذیرید.

— چه خواهشی؟

— تمام پول‌ها را که در اختیار دارم بشما تقدیم می‌کنم. — عجب، باز بسرت زده! پول تو بچه درد من می‌خورد؟ — برید یکجایی خودتانرا معالجه کنید. شما باید بفکر معالجه‌ی خودتان باشید. همه‌ی دارایی مرا بگیرید. قبول می‌کنید؟ بله؟ عزیز دلم، قبول می‌کنید؟

خیره بصورت‌م نگاه دوخته بود و پشت هم می‌گفت:

— بله؟ قبول می‌کنید؟

گفتم: — نه، دوست من، قبول نمی‌کنم... صمیمانه سپاسگزارم.

پشت بمن کرد و سر بزیر انداخت. لابد لحن من چنان قاطع بود که دیگر صحبتی از پول بمیان نیامد.

باز باو گفتم: — برگرد بخانه و بخواب. فردا همدیگر را می‌بینیم.

اندوهناک پرسید: — معلوم میشود مرا دوست خودتان میدانید؟

— من همچو چیزی نگفتم. فقط می‌گویم پول تو بدرد من نمی‌خورد.

با صدایی بم جواب داد: — خوب، ببخشید... مقصود شمارا می‌فهمم... مدیون شدن بآدمی مثل من... آکتریس بیکاره... خوب، خدا نگهدارتان...

آنوقت چنان تیز و تند از من دور شد که فرصت نکردم با او خداحافظی کنم.

من در خارکف هستم.

چون با روحیه‌ی کنونی من هرگونه مبارزه بی‌ثمر است و از طرف دیگر نیروی مبارزه هم در من وجود ندارد، پس تصمیم گرفتم طوری رفتار کنم که این روزهای آخر عمرم، اگر چه از جهت رسمی و شکل ظاهر، بی‌ایراد باشد. اگر در روابط من با خانواده‌ام حق بجانب من نیست، و من خود بآن اعتراف دارم، پس کوشش میکنم هر چه او بخواهد انجام دهم. باید به خارکف رفت، چشم، اطاعت میکنم. از این گذشته در این اواخر چنان خونسرد شده‌ام که برایم یکسان است که بکجا بروم، به خارکف یا به پاریس و یا به بردی‌چف. ساعت دوازده روز باینجا رسیدم و به مهمانخانه‌ی نزدیک کلیسا وارد شدم. قطار مثل گاری تکانم میداد و از هر طرف در جریان باد بودم. حالا روی تخت‌خواب نشسته سرم را در دست نگهداشته‌ام و در انتظار بیماری عصبی هستم که هر دم سرم را بیکطرف کج میکند. لازم است همین امروز بسراغ پروفسورهای آشنایم بروم، اما نه میل دارم و نه تاب و توان. پیرمرد پیشخدمت راهرو باطاقم آمد و پرسید که با خود ملاقه و روبالشی آورده‌ام یا نه. من چند دقیقه‌ی او را نگهداشتم و درباره‌ی گنه‌کر، که برای تحقیق وضع خانوادگی او باینجا آمده‌ام، پرسشهایی از او کردم. پیشخدمت اصلا اهل خارکف است و با همه چیز این شهر مثل پنج انگشتش آشناست، ولی خانواده‌ی بنام گنه‌کر در این شهر نمیشناخت. درباره‌ی زمین و ملک هم پرسیدم و همین جواب‌ها را شنیدم. ساعت راهرو زنگ یک را زد و بعد دو و بعد سه...

این ماههای آخر عمر، که در انتظار مرگم، بسیار درازتر از ماههای دیگر زندگی بنظرم میرسد. و هرگز باین اندازه با کندی زمان خو نگرفته بودم که حالا. پیشها وقتی در انتظار

قطار یا سر امتحان بودم یکربع وقت بنظرم طولانی و بی‌پایان میامد، اما حالا میتوانم تمام شب بیحرکت روی تخت بشینم و با خونسردی و حوصله بفکر آن باشم که فردا شب و پس فردا شب هم بهمین اندازه دراز و دل آزار خواهد بود... ساعت راهرو زنگ ساعت پنج و شش و هفت را زد... هوا تاریک میشود.

در گونه‌ام درد کمی احساس میکنم، این نشانه‌ی شروع درد عصبی است. برای آنکه فکر مرا مشغول کنم به نظر پیشین خودم، یعنی پیش از آنکه باین حالت خونسردی و بی‌اعتنایی ییافتم، برمیگردم و از خود میپرسم: برای چه من، مردی مشهور، استاد عالی رتبه، باید در این اطاق کوچک مهمانخانه، روی تخت و لحاف تیره رنگ بیگانه بشینم؟ برای چه باید باین روشوری حلبی بیرخت چشم بدوزم و از راهرو صدای این ساعت اسقاط بگوשמ برسد؟ آیا سزای شهرت و افتخار و مقام عالی من در بین مردم اینست؟ و بهمه‌ی این پرسشهای خود با زهرخندی جواب میدهم. زمانی در جوانی چنان ساده دل بودم که در اهمیت شهرت و وضع استثنایی‌ایکه گویا مردان مشهور باید از آن استفاده کنند بسیار مبالغه میکردم، حالا آن ساده‌لوحی بنظرم مسخره و خنده‌آور میاید. من آدم مشهوری هستم، نامم با احترام برده میشود، عکسم در مجله‌ی «نیوا» و در «ایلوسترسیون جهانی» چاپ شده است، شرح زندگانیم را حتی در یکی از مجله‌های آلمانی خواندم؛ خوب، نتیجه؟ نتیجه آنکه یکه و تنها در شهر غریب، روی تخت بیگانه نشسته‌ام و با کف دست گونه‌امرا که درد میکند مالش میدهم... برخوردهای خانوادگی، بی‌ملاحظه‌گی طلبکاران، خشونت خدمتکاران قطار، ناراحتیهای سیستم جواز مسافرت، خوراکیهای گران و ناسالم بوفه‌ها، نادانی عمومی و روابط خشن مردم با یکدیگر - همه‌ی اینها و بسیاری دیگر که شمردن همه‌ی آنها بدرازا خواهد کشید، بمن هم همانقدر

مربوط است که به هر بازاری که فقط در پس‌کوچه‌ی خودش صاحب شهرت است. پس وضع اجتماعی استثنائی من چه بهره‌یی برایم دارد؟ بگیریم که شهرت من هزار بار بیش از این باشد، بگیریم که من قهرمانی هستم که میهنم بوجود من افتخار میکند، همدی روزنامه‌ها هر روز از ناخوشی من مردم را باخبر می‌سازند، همکاران و شاگردان و مردم دیگر هر روز نامه‌های دل‌داری‌دهنده برایم می‌فرستند، ولی همدی اینها مانع از آن نیست که روی تخت بیگانه، یکه و تنها با درد و رنج بمیرم... من از نام پرآوازی خود هیچ خوشم نمیاید و در این هیچکس را بجز خود مقصر نمیدانم. بگمان من این نام مرا فریب داده است.

ساعت ده با وجود درد عصبی بخواب رفتم و اگر بیدارم نکرده بودند مدتی می‌خوابیدم. ابتدای ساعت دو ناگهان در زدند.

— کیست؟

— تله‌گرام!

با خشم گفتم: — می‌توانستید صبح بمن بدهید. — تله‌گرام را از خدمتکار گرفتم و باز گفتم: — دیگر برای من ممکن نیست که دوباره بخواب بروم.

— ببخشید. چراغ اطاق شما روشن است و من خیال کردم خواب نیستید.

تله‌گرام را باز کردم و پیش از خواندن به نام فرستنده نگاه کردم: نام زنم را دیدم. بخود گفتم: دیگر چه میخواهد؟ «دیروز گنه‌گر پنهانی با لیزا عروسی کرد. برگرد».

تله‌گرام را خواندم و چندان از آن ناراحت نشدم. رفتار لیزا و گنه‌گر مرا آنقدر ناراحت نمیکند و نمیتوانند که خونسردی و بی‌علاقگی خودم در برخورد با عروسی آنها. می‌گویند فیلسوفان و خردمندان حقیقی خونسرد و بی‌اعتنا هستند.

نادرست می‌گویند، خونسردی و بی‌اعتنائی فلج روحی و مرگ نابهنگام است.

دوباره در رختخواب افتادم. این فکر ب سرم زد که خود را با چه اندیشه‌هایی سرگرم کنم. بچه چیز میتوانم فکر کنم؟ بنظرم درباره‌ی همه چیز اندیشیده‌ام و دیگر چیزی وجود ندارد که بتواند مرا بفکر اندازد.

هنگامیکه سپیده صبح میدمید روی تخت نشسته، زانوهارا در بغل گرفته بودم و از بی‌کاری در این کوشش بودم که خود را بشناسم. «خود را بشناس» اندرز عالی و مفیدیست، ولی افسوس که پیشینیان فکرشان بآنجا نرسید که راه و وسیله‌ی آنرا نشان بدهند که چگونه باید خود را شناخت.

پیشها وقتی این هوس ب سرم میزد که کسی، یا خود را بشناسم، رفتار و کردار را که در زنجیر شرایط و قراردادهای اجتماعی است مورد توجه و اعتنا قرار نمیدادم، بلکه میل و قصد را در نظر می‌گرفتم. بمن بگو چه میخواهی تا بگویم که هستی.

و حالا خود را مورد این آزمایش قرار میدهم: چه میخواهی؟

من میخواهم که زنان و فرزندان و دوستان و شاگردان ما بجای نام و هیئت ظاهری و برچسب‌های ما، ما را چون انسان‌های معمولی دوست بدارند. دیگر چه؟ میخواهم که جانشینان و وارثانی در کار علمی خود داشته باشم. دیگر چه؟ میخواهم پس از صد سال یدار شوم و لحظه‌ی نظری بیندازم و بینم دانش تا کجا پیش رفته است. و باز میخواهم دهسال دیگر زنده بمانم... دیگر چه؟

دیگر هیچ. آنوقت فکر میکنم، مدتی فکر میکنم و دیگر چیزی بفکرم نمیرسد. و هر قدر هم که فکر کنم و اندیشه‌ام به تکاپو بیفتد، برایم روشن است که در امیال و خواسته‌هایم یک چیز که مهم و اصلی است وجود ندارد. در عشق و

علاقه‌ام به دانش، در میل من بزندگی، در این نشستن روی تخت بیگانه، در کوشش خود را شناختن و خلاصه در تمام اندیشه‌ها و احساسات و مفهومی‌هایی که تشکیل‌دهنده و بیان‌کننده‌ی خواسته‌های منند یک چیز کلی که همه‌ی آنها را بهم پیوندد نقص دارد. در ضمیر من احساسات و اندیشه‌ها جدا جدا هستند و پیوستگی بین آنها وجود ندارد، بطوریکه حتی ماهرترین استاد تجزیه و تحلیل علمی نخواهد توانست آنچه را که معمولا ایده‌ی کلی و یا خدای انسان زنده نامیده میشود در نظریات و عقاید من درباره‌ی دانش، تأثر، ادبیات، شاگردان و نیز در تمام آنچه که به تصور من درمیاید، بیابد.

و چون این ایده‌ی کلی وجود ندارد، پس نتیجه آنکه هیچ چیز وجود ندارد.

در چنگال چنین فقر فکری، یک بیماری سخت یا ترس از مرگ و یا تأثیر محیط و اشخاص کافی است تا آنچه که من پیشها جهان‌بینی خود بشمار می‌آوردم و معنا و شادی زندگی خود را در آن میدیدم از بیخ و بن زیر و زبر گردد و خاکسترش هم بباد برود. بنابر این هیچ شگفت‌آور نیست که در این ماههای آخر زندگی اندیشه و ادراکم تا سطح اندیشه‌ی بردگان و وحشیان پست شده است و حال دیگر خونسرد و بی‌اعتنا هستم و سپیده‌ی صبح را نمی‌بینم. زمانیکه انسان از آنچه که برتر و نیرومندتر از تأثیرات خارجی است محروم است، راستی که زکامی سخت برایش کافست تا تعادل اندیشه‌را از دست بدهد و در وجود هر مرغی جفدی ببیند و هر صدایی بگوشش لاییدن سگ بیاید. و در چنین وضعی خوشبینی یا بدبینی و اندیشه‌های بزرگ یا کوچک او فقط نموداری از فکر کلی است و دیگر هیچ!

من شکست خورده‌ام. و اگر چنین است دیگر چه لازم که باز هم به اندیشیدن و چیزی گفتن ادامه دهم. بهتر است در انتظار بنشینم تا چه پیش آید.

صبح خدمتکار برایم چای و یک روزنامه‌ی محلی را آورد. بی توجه بخصوص آگهی‌های صفحه‌ی اول و سرمقاله و خلاصه‌هایی از روزنامه‌ها و مجله‌ها و تازگیهای روز را خواندم... جزو خبرهای دیگر این خبر را نیز دیدم: «دیروز با قطار سریع‌السیر دانشمند نامدار ما، پروفیسور عالیمقام نیکلای ستپانوویچ فلان به خارکف وارد شد و در مهمانخانه‌ی فلان منزل کرد».

ظاهرا نامه‌های پر سر و صدا برای آن ایجاد میشوند که جدا و مستقل از صاحبان آن نامه‌ها زندگی کنند. نام من حالا راحت و آسوده در خارکف مشغول گردش است و پس از سه - چهار ماه دیگر با خط زر روی گورم نقش میشود و مانند خورشید خواهد درخشید، اما آنوقت دیگر خود من از خز و علف پوشیده شده‌ام...

آهسته در زدند. لابد کسی با من کاری دارد.
— کیست؟ بفرمایید!

در باز شد، من با بهت و حیرت قدمی به پس برداشتم و سراسیمه دامن بلند جامه‌ام را رویهم میکشیدم. کاتیا در پیشم ایستاده بود.

— سلام! — کاتیا در نتیجه‌ی بالا آمدن از پله‌ها بسختی نفس میکشید. — هیچ انتظارش را نداشتید؟ منم... منم بدنبال شما راه افتادم.

کاتیا نشست و بی‌آنکه بمن نگاه کند، گسسته و نفس‌زنان حرف میزد:

— چرا جواب سلام را نمیدهید؟ منم... امروز آمدم... فهمیدم که در این مهمانخانه منزل دارید، آمدم پیش شما.

من شانه بالا انداختم و گفتم: — از دیدارت خیلی خوشحالم، اما تعجب میکنم... انگار که ناگهان از آسمان افتادی. برای چه آمدی؟

— من؟ هیچی، همینطور... ناگهان تصمیم گرفتم و راه افتادم.

پس از مدتی سکوت ناگه خود را از جا کند و نزدیکم آمد.
— نیکلای ستپانوویچ! — رنگش پریده بود و دستهایش را روی سینه فشار میداد. — نیکلای ستپانوویچ! من دیگر نمیتوانم اینطور زندگی کنم! شما را بخدا بمن بگوئید، همین حالا بگوئید: چکار کنم؟ حرف بزنید، چکار کنم؟

نمیدانستم چه جواب بدهم فقط گفتم: — من چه میتوانم بگویم؟ هیچ چیز بعقلم نمیرسد.

— حرف بزنید، استدعا میکنم یک چیزی بگوئید! —
نفس نفس میزد و بدنش میلرزید. — بخدا قسم که دیگر نمیتوانم اینطور زندگی کنم! دیگر طاقتش را ندارم!

آنوقت روی صندلی افتاد و گریه را سرداد. سرش را بعقب انداخت، دستهایش را بسختی بهم میسایید، پا بزمین میکوبید، کلاهش که با رویان بزر چانه اش بسته بود از سرش پایین افتاد، مویش افشان و پریشان شد و با التماس میگفت:

— بمن کمک کنید! نجاتم بدهید! دیگر طاقت ندارم! آنوقت از کیفش دستمالش را بیرون کشید، چند نامه هم با دستمال از کیف بروی زانویش ریخت و بزمین افتاد. من آنها را جمع کردم، در یکی از آنها خط میخیل فیودوروویچ را شناختم و حروف اول کلمه یی بی اراده بچشم خورد «عش...». گفتم: — کاتیا، هیچ چیز بعقلم نمیرسد که بتو بگویم. کاتیا همچنان اشک میریخت، دستم را گرفت و میوسید: — نجاتم بدهید! آخر شما پدر من هستید، یگانه دوستم هستید! با هوش هستید، همه چیز میدانید، تجربه ی زندگی دارید! استاد بودید! حرف بزنید: چکار کنم؟

— کاتیا، راستش را بخواهی هیچ نمیدانم...
حالتی آشفته و پریشان داشتم، خجالت میکشیدم، گریه ی کاتیا جگر را میسوزاند، بدشواری سر پا ایستاده بودم.

با تبسمی ساختگی گفتم: — کاتیا، بیا باهم صبحانه بخوریم. دیگر گریه بس است!

و فوری با صدایی ضعیف افزودم:
— کاتیا، دیگر از عمر من چیزی باقی نمانده...
کاتیا باز با گریه دستش را بطرفم دراز کرد: — یک کلمه، یک کلمه کافیست. بگوئید چکار میتوانم بکنم؟
آهسته گفتم: — ابلهک! هیچ نمی فهمم! زنی باین باهوشی، آنوقت نگاه کن چطور اشک میریزد...

مدتی هر دو ساکت بودیم. کاتیا آهسته آهسته دست بزلفش برد و مویش را جمع و جور کرد، کلاهش را بسر گذاشت، بعد نامه ها را مچاله کرد و در کیف گذاشت. صورت و سینه و دستکشش از اشک خیس و صورتش درهم کشیده و گرفته بود... من باو نگاه میکردم و خجالت میکشیدم از اینکه از او خوشبخت ترم. من فقط کمی پیش از مرگ، هنگام غروب روزهای زندگی به عدم آنچیز که رفیقان فیلسوفم آینده ی کلی مینامند در خود پی بردم، اما روح این زن بدبخت هرگز در دوران زندگی، در تمام دوران زندگی پناهگاهی نیافت و نخواهد یافت!

— کاتیا، بیا با هم صبحانه بخوریم.
بسردی جواب داد: — نه، متشکرم.
باز دقیقه یی بسکوت گذشت و گفتم:
— از خارکف خوشم نیاید. شهر تیره و تاریست.
— بله، راست است، شهر فشنگی نیست... من مدت زیادی اینجا نخواهم ماند... سر راهم بود. همین امروز راه میفتم.

— کجا؟
— به کریمه میروم... یعنی قفقاز.
— خوب. مدت زیادی آنجا خواهی ماند؟
— نمیدانم.

آنوقت از جا بلند شد، بسردی لبخندی زد و بی آنکه نگاهم کند دستش را پیش آورد.
 میخواستم ازش بپرسم: «پس هنگام مرگ من در بالینم نخواهی بود؟» اما او نگاهی بمن نینداخت، دستش چنان سرد بود که پنداری مال خودش نبود. خاموش او را تا دم در همراهی کردم... آنوقت از پیشم رفت و در راهرو دور و دراز، بی آنکه نظری به عقب بیندازد، رفته رفته از من جدا و دور میشد. میدانست که چشمم بدنبالش است و در انتظارم که سر پیچ راهرو سری بطرفم برگرداند و نگاهی بمن اندازد. ولی نه، سر برگرداند. جامه‌ی مشکیش آخرین بار از دور بچشم آمد و صدای پایش دیگر بگوشم نرسید... خدا نگهدارت، گنجینه‌ی من!

بکر

۱

روز عروسی الگا ایوانونا همه‌ی دوستان و آشنایان نزدیکش در خانه‌ی او جمع بودند.
 اولگا ایوانونا، گویی که میخواهد توضیح بدهد که چرا با چنین مرد ساده و بسیار معمولی، که هیچ چیز قابل توجهی در او دیده نمیشود زناشویی کرده است، اشاره به شوهر میکرد و به دوستانش میگفت: — نگاهش کنید: یک چیزی در او هست، اینطور نیست؟

شوهرش، اوسپ ستپانیچ دیموف پزشک دارای رتبه نه بود. در دو بیمارستان خدمت میکرد: در یکی بعنوان سرپزشک و در دیگری بعنوان رئیس شعبه‌ی کالبدشکافی. هر روز از ساعت نه صبح تا ظهر در اطاق خود به پذیرایی بیماران و کارهای دیگر میپرداخت و بعد از ظهر با واگون اسبی به بیمارستان دیگر میرفت و در آنجا به شکافتن کالبد مردگان مشغول بود. درآمد او از پذیرایی خصوصی بیماران ناچیز بود و در سال از پانصد روبل تجاوز نمیکرد. همین و بس. دیگر چه چیز میتوان درباره‌ی او گفت؟ در صورتیکه از طرف دیگر، الگا ایوانونا و دوستان و آشنایان نزدیکش از مردمان چندان معمولی نبودند. هر یک از آنان یجتهی قابل توجه بود و تا اندازه‌ی مشهور، یا همانا اسم در کرده بود و خود را از سرشناسان بشمار میآورد و یا اگر هنوز معروف و مشهور نبود آینده‌ی درخشانی را امید میداد. یکی از آنها هنرپیشه‌ی تأثیر دراماتیک، دارای استعداد و قریحه‌ی سرشار، مشهور خاص و عام، مردی ظریف، با هوش، محبوب و دکلاماتور عالی‌ای بود و به الگا ایوانونا هنر دکلاماسیون را میآموخت. دیگری خواننده‌ی اپرا، مردی فربه، مهربان، دوستی که با آه و افسوس الگا ایوانونا را سرزنش میکرد که چرا استعداد را در خود خفه میکند: اگر او تنبلی نکند و بر خود مسلط شود میتواند خواننده‌ی قابل توجهی برای اپرا از آب درآید. همچنین چند نقاش که در راس آنها ریابوفسکی، نقاش موضوعهای زندگی و حیوانات و دورنما، قرار داشت، جوانی بیست و پنج ساله، خوشگل و دارای موی بور، که نمایشگاه تابلوهایش همیشه با موفقیت همراه بود و آخرین پرده‌ی نقاشیش بمبلغ پانصد روبل بفروش رفت. این نقاش جوان طرح‌های الگا ایوانونا را تصحیح میکرد و باو میگفت که شاید بتواند در هنر نقاشی به نتیجه‌ی مثبتی برسد. دیگر نوازنده‌ی ویولونسل که افزار موسیقی در دستش بگریه میافتاد، او آشکارا اقرار میکرد که

در بین تمام زنان آشنایش تنها الگا ایوانونا میتواند با پیانو با او همنازی کند. دیگر نویسنده‌ی جوان ولی معروف که بسیاری نوولها و درامها و داستانهای کوتاه نوشته بود. دیگر چه کسی را میتوان نام برد؟ آه، دیگر واسیلی واسیلیچ، از اعیان، ملاک، تصویرساز خودرو و نقاش سرلوحه برای کتابها، آشنا با سلوب روسی قدیمی افسانه‌ها و حماسه‌ها، کسی که با تصویرهایش در روی کاغذ و چینی و بشقابهای سفالی راستی که معجزه میکرد. در این مجمع هنرمندان آزاد و نازپرورده‌ی سرنوشت، و راستی با نزاکت و محبوب که فقط هنگام بیماری بیاد وجود پزشکها میافتادند و نام دیموف یا سیدوروف و یا تاراسف برایشان بکلی یکسان بود، در چنین مجمعی دیموف بیگانه و زیادی و کوچک بنظر میرسید اگر چه بالا بلند و شانه‌پهن بود. بنظر میرسید که فراکش به تنش زیادی میکند و مال خودش نیست و ریشش هم به ریش شاگرد بازاری‌ها شباهت داشت. با وجود این اگر دیموف نویسنده یا نقاش میبود میشد بگویی که ریشش آدم را بیاد زولا* میاندازد.

هنرپیشه‌ی تأثیر میگفت که الگا ایوانونا با موی کتان رنگ و در جامه‌ی عروسی شبیه به درختک آلبالوی خوش قد و بالایی است که در بهار غرق در گل ظریف سفید است. الگا ایوانونا دست او را میگرفت و میگفت: — نه، گوش کنید. این پیشامد چطور ناگهان رویداد؟ آخر گوش کنید، گوش کنید... باید بهتان بگویم که پدرم با دیموف در یک بیمارستان خدمت میکرد. وقتی پدر بدبخت ناخوش شد دیموف روزها و شبها در بالینش نگهبانی و پرستاری میکرد. چقدر فداکاری و از خود گذشتگی! ریابوفسکی، گوش کنید... نویسنده، شما هم گوش بدهید، خیلی جالب است. نزدیکتر

* امیل زولا نویسنده‌ی فرانسوی (۱۸۴۰ - ۱۹۰۲). (م.)

بیایید. چقدر ازخودگذشتگی و مراقبت صمیمانه! منم شبها نمیخوابیدم و پهلوی پدرم می‌نشستم، آنوقت ناگهان، چه نشستی که من بر این جوان برومند قهرمان قصه، پیروز شدم. و دیموف من یکدل نه و صد دل عاشقم شد. راستی که سرنوشت گاهی چه عجیب و غریب است. پس از مرگ پدرم هم دیموف گاهی بما سری میزد، یا در کوچه بهم برمیخوردیم، آنوقت روزی از روزها یکدفعه دیگر نقش در آمد و بمن پیشنهاد ازدواج کرد... درست مثل برف در روز گرم آفتابی... من همه‌ی شب را گریه میکردم و خودم هم چنان عاشق شده بودم که دیگر نگو. و باینطور، چنانکه می‌بینید، شوهر کردم. نگاهش کنید، یک چیز خیلی قوی، پرزور و مثل خرس در قیافه‌اش هست، اینطور نیست؟ حالا فقط سه ربع صورتش بطرف ماست و خوب هم روشن نیست، وقتی که سر برمیگرداند خوب به پیشانیش نگاه کنید. ریابوفسکی، شما درباره‌ی این پیشانی چه می‌گویید؟— آنوقت الگا ایوانونا شوهر را صدا زد:— دیموف، ما داریم از تو صحبت میکنیم. بیا اینجا. دست با شرفت را بطرف ریابوفسکی دراز کن... آهاه اینطور. باهم دوست بشوید.

دیموف در حالیکه ساده‌دلانه و با خوش قلبی لبخند میزد دست بطرف ریابوفسکی دراز کرد و گفت:— خیلی خوشحالم. یک ریابوفسکی هم با من دانشکده را تمام کرد. او خویش شما نیست؟

۲

الگا ایوانونا بیست و دو ساله بود و دیموف سی و یک سال داشت. بعد از عروسی زندگی عالی‌ایرا شروع کردند. الگا ایوانونا سراسر دیوارهای مهمانخانه را با طرح‌های قاب کرده و بی قاب خودش و دیگران پوشیده بود. نزدیک پیانو و مبلها چترهای چینی و تخته‌های رنگ‌آمیزی نقاشی و

رنگوارنگ و خنجرها و مجسمه‌های نیم‌تنه و عکسهای مختلف... چیده اطاق را تنگ کرده بود. به دیوارهای ناهارخوری تابلوهای بی‌ذوق سلیقه و پاپوش‌های دهاتی و داس و شن‌کش آویخته باینطور یک ناهارخوری مطابق سلیقه‌ی روسی ساخته بود. برای آنکه خوابگاه به مغاره‌یی شبیه باشد سقف و دیوارهای آنرا با ماهوت تیره پوشیده، بالای تخت‌خوابها فانوس ونیزی آویخته در کنار هر دری هیکل فراش خلوتی دیوس بدست قرار داده بود. و همه میگفتند که خانه‌ی زن و شوهر جوان گوشه‌ی دنج و دلچسبی است.

الگا ایوانونا هر روز نزدیک ساعت یازده از رختخواب بیرون میامد، مدتی پیانو میزد و یا اگر هوا آفتابی بود تصویری با رنگ روغن میساخت. بعد ساعت یک پیش خیاطش میرفت. و چون او و شوهرش پول چندانی نداشتند و از اندازهی هزینه‌ی لازم زیاده‌تر نبود، برای آنکه هر روز لباس تازه‌یی درآید و مورد تحسین دوستان قرار گیرد، خودش و خیاطش مجبور بودند دست بدامن زرنگی و حيله شوند. و بسیار اتفاق میافتاد که از جامه‌ی کهنه‌ی تازه رنگ کرده‌یی یا از تکه‌های بی‌ارزش توری و توری دست‌باف و مخمل خوابدار و تکه‌یی پارچه‌ی ابریشمی معجزه‌آسا جامه‌یی عالی از آب درمیآوردند، چنان لباسی که لباس نگو ماه بگو. آنوقت از خیاطی یکی از آکتريسه‌های آشنا سر میزد تا خبرهای تازه‌ی تآثرها را بشنود و ضمناً برای اولین نمایش پیس نو یا پیسی که بنفع آکتوری نمایش داده میشد بلیت دست و پا کند. از آنجا لازم بود به کارگاه نقاش و یا به نمایشگاه نقاشی سری بزنند و بعد پیش یکی از سرشناسان بروند تا از او بازدید کند یا بخانه دعوتش کند یا آنکه فقط چند دقیقه‌یی با او وراجی کند. همه جا هم با او دوستانه و مشتاقانه رو برو میشدند و تعریفش میکردند که زنی قشنگ و دلریا و نادر است... کسانیکه الگا ایوانونا آنها را سرشناس و بزرگ مینامید همه او را خودی

و همدیاف بشمار میاوردند و پیش‌بینی میکردند که با استعداد و سلیقه و هوشی که در او هست اگر این هوش و استعداد را فقط صرف یک کار کند چیز حسابی‌ای از او در خواهد آمد. الگا ایوانونا هم آواز میخواند، هم پیانو میزد، هم نقاشی میکرد و هم مجسمه‌سازی و هم در نمایشهای آماتوری شرکت می‌جست. همه‌ی این کارها را هم نه ایه یک‌طوری، بلکه با ذوق و قریحه انجام میداد. اگر فانوس برای چراغانی میساخت، یا لباس بالماسکه میپوشید و یا کراوات کسیرا مرتب میکرد، همه‌ی اینها از زیر دست او هنرمندانه و قشنگ و دلربا بیرون می‌آمد. ولی در هیچ کاری استعداد و قریحه‌اش اینقدر نمایان و نیرومند نبود که در زود آشنا شدن و دوستی نزدیک بهم زدن با مردمان سرشناس. همینکه نام کسی کمی سرزبانها می‌افتاد و مردم درباره‌اش گفت‌وگو میکردند، الگا ایوانونا با او آشنا میشد و همانروز دوستیشان بجایی میکشید که او را بخانه‌اش دعوت میکرد. و هر آشنایی نو برایش جشن حقیقی بود. اشخاص مشهور را میپرستید، بوجدشان افتخار میکرد و شب آنها را در خواب میدید. تشنه‌ی آنها بود و هیچگونه نمیتوانست این تشنگی را تسکین بدهد. سرشناسان کهنه از شهرت می‌افتادند و فراموش میشدند و نو شهرتان جایشانرا میگرفتند، ولی آنها هم بزودی دلش را میزدند و از آنها هم امید میرید و باز با حرص و ولع بجست و جوی مردان بزرگ تازه و نو می‌افتاد و پس از یافتن آنها جست و جورا از سر میگرفت. برای چه؟

ساعت چهار و خرده‌یی در خانه با شوهرش ناهار می‌خورد. سادگی و عقل سلیم و خوش‌قلبی شوهر چنان او را به تآثر و شوق میانداخت که گاه بگاه از جا می‌جست و سر او را بسینه میگرفت و غرق بوسه میکرد و میگفت:

— دیموف، تو آدم با هوش و پاک‌دلی هستی، اما یک

نقص بزرگ و مهم داری که هیچ به هنر علاقه‌یی نشان نمیده‌ی. موسیقی و نقاشی را هیچ میدانی.

دیموف آرام و نرم جواب میداد: — آخر من آنها را نمی‌فهمم. تمام عمر با علوم طبیعی و پزشکی سر و کار داشته‌ام و وقتی باقی نمی‌ماند که به هنر بپردازم.

— دیموف، آخر این وحشتناک است!

— چرا وحشتناک باشد؟ آشنای تو از علوم طبیعی و پزشکی بویی نبرده‌اند و تو آنها را از اینجهت سرزنش نمی‌کنی. هرکس بکار خود. اگر چه من از دورنما و اپراسر در نمی‌آورم، اما اینطور فکر میکنم که: همینکه بعضی آدمهای با فکر و هوش تمام عمرشانرا صرف آنها میکنند و بعضی آدمهای با هوش و فکر هم آثار آنها را به بهای زیادی می‌خرند، پس معلوم میشود که بآنها نیاز هست. من می‌گویم نمی‌فهمم، اما بین تفهیمیدن و نفی کردن و هیچ شمردن تفاوت بسیار است.

آنوقت الگا ایوانونا باوجد و شعف میگفت:

— آن دست با شرفت را بده تا بفشارم.

الگا ایوانونا پس از ناهار باز به بعضی دیگر از آشنایان سری میزد و بعد به تآثر یا کنسرت میرفت و پس از نیمه‌شب بخانه برمیگشت. و هر روز همینطور.

روزهای چهارشنبه در خانه‌اش شب‌نشینی بود. وقت صاحبخانه و مهمانها در این شب‌نشینی‌ها به ورق‌بازی و رقص نمی‌گذشت، بلکه سرگرم هنرهای مختلف بودند. آکتور تآثر دراماتیک دکلامه میکرد، آوازخوان میخواند، نقاشها در آلبومهای فراوانی که در خانه‌ی الگا ایوانونا یافت میشد تصویر میکشیدند، ویولونسل‌نواز مینواخت و خود صاحبخانه هم تصویر میکشید و هم مجسمه می‌تراشید و هم آواز میخواند و هم نوازندگانرا با پیانو آکومپانیه میکرد. در فاصله‌ی بین دکلاماسیون و موسیقی و آواز به گفت و گو و بحث درباره‌ی ادبیات و تآثر و نقاشی می‌پرداختند. زن در این شب‌نشینی‌ها

راه نداشت چون بنظر الگا ایوانونا همه‌ی زنهار، بجز آکتریسها و خیاطش، مبتذل و کسالت‌آور بودند. هیچ شب‌نشینی‌ای نبود که در آن صاحبخانه بصدای هر زنک در از جا نپرد و با قیافه‌یی پیروزمندانه نگوید: «خودش است!»، و مقصودش از این «خودش» یکی از نوشهرتانی بود که به شب‌نشینی دعوت شده بود. دیموف به مهمانخانه نیامد و کسی هم اصلاً پیاد وجود او نبود. ولی درست در ساعت یازده و نیم دریکه به ناهارخوری راه داشت باز میشد و دیموف با تبسمی مهربان و خوشدلانه خودرا نشان میداد و در حالیکه دست بهم مالید میگفت:

— آقایان، بفرمایید، چیزی میل کنید.

همه به ناهارخوری میامدند و همیشه هم خوراکیها یکجور بود: بشقایی پر از صدف‌ماکول، تکه‌ای ران خوک یا گوشت گوساله، ساردین، پنیر، خاویار، قارچ، ودکا و دو تنگ شراب.

الگا ایوانونا از شوق دست بهم میسایید و بشوهرش میگفت: — رئیس تشریفات عزیز من! تو راستی که دلربایی! آقایان به پیشانیش نگاه کنید! دیموف، سرت را نیمرخ برگردان. آقایان، حالا نگاه کنید: صورتش مثل ببر بنگال، اما حالت صورتش آرام و مهربان مثل گوزن. آخ که عزیز دلم باشی! مامانی!

مهمانها همچنانکه مشغول خوردن بودند نگاهی به دیموف میانداختند و با خود میگفتند: «راستی که پسر خوبی بنظر میاید»، اما بزودی او را از یاد میبردند و به گفت‌وگویشان درباره‌ی تاتر و موسیقی و نقاشی ادامه میدادند.

باینطور زن و شوهر جوان خوشبخت بودند و زندگیشان بخوبی و خوشی میگذشت. اگرچه هفته‌ی سوم ماه عسلشان چندان خوش نبود و حتی به بدی گذشت. چون در بیمارستان بیماری بادرخ به دیموف سرایت کرد، شش روز در رختخواب

افتاد و مجبور شد موی مشکی و قشنگ سرش را از ته بتراشد. الگا ایوانونا بر بالین او مینشست و گلوله گلوله اشک میریخت، اما همینکه حال شوهر کمی بهتر شد روسری سفیدی به سر تراشیده او بست و از صورت او تصویر عرب صحراگردی نقاشی کرد. و این تفریح برای هر دوشان خوشمزه بود. و باز سه روز پس از آنکه دیموف بهبود یافت و به سر کار میرفت پیشامد تازه‌یی برایش روی داد.

روزی سر ناهار به زنش گفت: — ماما، باز بد یاری تازه‌یی برایم پیشامد. امروز بنا بود چهار کالبد بشکافم و سر اینکار دو انگشتم را زخم کردم و فقط وقتی بخانه آمدم متوجه آن شدم.

الگا ایوانونا مشوش شد. اما دیموف لبخند زنان او را آرام کرد و گفت که این اهمیتی ندارد و بیشتر وقتها پیش میاید که موقع کالبد شکافی دست آدم میبرد.

— ماما، من چنان سرگرم اینکار میشوم که گاهی خودم را فراموش میکنم.

الگا ایوانونا چندی با نگرانی زیاد در انتظار بیماری مسری‌ای بود و هر شب دعا میکرد که نکند چنین بدبختی‌ای پیشاید، اما اینهم بخوبی و خوشی گذشت. و دوباره زندگی آرام و خوش، بی غم و نگرانی بجریان افتاد. وقت شادمانه میگذشت: بهار خندان با هزار خوشی نو در پیش بود. خوشبختی پایان‌ناپذیر! در ماههای آوریل و مه و ژوئن زندگی در ییلاق دور از شهر، گردش، نقاشی، ماهی‌گیری، آواز بلبل... بعدش هم از ماه ژوئیه تا خود پاییز مسافرت دوستان نقاش به کنار رود ولگا، و در این مسافرت الگا ایوانونا هم مانند عضو پیوسته‌ی این سوسیته شرکت خواهد جست. او برای این مسافرت ازپیش دو پیراهن کتانی برای خود دوخت و رنگ و قلم‌مو و کرباس برای پرده‌ی نقاشی و یک تخت‌آیزی نو هم خریده بود. تقریباً هر روز ریابوفسکی پیشش میامد تا

بیشد در کار نقاشی چه اندازه پیشرفت کرده است. وقتی الگا ایوانونا کار خود را باو نشان میداد، نقاش دست در جیب میکرد و لبهایش را سخت میفشرد و نفس نفس زنان میگفت:

— خوب... این لکه ابر اینجا خیلی خودنمایی میکند:

باید آنرا برنگ نزدیک غروب در آورد. پلان اول پرده جویده جویده است و یک چیزی نقص دارد، میفهمید... اما این کلبه‌ی دهاتی هم، انگار که یک چیزی تو سرش خورده، دارد سخت ناله میکند... این گوشه را باید تیره‌تر کرد. اما بطوری کلی پرده‌ک نیست... آفرین.

و هر قدر که او مبهم‌تر و نامفهوم‌تر حرف میزد الگا ایوانونا آسانتر او را میفهمید.

۳

در روز دوم جشن مذهبی بنام تروئیتسا دیموف خوراکی و کانتف خرید و به ییلاق نزد زنش رفت. پانزده روز بود که او را ندیده بود و دلش سخت تنگ شده بود. در قطار و همچنین وقتی که در بیشه‌ی بزرگ در جست و جوی خانه‌ی ییلاقیش بود احساس گرسنگی و خستگی میکرد و خیلی دلش میخواست که وقت خود را آزادانه صرف شام خوردن با زنش بکند و بعد هم راحت و آسوده بخوابد. و باینجهت با دلخوشی به بسته‌یی که در دست داشت و در آن خاویار و پنیر و ماهی سفید بود نگاه میکرد.

وقتی خانه ییلاقیش را پیدا کرد و آنرا شناخت دیگر آفتاب غروب کرده بود. پیرزن خدمتکار باو گفت که بانو تشریف ندارند و باید بهمین زودی بخانه برگردند. خانه‌ی ییلاقی بسیار بدنام بود، سقف‌های کوتاهش را با کاغذ سفید پوشانده بودند، کف اتاقها ترک برداشته ناهموار بود و سه اتاق هم بیشتر نداشت. در یک اتاق تخت خواب قرار

داشت، در اطاق دیگر روی صندلیها و پنجره‌ها پرده‌های نقاشی و قلم مو و کاغذ روغنی و پالتو و کلاه مردانه پخش و پلا بود، و در سومی دیموف با سه مرد ناآشنا روبرو شد. دو تای آنها مو مشکی و ریشدار و سومی ریش تراشیده و چاق و چنین بنظر میرسید که آکتور باشد. روی میز سماور میجوشید. آکتور با صدایی بم و صورتی گرفته باو گفت: — چه میخواهید؟ با الگا ایوانونا کار دارید؟ صبر کنید حالا میاید.

دیموف نشست و در انتظار بود. یکی از مومشکی‌ها در حالیکه خواب‌آلود و سست به دیموف نگاه میکرد برای خودش جای ریخت و از دیموف پرسید:

— جای میل دارید؟

دیموف هم جای میخواست و هم شام، اما برای آنکه اشتهايش را کور نکند از جای صرفنظر کرد. چیزی نگذشت که صدای پا و خنده‌ی آشنایی بگوش رسید، در چارطاق شد و الگا ایوانونا کلاهی لبه پهن بسر، جعبه رنگ بدست باطاق دوید و ربابوفسکی گونه سرخ و شوخ و شنگ هم چتر بزرگی و چارپایه‌ی تا شونده‌یی بدست، دنبالش بود.

— دیموف! — الگا ایوانونا از شدت هیجان و خوشحالی فریاد میکشید: — دیموف! — آنوقت سر و دستش را بسینه‌ی او چسباند و میگفت: — کجا بودی؟ چرا اینهمه مدت پیشم نمیامدی؟ چرا؟ چرا؟

— ماما، من کی میتوانم بیایم؟ آخر من همه‌اش مشغولم. وقتی هم که وقت آزادی برایش میاید با ساعت حرکت قطار جور نمیاید.

— آخ که چقدر از دیدارت خوشحالم! دیشب، همه شب ترا در خواب میدیدم و میترسیدم که نکند ناخوش شده باشی. آخ، اگر تو بدانی که چقدر عزیز دل منی، چه خوب شد که آمدی! تو در همه‌ی سختی‌ها نجات‌دهنده‌ی منی!

فقط تو میتوانی مرا نجات بدهی! — الگا ایوانونا خندان و در حالیکه گره کراوات شوهر را درست میکرد، همینطور بحرفش ادامه میداد: — فردا اینجا یک عروسی عجیب و نادیده‌یی خواهد بود. عروسی یک چیکلده‌یف نامی، کارمند تلگرافخانه است. جوانک خوش بروویی است، یعنی بدک نیست، و میدانی، در صورتش همچو یک حالت قوی مثل خرس وجود دارد... از روی صورت او میشود یک تیپ اسکاندیناوی را نقاشی کرد. همدی ما شهریه‌ها بعروسیش خواهیم رفت چون بهش قول داده‌ایم که در مراسم عروسیش شرکت کنیم... آدمیست فقیرک، یکه و تنها، کم‌رو، البته هیچ خوب نبود که ما خواهشش را رد کنیم. فکرش را بکن، بعد از مراسم عقد در کلیسا، همه پیاده تا خانه‌ی عروس خواهیم رفت... متوجه هستی؟ جنگل، آواز پرنده‌ها، لکه‌های آفتاب روی علف، آنوقت همدی ما مثل سایه روشن‌های رنگوارنگ روی فون سبز روشن، فکرش را بکن که چقدر اریژینال میشود، درست مطابق سلیقه‌ی اکسپرسیونیست‌های فرانسوی. اما چیزی که هست من همداش در این فکر هستم که با چه لباسی به کلیسا بروم؟ — آنوقت الگا ایوانونا قیافه‌ی گریانی بخود گرفت و گفت: — آخر منکه هیچ لباسی با خودم نیاورده‌ام، هیچی! نه پیراهن، نه گل، نه دستکش... تو باید مرا نجات بدهی. همین آمدن تو باینجا معنیش اینستکه سرنوشت ترا فرستاده است که مرا نجات بدهی. جان دلم، کلیدها را بردار و خودترا بخانه برسان و از گنجده‌ی لباس آن پیرهن پشت گلی مرا بردار و یار. آن پیرهن مرا که بیاد داری، در گنجه‌را که باز کنی همان ردیف اول آویزان کرده‌ام... بعد توی صندوقخانه که بروی، طرف دست راست دو تا قوطی مقوایی رویهم گذاشته‌ام. همان قوطی رویی‌را که باز کنی همداش توری و توری و توری می‌بینی، تکه‌های رنگوارنگ پارچه هم هست، زیر آنها گل مصنوعی است. گلها را همه‌را با احتیاط

بیرون بیاور، اما، جون جون، کوشش کن طوری بیرون بیاوری که مچاله و کیس و چروک نکنی‌ها. آنوقت من خودم اینجا انتخاب خواهم کرد... هاه، راستی یک جفت دستکش هم برام بخر.

دیموف گفت: — خیلی خوب، من فردا میروم و همه را برایت میفرستم.

الگا ایوانونا پرسید: — فردا؟ — و مدتی پریشان و بهت زده به دیموف نگاه میکرد: — فردا تو کی فرصت میکنی باینکار برسی؟ فردا ساعت نه تازه قطار اول بطرف شهر میرود و عروسی ساعت یازده شروع میشود. نه، جون جون، همین حالا باید راه ییفتی، حتماً همین حالا. اگر هم فردا خودت نمیتوانی ییایی همین امشب بوسیله‌ی کسی بفرست. یا اله، برو... در هر صورت، الان قطار مسافری میرسد. جون جون، راه ییفت که دیر نکنی و به قطار برسی. — خیلی خوب.

الگا ایوانونا در حالیکه اشک بهچشمش میامد گفت: — چقدر افسوس میخورم که باید از تو جدا بشوم. تقصیر خودمست، اگر ابله نبودم به داماد قول نمیدادم.

دیموف تیز و تند یک استکان چای خورد و یک نان حلقه‌بی بدست گرفت و نرم و مهربان لبخند زنان بطرف ایستگاه راه افتاد. و خاویار و پنیر و ماهی سفید نصیب آن دو مومشکی و آکتور چاق شد.

۴

شبی از شبهای آرام و مهتابی ماه ژوئیه الگا ایوانونا روی عرشه‌ی کشتی رود ولگا ایستاده بود و گاه به آب و گاه به ساحل زیبای رودبار نگاه میکرد. ریابوفسکی در کنارش بود و باو میگفت که این سایه‌های تیره‌ی روی آب سایه نیستند و رؤیا هستند، هنگامیکه باین آب جادو آسا که افسانه‌وار میدرخشد

و باین آسمان بیکران و کناره‌ی غمناک و فکور رودبار که حکایت‌کننده‌ی گرفتاریها و جوش و جلاهای زندگی ما و مژده‌دهنده‌ی هستی یک چیز عالی و جاودانی و سعادت‌بخش است نگاه میکنی، آرزوی فراموشی و مردن و یادگار شدن به آدم دست میدهد. گذشته مبتذل است و دیگر جالب نیست، آینده فرومایه و ناچیز است، و این یگانه شب دلفریب زندگی ما هم بزودی پایان میرسد و با جاویدانی همراه میگردد — پس برای چه زنده باشیم؟

الگا ایوانونا گاه به ریابوفسکی گوش میداد و گاه خاموشی شب فرایش میگرفت و در این فکر بود که او جاودانی است و هرگز نخواهد مرد. رنگ فیروزه فام آب، چنان رنگی که تا آنوقت هرگز ندیده بود و آسمان و لب رود و سایه‌های تیره و شادی غریزی که جسم و جانرا سرشار کرده بود، همه‌ی اینها مژده‌اش میدادند که پیایه‌ی تقاش بزرگی خواهد رسید و در جایی دوردست، در ورای این شب مهتابی و در فضای بیکران، کایایی و افتخار و محبت مردم در انتظارش است... آنوقت بی آنکه مژه بهم بزند زمانی به دور نگاه میدوخت، گروه بیشمار مردم و چراغانی و نوای موسیقی جشن و فریادهای شادی بفکرش میرسید و خود را در جامه‌ی سفیدی میدید و مردم از هر طرف گل‌نثارش میکردند. و در این فکر بود که مردی بزرگ، ژنی، برگزیده‌ی خدا در کنارش ایستاده به تارمی کشتی تکیه داده است... آنچه که اینمرد تا کنون ایجاد کرده عالی و نو و خارق‌العاده است، و آنچه که در آینده، در نتیجه‌ی آزموده‌تر شدن استعداد و قریحه‌ی نادرش، ایجاد خواهد کرد خارق‌العاده و آسمانی خواهد بود، و این آینده‌ی تابناک از سیما و از شیوه‌ی بیان و رابطه‌اش با طبیعت بخوبی پدیدار است. او درباره‌ی گیرگیها و سایه روشن شب و تابش ماه بزبان خودش و به شیوه‌ی مخصوصی حرف میزند بطوریکه جلوه‌ی تسلطش را بر طبیعت خواهی نخواهی احساس

میکنی. خودش خوشگل و اریژینال است و زندگی مستقل و آزاد و دور از ابتذال، درست مثل زندگی پرندگان. الگا ایوانونا بخود لرزید و گفت: — سردم شد. ریابوفسکی بارانش را بشانه‌ی او انداخت و اندوهناک گفت:

— من احساس میکنم که دیگر پاک دلباخته‌ی شما شده‌ام. برده‌ی شما هستم. چرا امشب بخصوص اینقدر دلربا هستید؟

ریابوفسکی باو نگاه دوخته بود و چشم ازش برنمیداشت، نگاهش هولناک بود و الگا ایوانونا عیترسید باو نگاه کند. تقاش در حالیکه نفسش گونه‌ی الگارا نوازش میداد آهسته باو میگفت: — من شما را دیوانه‌وار دوست دارم... یک کلمه بمن فرمان بدهید تا دست از زندگی و هنر بکشم... — آنوقت با هیجانی شدید گفت: — مرا دوست بدارید! دوست بدارید!

الگا ایوانونا چشمش را بست و جواب داد: — اینحرفهارا نزنید. وحشتناک است. پس دیموف؟...

— دیموف؟ دیموف چیست؟ من چکار بکار دیموف دارم؟ ولگا، مهتاب، زیبایی، عشق من، شور و شوق من، دیگر هیچ دیموفی نمیتواند اینجا وجود داشته باشد... آخ، نمیدانم چه بگویم... من به گذشته‌ی شما احتیاجی ندارم، فقط یک لحظه از زندگیتانرا بمن ببخشید... یک چشم بهم زدن. دل الگا ایوانونا به تپش افتاد. میخواست فکرش را متوجه شوهرش کند. اما سراسر زندگی گذشته‌اش با پیمان زناشویی و دیموف و شب‌نشینی‌های پیشین بنظرش کوچک و ناچیز و تیره و نالازم و دورافتاده و دور افتاده آمد... راستی هم که: دیموف چیست؟ دیموف برای چه؟ او در این لحظه چگونه میتواند بفکر دیموف باشد؟ آیا دیموف اصلا وجود دارد و یا رویایی بیش نیست؟

آنگاه با دست صورتش را پوشید و بخود میگفت:
«برای مردی ساده و معمولی مانند دیموف همان اندازه نیک بختی
و کامیابی که تا بحال از من چشیده است کافیست. بگذار
در آن دنیا محکومم کنند، لعنتم کنند، منم از لج همه دل
بدریا میزنم و خودمرا باین پرتگاه میاندازم، همین حالا دل
بدریا میزنم و نابود میشوم... آخر در زندگی همه چیز را باید
دید و آزمود، آخ، پروردگارا، چه هولناک است و چه خوب و
هوس انگیز!»

نقاش او را در آغوش کشید، الگا کوشش میکرد با
دستهای سست و ناتوانش او را از خود دور کند، نقاش دستش را
گرفته میبوسید و میگفت: — تو مرا دوست داری؟ آره؟ آره؟
آخ، چه شب خویست! شب دلفریبی است!

الگا ایوانونا در حالیکه به چشمان پر اشک نقاش نگاه
میکرد آرام گفت: — شب دلفریبی است! — بعد نگاهی به
دور و بر انداخت و او را در آغوش کشید و لبش را بوسید.
کسی از آنطرف عرشی کشتی گفت: — داریم به شهر
کینشما نزدیک میشویم.

صدای پای بلند شد و پیشخدمت بوفه از کنار آنها
میگذشت.

الگا ایوانونا خندان و گریان از شادی باو گفت: —
نگاه کنید، شراب برای ما بیاورید.

نقاش که از شور و هیجان رنگ از صورتش پریده بود
روی نیمکت نشست و مدتی عاشقانه و سپاسگزارانه به الگا
ایوانونا نگاه میکرد، بعد چشمهایش را بست و با حالتی خسته
لبخند زنان گفت:

— من خسته شدم.

و سرش را به تارسی کشتی تکیه داد.

روز دوم سپتامبر هوا گرم و آرام و گرفته بود. صبح
زود مه سبکی روی رود ولگا پرسه میزد و پس از ساعت نه
قطره قطره باران گرفت. و هیچ امیدی نبود که هوا صاف شود.
سر چای ریابوفسکی به الگا ایوانونا میگفت که نقاشی بی ثمرترین
و کسالت بارترین هنرهاست، من نقاش نیستم، فقط مشتی ابله
خیال میکنند که من آدم با قریحه و استعدادی هستم، آنوقت
چاقو را برداشت و بیخود و بیجهت بهترین طرحش را پاره
کرد. پس از چای گرفته و دلتنگ کنار پنجره نشست و
ولگارا تماشا میکرد. اما ولگا دیگر بنظر بی فروغ و
تیره و بی جلوه و جلا و سرد بود. همه، همه چیز نزدیک
شدن پاییز غمناک و گرفته را بیاد میآورد. گویی که فرش
سبز پرشکوه کرانه‌ی رود و انعکاس الماسگون پرتو خورشید
و دورنمای نیلوفری و شفاف و همهی جلوه و جلال دیگر رود
ولگارا طبیعت از او باز گرفته و تا بهار آینده در گنجینه
پنهان کرده است. کلاغها دور و بر رود در پرواز بودند و
مسخره و «بیغار — بیغار» ش میکردند. ریابوفسکی غارغار
آنها را می شنید و در این فکر بود که دیگر نیرو و استعدادش را
از دست داده است، بخود میگفت که در این دنیا همه چیز
مشروط و نسبی و ابلهانه است، و چه بهتر بود اگر خود را
پابند این زن نمیکرد... باری، بسیار دلگرفته و افسرده بود.
الگا ایوانونا پشت تیغهی اطاق روی تخت نشسته بود،
آرام آرام به زلف زیبای کتانی رنگش چنگ میزد و خود را
گاه در خوابگاه خانه و گاه در مهمانخانه و گاه در اطاق کار
شوهرش میدید، بعد نیروی تصور او را به تأثر و نزد خیاط
و آشنایان سرشناسش کشاند. با خود میگفت که حالا آنها
چه میکنند؟ آیا بیاد من هستند؟ موسم پاییز شروع شده است
و دیگر باید بفکر شب نشینی ها بود. اما دیموف؟ دیموف؟

عزیز! چه نامه‌های پر مهر و کودکانه شکایت آمیزی مینویسد و خواهش میکند که هرچه زودتر بخانه برگردم. هرامه هفتاد و پنج روبل برایم میفرستاد و وقتی هم بهش نوشتم که صد روبل از نقاشها بقرض گرفته‌ام آن صد روبل را هم فرستاد. چه مرد خوب دلپای! الگا ایوانونا از سیر و سفر خسته شده بود و دیگر میخواست هرچه زودتر از این مردها و از بوی رطوبت رود دور شود و همچنین احساس کثافت جسمی را، که در تمام اینمدت که در کلبه‌های دهاتی بسر برده و از دهی بدی کوچ کرده، برایش ناخوشایند بوده است از خود دور سازد. اگر ریابوفسکی به نقاشان دیگر قول نداده بود که تا بیستم سپتامبر با آنها در اینجا خواهد ماند میشد همین امروز راه افتاد. و اگر اینطور میشد چه خوب بود! ریابوفسکی ناله میکرد: — خدایا، پس کی آفتاب خواهد شد؟ آخر چطور میتوانم دورنمای آفتابی را بی آفتاب بکشم و تمام کنم؟..

الگا ایوانونا در حالیکه از پشت تیغهی کلبه بیرون میامد باو گفت: — تو که طرح هوای ابر و گرفته هم داری، یادت هست؟ در جلو پرده جنگل، طرف چپ گله‌ی گاو و غاز. حالا میتوانی آنها تمام کنی.

نقاش اخم کرد و جواب داد: — آه! تمام کنی! نکند که شما همه‌چیز فکر میکنید که من خودم اینقدر احمق که نمیدانم چکار باید بکنم!

الگا ایوانونا آه‌کشانش گفت: — چقدر گفتار و رفتار تو نسبت بمن تغییر کرده! — چه بهتر.

صورت الگا ایوانونا بلرزش افتاد، آنوقت بطرف بخاری رفت و اشکش سرازیر شد. نقاش گفت:

— بله، همین یکیش باقی مانده بود. بس کنید! من بهزار دلیل باید گریه کنم و گریه نمیکنم.

— هزار دلیل! مهمترین دلیل اینستکه گویا من سربار شما شده‌ام؟ بله؟ — الگا ایوانونا حق‌حق کنان اشک میریخت و میگفت: — راستش را بخواهید شما از دوستی و عشقی که مارا بهم پیوسته خجالت میکشید. همه‌اش کوشش میکنید که نقاشهای دیگر متوجه نشوند، در صورتیکه اینرا نمیشود پنهان کرد و بر همه معلوم و آشکار است.

نقاش دست بسینه گذاشت و التماس کنان گفت: — الگا، من از شما یک خواهش دارم، فقط یک خواهش: مرا اذیت نکنید! چیز دیگری از شما نمیخواهم!

— قسم بخورید که هنوز دوستم دارید! نقاش از جا جست و زیر لب گفت: — این آزار و اذیت است! کار بجایی میکشد که خودمرا به رودخانه بیندازم یا دیوانگی بسرم بزنم! دست از سرم بردارید!

الگا فریاد کشید: — بهتر است مرا بکشید، بکشید، بکشید!

سپس اشک‌ریزان پشت تیغه رفت. ریزش باران بروی سقف کاه پوشیده‌ی کلبه شنیده میشد. ریابوفسکی مدتی سرش را بین دو دست گرفته در کلبه راه میرفت، بعد با حالتی مصمم چنانکه گویی بیرون با کسی کاری دارد کاسکتش را بسرش کشید و تفنگ بشانه انداخت و بیرون رفت.

پس از رفتن او، الگا ایوانونا مدتی روی تخت افتاده بود و گریه میکرد. ابتدا بخود میگفت زهر بخورد تا وقتی ریابوفسکی برمیگردد مرده‌ی او را ببیند. بعد در فکر و خیال به مهمانخانه و اطاق کار شوهر رفت و فکر میکرد که راحت و آسوده در کنار دیموف نشسته و در استراحت جسمی و پاکیزگی لذت میبرد و شب در تآثر صدای مازینی* را میشنود. دوری از زندگی شهری و آشنایان سرشناس و سر و صدا و

* خواننده‌ی ایتالیایی. (م.)

رفت و آمد دلش را تنگ کرده بود. زنی بکلبه آمد و بخاریرا برای آماده کردن شام آرام آرام روشن میکرد. بوی سوختگی بلند شد و هوا از دود آبی‌رنگ شد. نقاشان با چکمه‌های بلند پرگل و صورتهای خیس از باران بکلبه آمدند، طرحهای خود را بازدید میکردند و برای تسلی خود میگفتند که ولگا حتی در هوای بد هم زیباست. ساعت لکنته روی دیوار بکار خود مشغول بود: تیک-تیک-تیک... مگسها سست و سرماخورده نزدیک شمایل مسیح لول میزدند و وزوز میکردند، جیرجیر سوسکها هم از زیر نیمکت‌ها بلند بود...

ریابوفسکی اول شب بخانه برگشت. کاسکش را روی میز انداخت، رنگ‌پریده و خسته و کوفته با چکمه‌های پرگلش روی نیمکت دراز شد و چشمهایش را بست.

پس از لحظه‌یی ابرو بالا کشید تا پلک چشمش از هم باز شود و گفت: - من خسته شدم...

الگا ایوانونا برای آنکه باو نشان بدهد که از او قهر نکرده است و خود را کمکی عزیز کند، پیشش آمد، خاموش او را بوسید و شانه بموی بورش کشید. میخواست سرش را شانه کند.

ریابوفسکی، انگار که چیز سردی بصورتش خورده است، تکانی خورد و چشم باز کرد و گفت:

- چه خبره؟ چه شده؟ خواهش میکنم راحتم بگذارید. آنوقت با دست او را پس زد و از او دور شد. الگا ایوانونا در صورت او نشانه‌یی از بیزاری و پشیمانی دید. در اینموقع زن صاحبخانه بشقابی پر از سوپ کلم در دو دست گرفته با احتیاط میآورد و انگشتهای کلفتش در سوپ فرو رفته بود. هم این زن کثیف با آن شکم شال بسته‌اش، هم سوییکه ریابوفسکی با حرص و ولع میخورد، هم کلبه‌ی دهقانی و همدی این زندگی که الگا در ابتدا برای سادگی و درهم ریختگی هنریش دوست میداشت، دیگر برایش وحشتناک بود. در این

وضع خود را تحقیر و توهین شده احساس میکرد و بسردی به ریابوفسکی گفت:

- ما باید مدتی از هم دور بشویم و گر نه از این کسالت و دلتنگی ممکن است سخت از هم دلتخور بشویم. من دیگر حوصله‌ام سررفته. همین امروز میروم.
- با چه؟ با اسب چوبی؟

- امروز پنجشنبه است و در ساعت نه و نیم کشتی میاید.

ریابوفسکی در حالیکه لب و لوجه‌اش را بجای دستان سفره با حوله پاک میکرد آرام جواب داد:

- آه‌ها، بله، بله... خوب، راه بیفت. تو اینجا حوصله‌ات سررفته و کاری هم نداری، آدم باید خیلی خودخواه باشد که ترا اینجا نگهدارد. راه بیفت، بعد از بیستم ماه همدیگر را می‌بینیم. الگا ایوانونا با شادی اسبابهایش را جمع کرد و از دلخوشی گونه‌هایش سرخ شده بود. بخود میگفت: - باورم نمیاید که بهمین زودی در اطاق خانه نقاشی خواهم کرد و در خوابگاه خواهم خوابید و روی سفره‌ی پاکیزه ناهار خواهم خورد. دیگر دلش سبک شده بود و از نقاش رنجشی نداشت و باو میگفت:

- ریابوشا،* رنگها و قلم موهایم را برایت میگذارم. اگر چیزی از آنها باقی ماند تو خواهی آورد... اما بهت بگویم که در نبودن من تنبلی نکنی، کسل و دلتنگ نشی‌ها. ریابوشا، تو پسر خوب و کارکنی هستی.

ساعت نه ریابوفسکی هنگام خداحافظی او را بوسید، و این، چنانکه الگا فکر میکرد، برای آن بود که در کشتی در حضور دیگر نقاشان او را نبوسد. بعد او را تا لنگرگاه شایعت کرد. بزودی کشتی رسید و او را برد.

* مخفف و مصغر ریابوفسکی. (م.)

الگا بیش از دو شبانه روز در راه بود. وقتی بخانه رسید بی آنکه کلاه از سر بردارد و بارانش را بکند، پرهیجان و نفس زنان خود را به مهمانخانه انداخت و از آنجا به ناهارخوری رفت. دیموف بی سرتوک، جلितقه بتن، دکمه های جلितقه را باز کرده پشت میز نشسته بود و کارد را بچنگال میکشید و آنرا تیز میکرد و تیهوی سرخ کرده بی در پیشش بود. وقتی الگا داخل خانه میشد بر آن بود که همه چیز را از شوهر پنهان بدارد و اطمینان داشت که دانایی و نیرو برای اینکار بقدر کافی در او هست. ولی وقتی لبخند صمیمی و مهربان و شاد و چشمان درخشان و پر از نشاط شوهر را دید پی برد که پنهان داشتن از اینمرد برای او، مانند تهمت زدن و دزدی و آدمکشی، ناممکن و تنفرآور و پستی است، و از عهدهی او برنمیاید. بنابر این در یک لحظه تصمیم گرفت که هرچه پیش آمده است به دیموف بگوید. پس از آنکه شوهر او را در آغوش گرفت و بوسید، الگا پای او افتاد و صورتش را پوشید.

دیموف با مهربانی پرسید: — ماما، چه شده؟ چه شده که همچو دلتنگ هستی؟

الگا سر بلند کرد، صورتش از خجالت سرخ بود، مدتی با حالتی گناهکار و بخشایش طلب باو نگاه میکرد، عاقبت ترس و خجالت بر او مستولی شد و نگذاشت که حقیقت را بگوید. فقط گفت:

— چیزی نیست... من همینطوری...

دیموف گفت: — بیا بنشینیم. — آنوقت او را بلند کرد و پشت میز نشاند. — حالا تیهو بخور. طفلک، لابد خیلی گرسنگی کشیدی؟

الگا با ولع هوای خانهی خویش را بدرون میداد و غذا میخورد، دیموف با مهربانی باو نگاه میکرد و شادمانه میخندید.

گویا از نیمه ی زمستان دیموف پی برد که او را فریب میدهند. و گویی که خطایی کرده و وجدانش ناراحت است، دیگر نمیتوانست به چشم زنش نگاه کند، وقتی او را می بیند خوسدلانه لبخند بزند، و برای آنکه کمتر با او رو برو باشد بیشتر وقتها همکارش کاراسته لف را به ناهار دعوت میکرد. همکار او مردی بود کوتاه قد و سر تراشیده با صورت پرچین، وقتی با الگا ایوانونا حرف میزد از کمرویی و شرم مدام دکمه های نیمته اش را باز میکرد و می بست، بعد با دست راست سبیل چپش را چنگ میزد. سرناهار صحبت دو پزشک از این بود که در حالتی که دیافراگم ها زیاد بالا قرار گرفته باشند قلب به تپش نامنظم میافتد، یا اینکه در این اواخر بیماری ورم اعصاب زیاد دیده میشود، و یا اینکه دیروز دیموف کالبد مرده یی را که بیماریش را کم خونی تشخیص داده بودند شکافت و سرطان لوزالمعده در آن دید. و گویی که دو پزشک بخصوص فقط درباره ی کارهای پزشکی صحبت پیش میاورند تا مانع آن شوند که الگا حرفی بزند، یعنی دروغ بگوید. بعد از ناهار کاراسته لف پشت پیانو می نشست، دیموف آهی میکشید و باو میگفت: — آخ، برادر! منتظر چه هستی! یک چیز غمناکی بزنی! رفیقش شانه هارا بالا میگرفت، انگشتهایش را روی پیانو دراز میکرد و چند آکورد مینواخت و با آواز بم میخواند «خان و مانی نشانم ده که در آن مرد روسی ننالد»، دیموف باز آهی میکشید و سرش را روی مشتش تکیه میداد و بفکر فرومیرفت. چندی گذشت و باز الگا ایوانونا با کمال بی احتیاطی رفتار میکرد. هر روز صبح با روحیه یی ناخوش و با این فکر از خواب بیدار میشد که دیگر ریابوفسکی را دوست ندارد و خدا را شکر که دیگر تمام شد. اما پس از خوردن قهوه باین فکر میافتاد که ریابوفسکی شوهر را از او رماند و حالا او

هم بی شوهر است و هم بی ریابوفسکی. بعد بیاد صحبت آشنایانش میافتاد که میگفتند ریابوفسکی برای نمایشگاه تابلویی میسازد که حیرت‌انگیز است و ترکیبی است از دورنما و تم زندگی، تابلویی است بسبک و سلیقه‌ی پلنف* که هر بیننده را بشوق میاندازد. الگا با خود میگفت که ریابوفسکی این تابلو را در نتیجه‌ی تاثیر و نفوذ روحی من ساخته است و اصلا در نتیجه‌ی همین تاثیر است که ریابوفسکی روز بروز پیشرفت میکند. نفوذ و تاثیر من در او باندازه‌ی مهم و با ثمر است که اگر از او دست بردارم و بحال خودش بگذارم ممکن است بکلی رو به نابودی برود. و باز بیاد میآورد که آخرین باری که ریابوفسکی پیشش آمد سرتوک خاکستری جرقه جرقه‌یی بتن داشت و کراواتش نو و قشنگ بود. همانروز بود که با نگاهی خمارآلود از الگا پرسید: «من قشنگم؟» راستی هم که با آن موی بلند چین‌چین و چشمهای نیلوفری ظریف و زیبا بود (و یا شاید هم که اینطور مینمود) و گذشته از زیبایی و ظرافت، آنروز چقدر مهربان بود.

الگا پس از آنکه بسیاری چیزها را بیاد و تصور خود میآورد، رخت میپوشید و با شوق و هیجان زیاد به کارگاه ریابوفسکی میرفت. وقتی با او روبرو میشد، نقاش را خوشحال و شیفته و مفتون تابلوی تازه‌اش میدید که راستی هم بسیار خوب بود. نقاش بهوا می‌جست و مسخرگی و خلبازی درمی‌آورد و به پرسشهای جدی بشوخی جواب میداد. الگا ایوانونا به تابلو حسد میبرد و از آن بدش میامد ولی از راه نزاکت چند دقیقه‌یی خاموش در پیش تابلو می‌ایستاد و ، همچنانکه در برابر چیز مقدسی آه میکشند، آهی از ته دل میکشید و میگفت: — میدانی؟ هرگز چیزی نظیر این تابلو نکشیده‌ای.

از خوبی حتی وحشت‌آور است.

* نقاش روسی (۱۸۴۴ - ۱۹۲۷). (م.)

بعد بخواهش و استدعا میافتاد که نقاش او را مثل پیش دوست بدارد، ترکش نکند و به بیچارگی و بدبختیش رحم کند. اشک میریخت، دست او را میپوسید، از او سوگند وفاداری میخواست، و میگفت که بی تاثیر و نفوذ نیروبخشش نقاش از راه بدر خواهد رفت و نابود خواهد شد. و پس از آنکه روحیه‌ی شاد و پرنشاط نقاش را خراب میکرد و پی میبرد که خود را تا چه اندازه حقیر و ناچیز کرده است، از کارگاه نقاش پیش خیاط و از آنجا نزد آکتریس آشنای خود میرفت تا بلیتی برای نمایش بدست آورد.

و اگر نقاش در کارگاهش نمیبود، الگا نامه‌یی برایش مینوشت و قسم میخورد که اگر همانروز نقاش بخانه‌اش نرود، زهر خواهد خورد. نقاش هم میترسید و پیشش میرفت و ناهار را همانجا میماند. و بی‌آنکه از حضور دیموف خجالتی بکشد با الگا خشن و گستاخ حرف میزد و الگا هم بهمان شکل جوابش میداد. هر دو احساس میکردند که دست و پای یکدیگر را بسته‌اند، نسبت بهم خودرایی و مستبد و دشمنند، باینجهت با خشم و قهر با هم گفت و گو میکردند و متوجه نبودند که رفتارشان زشت و رکیک است و حتی کاراسته‌لف هم ملتفت همه چیز هست. پس از ناهار ریابوفسکی بشتاب خداحافظی میکرد و میرفت.

در راهرو الگا ایوانونا با نفرت نگاهش میکرد و میپرسید: — کجا میروید؟

نقاش چین به ابرو میانداخت و با چشمهای خمار زن آشنایی را نام میبرد و آشکار بود که مسخره‌اش میکند و میخواهد رشکش را برانگیزد و به غصه‌اش بیندازد. آنوقت الگا به خوابگاهش میرفت، روی تخت میافتاد و از رشک و غصه و احساس تحقیر و خجالت بالش را گاز میگرفت و حق حق گریه میکرد. دیموف رفیقش را در ناهارخوری میگذاشت ، به خوابگاه میرفت و شرمنده و دست و پا گم کرده، آرام میگفت:

— ماما، اینطور بلند گریه نکن... برای چه؟ اینرا باید بسکوت گذارند... نباید بروی خود آورد... میدانی، کاری که خراب شد دیگر درست‌شدنی نیست.

الگا ایوانونا از شدت حسد شقیقه‌اش میزد و هیچ نمیتوانست از رشک آرام بگیرد و چون خیال میکرد که هنوز میتوان گذشته‌را تازه و نو ساخت، صورت پراشکش را می‌شست، پودر میزد و بشتاب بخانه‌ی آن زن آشنا که نقاش نامبرده بود میدوید. و چون ریاپوفسکی آنجا نبود، خود را بخانه‌ی دومی و سومی می‌انداخت... ابتدا از اینکار خجالت میکشید، اما بعد برایش عادی شد و روزهایی بود که برای پیدا کردن ریاپوفسکی بخانه‌ی تمام زنان آشنا سرمی‌زد و همه هم ملتفت رفتار او بودند.

روزی دربارهی شوهرش به ریاپوفسکی گفت:

— اینمرد با جوانمردی و بلندمنشیش مرا شکنجه و عذاب میدهد!

و از این جمله باندازه‌ی خوشش آمده بود که وقتی با نقاشانی که از داستان او با ریاپوفسکی آگاه بودند روبرو میشد، دست تکان میداد و دربارهی شوهرش میگفت:

— اینمرد با جوانمردی و بلندمنشیش مرا شکنجه و عذاب میدهد!

در آنسال هم شیوه‌ی زندگی درست مثل سال گذشته بود. روزهای چهارشنبه شب‌نشینی برقرار میشد. هنرپیشه‌ی تأثر دکلامه میکرد، نقاشان طرح‌ریزی میکردند، ویولونسلیست می‌واخت، آوازخوان میخواند و مانند پیش درست ساعت یازده و نیم در ناهارخوری باز میشد و دیموف لبخندزنان میگفت:

— آقایان، بفرمایید چیزی میل کنید.

الگا مانند پیش در جست و جوی اشخاص نامدار و بزرگ بود، وقتی آنها را پیدا میکرد دلش را میزد و باز بجست و جوی دیگران میافتاد. مانند پیش هر شب دیر بخانه برمیگشت،

اما دیگر دیموف مانند پارسال در خواب نبود، بلکه در اطاق کارش می‌نشست و بکاری مشغول بود. سدی بعد از نیمه‌شب میخوابید و ساعت هشت بلند میشد.

شبی از شبها، وقتی الگا عازم تأثر بود و در خوابگاه جلو آینه خود را آرایش میداد، دیموف فراک پوشیده و کراوات سفید زده توآمد. آرام و مهربان لبخند میزد و مانند پیش با شوق و ذوق به زنش نگاه میکرد. صورتش از خوشی میدرخشید. نشست و در حالیکه دست بزانوی خود میکشید گفت:

— من امروز رساله‌ی علمیم را دفاع کردم.

— دفاع کردی؟

— آها! — آنوقت خنده‌ی زد و گردن کشید تا صورت زنش را، که پشت باو ایستاده بود و زلفش را مرتب میکرد، در آینه ببیند و دوباره تکرار کرد: — آها! میدانی؟ خیلی امکان دارد که بمن پیشنهاد دانشیاری مخصوص در رشته‌ی عمومی تشخیص علت بیماریها بکنند. همچو بویش میاید.

از سیمای پرسرور و درخشان شوهر آشکار بود که اگر الگا از ته دل شریک شادی و همبزم جشن او باشد او گذشته را خواهد بخشید و از یاد خواهد برد. اما الگا اصلا نمیدانست دانشیاری مخصوص چه چیز است و اهمیت علم تشخیص علت بیماریها چیست. و چون میت رسید که دیر به تأثر برسد اصلا جوابی نداد.

دیموف باز لحظه‌ی نشست و لبخندی گناهکارانه زد و بیرون رفت.

۷

آنروز روز بسیار ناآرامی بود.

دیموف سرش سخت درد میکرد. صبح نتوانست چای بخورد و به بیمارستان برود، در اطاق کارش روی دیوان ترکی دراز کشیده بود. الگا ایوانونا بنا به عادت ساعت یک پیش

ریابوفسکی رفت تا طرح تازه‌ی ناتورمورتش را باو نشان بدهد و بیرسد که چرا دیروز نیامد. طرح تازه بنظر خودشهم ناچیز میامد و آنرا فقط برای آن کشیده بود که بهانه‌یی برای رفتن نزد نقاش داشته باشد.

بی‌آنکه زنگ بزند داخل کارگه شد، وقتی در راهرو گالشش را میکند صدایی شنید و بنظرش رسید که در کارگه کسی دوید و جامه‌ی زنانه‌اش خش خش میکرد. آنوقت سراسیمه به کارگه دوید و دنباله‌ی دامن قهوه‌یی زنی را دید که در یک چشم بهم زدن بچشمش خورد و در پشت پرده‌ی بزرگ نقاشی، که روی چلوار مشکی آویخته بود و تا کف کارگه را پوشانده بود، ناپدید شد. الگا دیگر تردیدی نداشت که زنی در آنجا پنهان شد. همانطور که خود الگا هم بارها بانجا پناه برده بود. ریابوفسکی بسیار خجالت زده و ناراحت، گویی که از دیدار ناگهانی الگا در تعجب است، دو دستش را بطرف او دراز کرد و لبخندی ساختگی زد و گفت:

— اها — ا — ا — ا! از دیدار شما خیلی خوشحالم.

خوب چه خبر خوب و تازه؟

چشمهای الگا پر اشک بود. خجالت میکشید، ناگوارش بود و بهیچ قیمتی نمیخواست که در حضور زن یگانه‌ی رقیب، دروغگویی که پشت پرده ایستاده بود و لابد با بدجنسی زهرخند میزد، با ریابوفسکی گفت و گوی خصوصی کند.

ترسان و با صدایی نازک و درحالیکه لبهایش میلرزید گفت: — طرح تازه‌امرا پیش شما آورده‌ام، ناتورمورت.

— اها — ا — ا — ه! طرح تازه؟

نقاش طرح را گرفت و همچنانکه بآن نگاه میکرد، گویی بی‌اختیار، به اطاق دیگری رفت.

الگا مطیع و سایه‌وار بدنبالش بود.

— خوب، ناتورمورت... ملوس و شیرین مثل ترت...

— میگفت و قافیه ردیف میکرد: — پاسپورت... چرت...

در کارگه صدای قدمهای تند و خش‌خش جامه‌ی زن بگوش رسید. معلوم میشود او رفت. الگا میخواست بلند فریاد بکشد، چیز سنگینی بردارد و بمغز نقاش بکوبد و بیرون برود، اما اشک چشمش را گرفته بود و جایی را نمیدید، از خجالت و بغض کوفته و ناتوان شده بود. دیگر در وجود خود الگوی پیشین و الگوی نقاش را نمیدید، حشره‌ی کوچکی بیش نبود. نقاش در حالیکه به طرح نگاه میکرد و چنان سر تکان میداد که انگار میخواهد خواب را از سرش بپراند، با حالتی خسته گفت: — خسته شدم... البته این طرح بد نیست، اما امروز طرح، سال گذشته هم طرح، یکماه دیگر هم باز طرح... تعجب میکنم چطور از این طرحها کسل و خسته نمیشوید؟ من بجای شما بودم از نقاشی دست میکشیدم و جدا به موسیقی یا به چیز دیگری مشغول میشدم. آخر راستی هم که شما نقاش نیستید، نوازنده‌ی پیانو هستید. آخ، راستی که من آنقدر خسته‌ام که نگو. حالا میگویم جای بیاورند... آهای؟

نقاش بیرون رفت و الگا می‌شنید که او چیزی به پیشخدمتش میگوید. الگا برای آنکه بی‌خداحافظی و بی‌توضیح و مهمتر از همه بی‌گریه و اشک از او دور شود، پیش از آنکه ریابوفسکی فرصت کند و باطاق برگردد، بشتاب به راهرو دوید، گالشش را پوشید و بیرون رفت. در کوچه براحتی نفسی کشید و دیگر خود را از ریابوفسکی و از نقاشی و از خجالت سختی که در کارگه با آن دست بگریبان بود آزاد و راحت دانست. دیگر تمام شد. بس است.

از آنجا به خیاط سری زد و بعد به دیدن بارنای* که همین دیروز از راه رسیده بود رفت و از آنجا سری هم به مغازه‌ی نت‌فروشی زد. در راه همه‌اش باین فکر بود که نامه‌ی سرد و سخت و پر از شرح لیاقت و شایستگی‌های خود به

* آکتور آلمانی. (م.)

ریابوفسکی بنویسد. در بهار یا تابستان آینده با دیموف به کریمه برود، در آنجا خود را از فکر گذشته بکلی آزاد و زندگی نوی را آغاز کند.

وقتی بغانه برگشت، پیش از آنکه لباس بکند، در مهمانخانه نشست و بنوشتن نامه پرداخت. ریابوفسکی باو گفت که او نقاش نیست! حالا او هم تقاص میکشد و به ریابوفسکی مینویسد که همه‌ی تابلوهای او تکرار مکررات است و هیچ تنوع ندارد، همچنانکه حرفهای هرروزه‌اشهم همیشه تکرار مکررات است. او دیگر خشک و خالی شده است و چیزی در چنته ندارد و از او دیگر چیزی بهتر از آنکه هست از آب درنماید. و باز میخواست بنویسد که ریابوفسکی از بسیاری جهات مرهون نفوذ و تاثیر اوست، و اگر این تاثیر و نفوذ بی‌ثمر مانده، برای آنستکه اشخاص دورویی مانند آنکس که در پشت پرده پنهان شده بود آنرا فلج میکنند و ازین میبرند.

— ماما! — صدای دیموف از اطاق کارش بلند شد و بی آنکه در را باز کند الگارا صدا میزد: — ماما! — چکار داری؟

— ماما، توی اطاق پیش من نیا، فقط بیا تا نزدیک در. — میخوام بگویم که... سه روز پیش در بیمارستان بیماری خناق به من سرایت کرده... حالم خوب نیست... زود بفرست عقب کاراسته‌لف.

الگا همیشه شوهرش را، مانند مردان آشنایش، نه بنام، بلکه بنام خانوادگی صدا میزد. نام شوهرش اوسپ بود و الگا از این نام خوشش نمیامد، چون او را بیاد اوسپ گوگول* میانداخت. ولی الگا در آن لحظه ناگهان فریاد کشید:

* نام یکی از پرسناژهای کمدی گوگول بنام «بازرس». (م.)

— اوسپ، ممکن نیست. همچو چیز را خدا نکند! — زود بفرست، حالم بد است... — اینرا از پشت در گفت و شنیده میشد که بطرف دیوان رفت و آنجا دراز کشید: — زود بفرست! — صدای خفهاش از پشت در بسختی شنیده میشد. الگا از ترس سردش شده بود و بخود میگفت: «یعنی چه؟ خیلی خطرناکست!»

آنوقت بی هیچ ضرورتی شمع بدست گرفت و به خوابگاه رفت، در حالیکه در فکر بود که چه باید بکند، بی اختیار خود را در آینه دید. صورت بیرنگ و ترس زده‌اش، ژاکت شانه برجسته و ولانهای زرد روی سینه و راه راه غیرعادی دامنش، همه‌ی اینها برایش وحشتناک و تنفرآور بود و از خودش بدش آمد. و در اینحال دلش سخت برای دیموف و جوانی و مهر و محبت بی پایان او و حتی برای رختخواب یتیم مانده‌اش که مدتها در آن نخوابیده بود، سوخت و لبخند معمولی و مهربان و رام و مطیعش بیادش آمد. آنوقت زارزار بگریه افتاد و نامه‌ی استدعاآمیز به کاراسته‌لف نوشت. دو ساعت پس از نیمه‌شب بود.

۸

وقتی الگا ساعت هشت صبح با سردردی شدید از بیخوابی و موی پریشان و بیرخت و با حالتی گنه‌کار از خوابگاه بیرون آمد، مردی با ریش مشکی که بنظر میامد پزشک باشد در راهرو از کنارش گذشت. بوی دارو همه‌جا پخش شده بود. در کنار در اطاق کار دیموف همکارش کاراسته‌لف ایستاده بود و با دست راست سبیل چپش را چنگ میزد.

کاراسته‌لف اندوهگین به الگا گفت: — ببخشید! پیش او رفتن ممنوع است. شما را راه نخواهم داد. بیماریش مسری است. از طرف دیگر برای شما چه لازم. دیگر به هذیان گفتن افتاده.

الگا آهسته پرسید: — راستی خناق حقیقی است؟

کاراسته‌لف بی‌آنکه جواب مستقیم به پرسش او بدهد گفت: — راستی که باید کسانی را که میخواهند مشیت به بیشتر بزنند محاکمه و تنبیه کرد. میدانید چرا او به این بیماری گرفتار شد؟ روز سه‌شنبه از گلوی بجهی ماده‌ی خناق را بکمک لوله‌ی مکید و بیرون کشید. برای چه؟ ابلهانه... از حماقت...

الگا پرسید: — خطرناکست؟ خیلی خطرناکست؟

— بله، حادثه‌ترین شکل خناق است. بهتر است دکتر شرک را کمک بگیریم.

آنوقت سه پزشک: یکی قد کوتاه، موحنایی با دماغ کشیده و لهجۀ یهودی، دیگری بلندبالا، خمیده پشت با موی پریشان و شبیه به کشیش، سومی جوان و فربه و با صورت سرخ و عینک. این سه پزشک آمده بودند که در بالین رفیق و همکارشان نگهبانی کنند. کاراسته‌لف که نوبت پرستاریش را گذرانده بود، نمیخواست بخانه برود، همانجا مانده بود و مثل سایه در اطاقها پرسه میزد. خدمتکار به پزشکان جای میداد و مدام به داروخانه میرفت و کسی نبود که اطاقها را جمع و جور کند. سکوت و غم فرمانروا بود.

الگا ایوانونا در خوابگاه نشسته بود و در این فکر بود که این پیشامد مکافات خدا برای ییوفایی او نسبت بشوهر است. موجود بی‌سر و صدا و نامفهوم، فرمانبردار، بی‌خصلت، از بسیاری نیکخواهی و نرمش ضعیف و از شخصیت افتاده، آرام و خاموش در اطاق کارش روی دیوان رنج میکشید و لب بناله و شکایت باز نمیکرد. میدانست که اگر گله و شکایتی حتی در هذیان گویی از او شنیده شود پزشکان پرستار پی‌می‌برند که در اینجا خناق یگانه مقصر نیست. آنوقت لابد از کاراسته‌لف می‌پرسند. او از همه‌چیز با خبر است و یهوده نیست که بروی زن دوستش با چنان چشمهایی نگاه میکند که گویی

جنایتکار مهم زن است و خناق فقط شریک جرم او. الگا دیگر بیاد شب مهتاب ولگا و عشق ورزی و زندگی شاعرانه در کلبه‌ی دهقانی نبود، فقط در این فکر بود که از راه بلهوسی و ناز پروردگی چنان سراپا به لجن ننگ‌ورسویی آلوده شده است که دیگر هرگز با هیچ آبی نمیتوان آنرا شست. در این لحظه همینکه عشق پرشور خود را باین نقاش بیاد می‌آورد بخود میگفت: «وای بر من که چطور وحشتناک دروغ بهم می‌بافتم! لعنت بر این گذشته‌ی من!...»

ساعت چهار الگا با کاراسته‌لف سر ناهار نشستند. پزشک دست به خوراک نبرد فقط گیلای شراب نوشید و گرفته و اخمو بود. الگا هم چیزی نخورد. گاهی پیش خود دعا میکرد و با خدا پیمان می‌بست که اگر دیموف از این بیماری نجات یابد الگا دوستدار و زن با وفای او خواهد بود. گاهی لحظه‌ی فکرش بجای دیگر میرفت و مدتی بصورت کاراسته‌لف نگاه میکرد و با خود میگفت: «راستی که چقدر بیمزه و کسالت‌آور است که آدم گمنام و غیرقابل توجه و نامشهور باشد، آنوقت هم با یک همچو صورت فرورفته و پرچین و آداب بی‌نزاکت!» گاهی هم در این فکر بود که مبادا برای آنکه از ترس مبتلا شدن به بیماری واگیر شوهر، حتی یکبار هم سری باو نزده است ناگهان در همین لحظه گرفتار مکافات الهی بشود و بمیرد. رویهمرفته با افکار ملال‌آور بیمعنی و با احساس اطمینان باینکه زندگیش بکلی خراب و ویران شده و دیگر با هیچ چیز نمیتوان آبادش کرد، دست بگریبان بود...

بعد از ناهار هوا دیگر تاریک شده بود. وقتی الگا به مهمانخانه رفت کاراسته‌لف روی نیمکت بالش زربافته‌ی زیر سر گذاشته و خوابیده بود و خرخر میکرد: «کخی — پوا... کخی — پوا...»

و پزشکانی که برای پرستاری و نگهبانی می‌آمدند و

میرفتند هیچ توجه و اعتنایی به بی‌نظمی و ریخت و پاچ خانه نداشتند. اینکه مرد بیگانه‌یی در مهمانخانه خوابیده بود و خرخرش بلند بود، طرحهای نقاشی روی دیوارها، وضع عجیب و غریب اسباب و اثاث‌خانه، موی آشفته و درهم و برهم صاحبخانه و لباس نامرتبش، هیچیک از اینها دیگر کمترین توجه کسی را جلب نمیکرد. یکی از پزشکان از دیدن چیزی بی‌اختیار پکی بخنده زد، خنده‌اش همه را ناراحت کرد و بوحشت انداخت. وقتی الگا دوباره به مهمانخانه آمد، کاراسته‌لف دیگر نشسته بود و سیگار میکشید.

آهسته به الگا گفت: — خناقش خناق حفره‌ی بینی است. دیگر قلبش هم خوب کار نمیکند. در حقیقت بدبختی بزرگ‌گست. الگا گفت: — بفرستید عقب شرک.

— او اینجا بود. او تشخیص داد که خناق به بینی سرایت کرده. ایه، شرک چکار میتواند بکند! در حقیقت از او هم دیگر کاری ساخته نیست. دراینمورد تفاوت او با من اینستکه او شرک است و من کاراسته‌لف، دیگر هیچ. وقت بکندی میگذشت. الگا با لباس در رختخواب پخش و پلا افتاده بود و چرت میزد. بنظرش میآمد که تکه آهن بزرگی از کف تا سقف خانه را گرفته و همینکه این آهن را از خانه بیرون ببری بهمه سبکدلی و شادی دست میدهد. بعد بخود آمد و پیاد آورد که تکه‌ی آهن همان بیماری دیموف است.

باز از خودبخود شد و فکرهای پریشان بسرش زد: «ناتورمورت... ترت... پاسپورت... شرک... ترک... برک... پس حالا دوستانم کجا هستند؟ آیا میدانند که غم و غصه خانه‌ی ما را فرا گرفته؟ خدایا، خداوندا خودت رحم کن... نجات بده... شرک... ترک...»

و باز تکه‌ی آهن... وقت بکندی میگذشت، ولی در طبقه‌ی پایین خانه ساعت زود زود زنگ میزد. دمبدم صدای

زنگ در شنیده میشد، پزشکها میامدند و میرفتند... کلفت در حالیکه استکانهای خالی را روی سینی گذاشته بود و میبرد، تو آمد و پرسید:

— بانو، اجازه میدید جا تانرا بندازم؟

و چون جوابی نشنید بیرون رفت. باز صدای زنگ ساعت شنیده شد. رود ولگا و باران بنظر الگا آمد. دو باره کسی به خوابگاه داخل شد. الگا بخود گفت، گویا بیگانه‌ایست. آنوقت از جا پرید و کاراسته‌لف را دید و پرسید:

— چه ساعتی است؟

— نزدیک سه.

— خوب چطور...

— چطور میخواهید باشد؟ آمدم بگویم که دارد تمام

میکند...

پزشک بگریه افتاد، روی تخت در کنار الگا نشست و اشکش را با آستین پاک میکرد. الگا ابتدا حرف پزشک را نفهمید، ولی سردش شد و صلیبی بسینه کشید.

پزشک باز سخت‌تر بگریه افتاد و با صدای نازکی تکرار کرد: — دارد تمام میکند... جانش را فدای دیگری کرد... پزشک شایسته‌یی از دست رفت. او در مقایسه‌ی با ما مرد بزرگ و فوق‌العاده‌یی بود! چه استعدادی! امید همه‌ی ما بود! — پزشک دست بهم میسایید و ادامه میداد: — دانشمندی بود که حالا باید با چراغ دنبالش بگردی و پیدایش نمیکنی! آخ اوسکا دیموف، اوسکا دیموف، چه بدبختی بسر ما آوردی! این فداکاری چه لازم!..

پزشک ناامیدانه صورتش را با دست پوشید و سرتکان میداد و گویی دق دلش را بسرکسی خالی میکرد:

— آنوقت چه نیروی بزرگ اخلاقی و چه سرشت پاک!

نیکخواه و پاکیزه و مهربان. انسان نبود فرشته بود! بدانش خدمت کرد و برای دانش جاتداد. روز و شب مثل گاو کار

میکرد و دل کسی بحالش نمیسوخت. دانشمند جوان، پروفیسور آینده، مجبور بود کار خصوصی هم برای خود پیدا کند و شبها هم وقتش را صرف ترجمه بکند و پولشرا به بهای این لباسهای عجیب و غریب و رنگوارنگ بدهد.

کاراسته‌لف نگاهی نفرت‌بار به الگا ایوانونا انداخت، آنوقت با دو دست ملاقه‌را چسبید و با خشم و غضب آنرا بسختی کشید و میگفت:

— نه خودش بخودش رحم میکرد، نه کسی باو رحم میکرد. آخ که چه بگویم! دیگر چه فایده دارد! کسی در مهمانخانه با صدای بمی گفت: — بله، آدم نادری بود!

الگا ایوانونا سراسر زندگیشرا با او با تمام جزئیات بیاد آورد و در آن لحظه پی برد که نسبت به اشخاصیکه او میشناخت، راستی که اینمرد غیرعادی و کم نظیر و بزرگ بود. بیاد آورد که پدر خودش و تمام پزشکان آشنا چه احترامی برای او داشتند و چگونه با او رفتار میکردند و در وجود او مرد نامدار و سرشناسی را پیش‌بینی میکردند. دیوارها و سقف و لامپا و فرش اطاق هم مسخره‌آمیز به الگا چشمک میزدند و گویی میخواستند باو بگویند: «از دست دادی! از دست دادی!» الگانا گه‌ان گریه‌کنان از خوابگاه بیرون دوید، در مهمانخانه سرعت از کنار ناشناسی گذشت و خود را ببالین شوهر انداخت. دیموف روی دیوان افتاده بود و پتویی تا کمر رویش کشیده بودند. صورتش بطور وحشتناکی فرورفته و لاغر شده بود و رنگش زرد و کبود، رنگی که در صورت آدم زنده دیده نمیشود. فقط از پیشانی و ابروی سیاه و لبخند آشنایش پی برده میشد که این دیموف است. الگا بروی دست و سینه و پیشانی شوهر دست گذاشت. سینه‌اش هنوز گرمی داشت، ولی از دست و پیشانیش سردی نا مطبوعی احساس

میشد. چشمهای نیمه بازش بجانب پتو بود و اعتنایی به الگانداشت.

الگا فریاد کشید: — دیموف! دیموف!

میخواست باو بگوید که اشتباه و خطا کرده است، ولی هنوز همه‌چیز نابود نشده و از دست نرفته است، هنوز ممکن است که زندگی پاک و سعادتمندی را از سر گرفت، میخواست بگوید که تو مرد کم‌مانند و غیرعادی و بزرگی هستی و من باقی عمر را در بزرگداشت و پرستش تو و ترس مقدس مکافات خواهم گذرانم...

— دیموف! — الگانا شانه‌ی او را گرفته تکان میداد و باورش نمیشد که او دیگر هرگز بیدار نخواهد شد. — دیموف! دیموف!

در مهمانخانه کاراسته‌لف به خدمتکار میگفت:

— این چه سئوالیست؟ بروید پیش نگهبانهای کلیسا برسید خانه‌ی مامورین دفن کجاست. آنها هم جسد را می‌شورند و هم می‌برند، هرچه لازم باشد میکنند.

ناپدید میگشت. هردوی آنها میدانستند که در پای تپه‌ها رودخانه میگذرد و در آنجا چمن و بید سر سبز و خانه و ملک است، و اگر روی یکی از آن تپه‌ها بایستی از آنجا دشت دیگر بیکرانه و تیرهای تلگراف و قطار راه آهن که شبیه به حلزون است دیده میشود و در هوای صاف حتی شهر از آنجا پدیدار است. در آنوقت، در آن هوای آرام، هنگامیکه طبیعت ملایم و اندیشناک مینمود، عشق آن مرز و بوم آندو را فرا گرفته بود و هردو بخود میگفتند که این سرزمین چه پهناور و چه زیباست.

بورکین گفت: — دفعه‌ی گذشته، وقتی ما در خانه‌ی کدخدا پراکوفی جمع بودیم شما میخواستید سرگذشتی را برایمان حکایت کنید.

— آره، من میخوام سرگذشت برادرم را برایتان بگویم. ایوان ایوانیچ آه درازی کشید و چپش را چاق کرد و میخواست حکایتش را شروع کند، که ناگهان باران گرفت. و پس از پنج دقیقه‌ی باران شدید شد و هوا چنان گرفته بود که هیچ نمیشد پیش‌بینی کنی باران کی تمام خواهد شد. ایوان ایوانیچ و بورکین ایستادند و بفکر فرو رفتند؛ سگهایشان که از باران خیس شده بودند دمشانرا لای پا جمع کرده محبت‌آمیز به صاحبان خود نگاه میکردند.

بورکین گفت: — باید پناهی پیدا کنیم. بیاید برویم پیش آلیوخین. نزدیک است.

— برویم.

آنها به بیراهه زدند و مدتی در دشت درو شده، گاهی راست و گاهی بطرف راست، راه می‌پیمودند تا بجاده رسیدند. بزودی درختهای سفیدار و باغ و بعد شیروانی سرخ انبارها پدیدار شد. رودخانه میدرخشید و دورنمای آگیر بزرگ با آسیا و جای آب‌تنی نمودار گردید. آنجا سوفینو نامداشت و آلیوخین در آنجا منزل داشت.

انگور فزنگی

از صبح زود ابرهای تیره‌ی بارانی سراسر آسمانرا پوشیده هوا مانند روزهای تار و گرفته که ابر سیاه بر فراز دشت انبوه است و هر دم در انتظار بارانی و از آن خبری نیست، آرام و خنک و دلنگی‌آور بود. دام پزشک ایوان ایوانیچ و آموزگار دبیرستان بورکین از راه‌پیمایی خسته شده بودند و دشت بنظرشان بیکرانه میرسید. آسیاهای بادی دهکده‌ی میرونوسیتسکی ازدور بدشواری دیده میشد. در طرف راست یک ردیف تپه و پشته پی در پی قرار داشت و در پشت دهکده

آسیا کار میکرد و شرشر باران را خفه میساخت، سد آب میلرزید. اسبها خیس از باران نزدیک ارابه‌ها سربزیر ایستاده بودند و مردم گونی بسر کشیده رفت و آمد میکردند. هوا نضاک و زمین پر گل و همهجا ناراحت و کنار آبگیر سرد و نامطبوع بود. ایوان ایوانیچ و بورکین در سراسر بدن خود خیزی و چسبندگی و ناراحتی احساس میکردند و پاهایشان از گل سنگینی میکرد. و هنگامیکه از بندآب گذشته به انبارهای اربابی نزدیک میشدند چنان خاموش و بیصدا بودند که انگار رنجش و دلخوری‌ای بینشان پیش آمده است. در یکی از انبارها ماشین بوجاری میخروشید و از در باز انبار گرد و خاک بیرون میزد. در آستانه‌ی انبار خود آلیوخین ایستاده بود. او مردی بود چهل ساله، بلندبالا، فربه، با موهای بلند و بیشتر بیک پروفیسور یا نقاش شباهت داشت تا به ملاک. پیراهن سفید و مدتها ناشسته‌ی بتن داشت و ریسمانی بکمر و بجای شلوار زیرشلوار پیا، به چکمه‌هایش گل و گاه زیادی چسبیده، روی دماغ و چشمهایش گرد نشسته بود. او ایوان ایوانیچ و بورکین را شناخت و چنین پرمیامد که بسیار هم خوشحال شده است. با تبسم گفت: — آقایان، به خانه تشریف ببرید. من حالا، همین الان میایم.

آلیوخین خانه‌ی بزرگ دو اشکوبه‌ی داشت. خودش در اشکوبه‌ی پایین، در دو اطاق با سقف گنبدوار و پنجره‌های باریک زندگی میکرد. در این اطاقها یک وقتی مباشرهای ملک خانه داشتند. اسباب و اثاث اطاقها ساده بود و در آنها بوی نان سیاه و ودکای بد و زین و یراق اسب میامد. اطاقهای اشکوبه‌ی بالا جای تشریفات بود و آلیوخین بندرت، تنها وقتی که مهمانی باو میرسید، در آنجا میگذراند. پلاگه‌یا، خدمتکار آلیوخین، در بروی ایوان ایوانیچ و بورکین باز کرد، خدمتکار جوان باندازه‌ی زیبا بود که هردوی آنها بهت‌زده سرجا ایستاده بیکدیگر نگاه میکردند.

آلیوخین بدنبال آنها بخانه آمد و میگفت: — آقایان، هیچ نمیتوانید تصورش را بکنید که از دیدار شما چقدر خوشحالم. هیچ انتظارش را نداشتم. — بعد رو به خدمتکار کرد: — پلاگه‌یا، لباس خشک و پاکیزه برای مهمانها بیاورید. راستی خوبست که خود منم لباس عوض کنم. اما اول باید البته خودمرا بشورم، چون بنظرم از بهار تا حالا خودمرا نشسته‌ام. آقایان، میل دارید تا اینجا را آماده میکنند برویم آبی به تنمان بریزیم.

آنوقت خدمتکار زیبا و با نزاکت و نرم و با آرامش قطیفه و صابون آورد و آلیوخین با مهمانهایش به کنار آبگیر رفت.

صاحبخانه هنگام لباس کندن میگفت: — بله، مدتیست که من شست و شو نکرده‌ام. این آبگیر را پدرم ساخته و چنانکه می‌بینید خوب و پاک و پاکیزه است، اما من حتی برای شست و شوهم وقت ندارم.

آنوقت روی پله نشست و موی بلند و گردنش را صابون مالی کرد، در کنار او آب از چرک مو و گردن قهوه‌یی رنگ شد.

ایوان ایوانیچ نگاهی پرمعنا به سر او انداخت و گفت: — بله، میفهمم...

آلیوخین خجالت زده تکرار کرد: — مدتیست که سر و تنم را نشسته‌ام... — و بار دیگر سر و تنش را صابون مالید، آب مثل جوهر بنفش رنگ شد.

ایوان ایوانیچ خود را در آب انداخت و سر و صداکنان و بلند بلند دست در آب اندازان زیر باران بنای شنا کردن را گذاشت. از دور و برش موج پرمیخاست و گلهای سفیدآبی روی موجها به جنبش درمیامدند. او تا وسط آبگیر شنا کرد، آنوقت در آب فرو رفت و از جای دیگر سر درآورد و باز شناکنان پیش میرفت. هردم شیرجه میرفت و میخواست به ته

آبگیر برسد. و مدام از لذت میگفت: — آی خدا، چه خوبست... — بعد شناختن خود را به آسیا رساند، با کسانی که در آنجا بودند کمی صحبت کرد و به عقب برگشت. در وسط آبگیر روی آب دراز شد و صورتش را زیر باران گرفت. بورکین و آلیوخین لباس پوشیده بودند و میخواستند بروند و او همچنان شنا میکرد و شیرجه میرفت.

و مدام تکرار میکرد: — آی چه خوبست! آی چه لذت دارد!

بورکین داد زد: — دیگر بس است!

آنوقت بخانه برگشتند و وقتی که در مهمانخانهی بزرگ اشکوبه‌ی بالا چراغ روشن کردند و بورکین و ایوان ایوانیچ، خانجامه‌ی ابریشمی بتن و سرپایی گرم بپا، روی مبل نشسته بودند، و خود آلیوخین، تر و تمیز با موی شانه‌زده و سرتوک نو بتن، در مهمانخانه راه میرفت و از گرمی و پاکیزگی و جامه‌ی خشک و کفش سبک و نرم لذت میبرد، وقتی که خدمتکار زیبا آرام و آهسته و لبخندزنان روی قالی قدم برمیداشت و جای و مربا بآنها میداد، فقط در آنوقت ایوان ایوانیچ شروع بگفتن داستان خود کرد و چنین مینمود که نه تنها بورکین و آلیوخین، بلکه بانوان و آرتشیان پیر و جوان نیز که آرام و جدی از قابهای طلایی خود بآنها می‌نگریستند، گوش میکردند.

او میگفت: — ما دو برادریم، یکی من، ایوان ایوانیچ و دیگری نیکلای ایوانیچ که دو سالی از من کوچکتر است. من برشته‌ی علمی پرداختم و دام پزشک شدم، اما نیکلای از همان نوزده سالگی پشت میز نوکری دولت نشست. پدرمان، چیشاگیمالایسکی از کانتونیست* ها بود، اما چون به درجه

* پسر سرباز که از روز تولد به ارتش تعلق می‌گرفت و در دبستان ابتدایی مخصوص برای خدمت در ارتش آماده میشد. این شیوه در نیمه‌ی اول قرن نوزدهم در روسیه رواج داشت. (م.)

افسری رسید عنوان طبقه‌ی صاحب امتیاز و شش دانگی ملک برایمان بارث باقی گذاشت. پس از مرگ پدر ملک را بجای بدھکاریهای پدر ازمان گرفتند، با وجود این دوره‌ی بچگی ما در ده به آزادی گذشت. مثل سایر بچه‌های دهقانان روز و شب را در دشت و جنگل میگذرانیدیم، اسب‌ها را مواظبت و پرستاری میکردیم، پوست درخت را میکندیم، ماهی صید میکردیم و کارهای دیگری مثل اینها... و شما خوب میدانید که هرکس، اگرچه یک دفعه در زندگیش، ماهی کوچله^۱ خاردار صید بکند یا موسم پاییز گله‌ی زاغچه‌را ببیند که در هوای صاف و سرد بالای دهکده پرواز میکنند، آنکس دیگر بزندگی شهری رغبتی ندارد و تا دم مرگ زندگی آزاد روستایی او را بسوی ده میکشاند. باینجهت برادرم از کار در اداره‌ی دولتی کسل و خسته میشد. سالها پی‌درپی میگذاشت و او همه‌اش در یکجا نشسته، همان کاغذهای هر روزه را پر میکرد، ولی فکرش تنها متوجه یک چیز بود: چطور خود را به ده بیندازد. کسات و ملال کار در اداره‌ی دولتی کم‌کم به آرزوی مشخص و معینی مبدل شد، یعنی آرزوی خریدن تکه‌ی زمین در کنار رودخانه یا دریاچه.

برادرم آدم خوب و مهربانی بود، من دوستش داشتم، اما هیچ نمیتوانستم با آرزوی او که عبارت بود از گوشه نشینی در کنج‌ده، آنهم برای تمام مدت زندگی، موافقت و همراهی داشته باشم. معروف است که میگویند سه آرشین زمین از سر آدم هم زیاد است. اما آخر سه آرشین زمین برای لاشه‌ی آدم کافیست، نه برای خود آدم. باز هم حالا معمول شده است میگویند که اگر دانشوران ما به زمین و خانه‌ی در روستا بیشتر رغبت دارند تا زندگی در شهر، این خیلی خوبست. اما آخر این خانه‌ی روستایی برای آنها در حقیقت همان سه آرشین زمین است. چون دوری جستن از شهر و سر و صدایش، دوری جستن از پیکار و نبرد، گوشه‌نشینی و خود را در

خانه‌ی روستایی پنهان کردن، این زندگی نیست، بلکه خودپرستی و تبلی است، یکتووع زندگی تارک دنیایی است و آنهم بی‌رنج و مشقت. برای انسان سه آرشین زمین و خانه‌یی در کنج دنج دهی هیچ کافی نیست، بلکه تمام جهان و سراسر طبیعت لازم است تا در فضای پهناور آدم بتواند تمام خصوصیات و خصال روح آزادش را آشکار و پدیدار سازد.

برادرم نیکلای وقتی در دبیرخانه‌ی اداره‌ی دولتی نشسته بود همه‌اش در این فکر بود که در خانه‌ی روستایی سوپ سبزی خودش را که بوی مطبوعش درخانه می‌پچد خواهد خورد، روی علف سبز خوراک خواهد خورد، در آفتاب خواهد خوابید و ساعتهای دور و دراز نزدیک در روی نیمکت خواهد نشست و دشت وجنگل را تماشا خواهد کرد. یگانه خوشحالی و غذای روحیش کتابهای کشاورزی و هرگونه دستور و سفارشی بود که در اینباره در تقویم‌ها انتشار مییافت. روزنامه‌خوانی را هم دوست میداشت، اما تنها آگهی‌های فروش تکه‌یی زمین قابل کشت و چمنزار و خانه‌ی روستایی و رودخانه و باغ و آسیا و استخر با آب‌روان را میخواند. آنوقت در مغزش جاده‌ی باغ و گلها و میوه‌ها و آشیانه‌ی پرندگان و ماهیهای استخری و از این چیزها نقش می‌بست. این دورنماهای خیالی، بحسب آگهی‌هایی که او میخواند، همیشه در تغییر و تبدیل بود، اما نمیدانم چرا آرزوی داشتن انگور فرنگی در هیچکدام از این خیالبافیها تغییر نمی‌یافت و همیشه بجای خود باقی بود. هیچ خانه‌ی روستایی و هیچ کنج دنج شاعرانه‌یی بی‌انگور فرنگی برای او قابل تصور نبود.

بارها میگفت: - زندگی در ده خویهای خودش را دارد. روی ایوانت می‌نشینی و چای میخوری، و تماشا میکنی که مرغابی‌های چطور در استخر شنا میکنند، عطر گلها همه‌جا را گرفته و ... انگور فرنگی رشد میکند و میرسد. همیشه نقشه‌ی زمینش را میکشید و همیشه هم شبیه

بهم: الف) اندرون اربابی، ب) جای خدمتکاران، پ) جالیز، ت) انگور فرنگی. باخست زندگی میکرد: باندازه‌ی کافی نمیخورد و نمی‌آشامید، خدا میداند چطور لباس میپوشید، مثل گداها، آنوقت هرچه داشت پس‌انداز میکرد و در بانک میگذاشت. کسبش وحشتناک بود. من وقتی نگاهم بهش میافتاد دلم میسوخت، عیدها همیشه پولکی برایش میفرستادم، او آنرا هم نمیخورد و قایم میکرد. وقتی آدم فکری بکله‌اش میافتد دیگر هرچه بکنی فایده‌یی ندارد.

سالها میگذشت، او را به استان دیگری منتقل کردند، دیگر پا به چهل سالگی گذاشته بود و هنوز همه‌اش آگهی‌های روزنامه‌ها را میخواند و پول جمع میکرد. بعد شنیدم که بدون احساس هیچگونه مهر و محبت زن گرفت و همه‌اش بهمان قصد که خانه و زمینی با انگور فرنگی بخرد. زنش بیوه‌یی بود پیر و بیرخت، تنها حسنش این بود که درآمدکی داشت. او با آن زن هم باکسی زندگی میکرد: نیمه‌سیر نگهش میداشت و درآمد زنا بنام خودش در بانک میگذاشت. شوهر اول آنزن کارمند پست بود و زن در خانه‌ی او به نان مربایی و شراب میوه عادت کرده بود، اما در خانه‌ی شوهر دوم نان سیاه هم باندازه‌ی کافی به شکمش نمیرسید. در نتیجه‌ی چنین زندگی لاغر و ضعیف شد و سه سالی نگذشت که عمرش را بشما داد. البته برادر من حتی لحظه‌یی هم بخود این فکر را راه نمیداد که تقصیر مرگ زن بگردن اوست. پول مثل ودکا آدمرا احق میکند. در شهر ما تاجری مرد. پیش از مرگ دستور داد که برایش بشقایی پر از عسل بیاورند. آنوقت پولها و بلیت‌های لاتاریش را با آن عسل خورد تا دارایش بدست کسی نیفتد. روزی در ایستگاه من اسب‌ها را از نظر میگذراندم، در اینموقع یک فروشنده‌ی اسب زیر لکوموتیف افتاد و یک پایش بریده شد. او را به بیمارستان بردیم، خون از پایش میریخت، وحشتناک بود و او همه‌اش خواهش و التماس میکرد

که پای بریده‌اش را پیدا کنند و بیاورند، همه‌اش از این ناراحت و نگران بود که در چکمه‌ی آن پای بریده بیست روبل پول هست، نکند که گم بشود و از دستش برود
بورکین گفت: — اما اینها دیگر به اصل داستان شما مربوط نیست.

ایوان ایوانیچ کمی فکر کرد و سپس ادامه داد: —
برادرم پس از مرگ زنش شروع به جست و جو و انتخاب زمین و ملک کرد. البته ممکنست که پنجسال هم جست و جو و تلاش کنی و آخرش هم اشتباه کنی و ملکی را که میخری مطابق میل و آرزویت نباشد. نیکلای بوسیله‌ی دلال و برات کردن پول زمینی بمساحت صد و دوازده دسیاتینا* با خانه‌ی اربابی و جای خدمتکاران و پارک خرید، ولی آن ملک باغ میوه و انگور فرنگی و استخر و مرغابی نداشت. نه‌ری از کنارش میگذشت که آتش قهوه‌یی رنگ بود، چون یک طرف زمین کوره‌ی آجرپزی قرار داشت و طرف دیگرش کوره‌ی استخوان‌سوزی برای تهیه‌ی کود. اما برادرک من، نیکلای ایوانیچ غصبه‌یی بخود راه نداد، بیست نشای انگور فرنگی خرید و آنها را نشاند و ملاک درست و حسابی شد.

سال گذشته من بدیدنش رفتم. و به خود میگفتم بروم ببینم در آنجا کار از چه قرار است. برادرم در نامه‌هایش ملکش را چنین مینامید: خلوتگاه چومباروک洛夫، گیمالایسکی نیز. روزی بعد از ظهر بآنجا رسیدم. هوا گرم بود. همه‌جا دوروبر پر از چوب و پرچین و دیوار چوبی و رده‌ی قلمه‌ی سرو و کاج بود، بطوریکه هیچ معلوم نبود چطور باید داخل خانه شد و کجا باید اسب‌را بست. بطرف خانه رفتم، سگی حنایی‌رنگ و چاق و سنگین مثل خوک بطرفم آمد. میخواست عوعو کند، اما تبلیش میامد. زن آشپز، او هم چاق و

* واحد مقیاس قدیم روسیه - ۱,۰۹ هکتار. (م.)

سنگین مثل خوک، پابره‌نه از آشپزخانه بیرون آمد و گفت که ارباب بعد از ناهار استراحت میکند. وقتی پیشش رفتم دیدم در رختخواب نشسته و زانویش را با پتو پوشانده‌است. پیر و چاق و شکم گنده شده بود، گونه‌ها و دماغ و لبهایش باد کرده بود و انگاری که مثل خوک خرخر میکرد.

همدیگر را در آغوش کشیدیم و اشک خوشحالی و غم ریختیم که زمانی جوان بودیم و دیگر مویمان سفید شده وقت مردنمان رسیده‌است. برادرم رخت پوشید و مرا برد که ملکش را نشانم بدهد.

پرسیدم: — خوب، تو چطور اینجا زندگی میکنی؟
— بدک نیست، خدا را شکر، زندگیم خوب‌است.

او دیگر آن کارمند بیچاره‌ی ترسوی سابق نبود؛ بلکه به ملاک حقیقی و ارباب بدل شده بود. دیگر آنجا با زندگی و وضع نو خو گرفته بود و به مذاقش خوش میامد. پر میخورد، در حمام شست‌وشو میکرد، پیه میآورد و چاق میشد، گاه با مردم و با آن دو کارخانه کارش بمرافعه میکشید و آنها را به دادگاه جلب میکرد، و اگر رعیت‌ها او را «حضرت‌اجل» خطاب نمیکردند خیلی بهش برمیخورد. البته برای آخرتش هم بیکار نبود و اربابانه تلاش میکرد و کارهای خیرش را نه بطور ساده بلکه با اهمیت بسیار انجام میداد. کارهای خیرش چه بود؟ رعیت‌ها را از هر بیماری‌یی با سودا و روغن کرچک معالجه میکرد، و در عیدهای مذهبی خودش در وسط دهکده مراسم دینی را بجا میآورد و دعا میخواند و نیم‌سطل ودکا نذر میکرد و بمردم میخورد و فکر میکرد که این بهترین کار است. آخ که لعنت بر این نیم‌سطل‌ها! امروز ارباب شکم گنده رعیت‌ها را برای خسارت بیش رئیس دهکده میکشد و فردا در جشن مذهبی نیم سطل ودکا بآنها عطا میکند، آنها هم میخورند و هورا میکشند، آنوقت مست و بیهوش به ارباب تعظیم میکنند و بپایش میافتند. بهبودی زندگی، آسایش و رفاه، پرخوری،

— چقدر خوشمزه است!

آنوقت با حرص و ولع میخورد و همه‌اش میگفت:

— آخ، چه خوشمزه است! بجش، امتحان کن!

من چشیدم، پوست کلفت و ترش بود، اما چنانکه پوشکین میگوید «فریب خشنود سازنده گرمی‌تر از تاریکی حقیقت است». من مرد خوشبختی را میدیدم که آرزوی نهانش بخوبی برآورده شده، به هدف زندگیش رسیده، آنچه را که میخواست بدست آورده و از خود و از سرنوشتش راضی بود. همیشه تفکر و اندیشه‌ی من درباره‌ی خوشبختی انسانها نمیدانم چرا با احساس غم و اندوه آمیخته میشد، ولی در آنوقت، با دیدن اینمرد خوشبخت احساس دردناکی شبیه و نزدیک به ناامیدی بمن دست داد. بخصوص هنگام شب این احساس بیشتر رنج و شکنجه‌ام میداد. رختخواب مرا نزدیک اطاق خواب برادرم پهن کردند و من می‌شنیدم که او دمبدم بلند میشد و پیش بشقاب انگورفرنگی میرفت و دانه‌یی به دهن می‌گذاشت. با خود میگفتم در حقیقت چه بسیار اشخاص راضی و خوشبخت وجود دارد! این خود چه نیروی خرد و خفه‌کننده‌ایست! شما باین زندگی نگاه کنید: از یکسو گستاخی و یهودگی زورمندان و زبردستان، از سوی دیگر نادانی و حیوان‌منشی ضعفا و زبردستان، همه‌جا فقر غیر قابل تحمل، تنگی، انحطاط و سقوط، مستی و ییهوشی، چابلوسی و دغلبازی، دروغ و فریب... با وجود این در همه‌ی خانه‌ها و کوچه‌ها خاموشی گورستان، دل‌آسودگی و ییخیالی؛ از پنجاه هزار اهل شهر یکی نیست که فریادی بکشد و آشکارا صدا به اعتراض برآورد. ما کسانی را می‌بینیم که برای خرید خوراک و پوشاک به بازار می‌روند، روز پرمیخورند، شب پر میخوانند، وقت را به مزخرف و پرت و پلاگویی می‌گذرانند، زن میگیرند، پیر میشوند، مردگان خود را بادل آسودگی و ییخیالی به گور میکشند؛ ولی رنجوران و آزاردیدگان را نمی‌بینیم و از آنها چیزی نمی‌شنویم،

یهودگی و بی‌هدفی زندگی در مرد روسی خودکامی و پرمدعایی و قیاحانه ایجاد میکند و پرورش میدهد. نیکلای ایوانیچ که پشت میز نوکری دولت حتی میترسید که نظر و رای شخصی‌یی داشته باشد، دیگر جز حقیقت ناب چیزی بزبان نمی‌آورد، آنهم با چنان لحنی که انگار خود وزیرالوزرا حرف میزند: «سواد و فرهنگ لازمست، اما برای مردم هنوز زود است»، «تنبیه بدنی بطور کلی مضر است، اما در بعضی موارد مفید و یگانه وسیله است».

میگفت: — من مردم را خوب میشناسم و با آنها سروکار دارم. مردم مرا دوست دارند. کافیسست انگشتم را تکان بدهم تا مردم هر چه دلم میخواهد انجام بدهند.

و متوجه باشید که همه اینهارا هم با تبسمی آمیخته با هوشیاری و خیرخواهی ادا میکرد. بارها میگفت: «ما اعیان و اشراف»، «من، بعنوان یکی از اعیان و اشراف»؛ و لابد فراموش کرده بود که پدربزرگ ما رعیت بود و پدرمان سرباز. حتی نام خانوادگی در حقیقت زشت و بیرخت‌مان: چیمشا — گیمالایسکی دیگر برایش خوش آهنگ و اشراف‌مآب و بسیار مطبوع بود.

اما حالا کاری بکار او نداریم صحبت بر سر خود منست. میخواهم تغییر و تحولی را که در آمدت کوتاه که در ملک او گذراندم در من راه یافت برایتان تعریف کنم. شب، هنگام چای آشپز بشقاب‌یی پر از انگور فرنگی برایمان روی میز گذاشت. این انگورفرنگی خریداری نبود، اولین محصول همان نیست بته‌یی بود که برادرم خریده در زمین خود نشانده بود. نیکلای ایوانیچ تبسمی کرد و دقیقه‌یی خاموش و با چشم پراشک به تماشای انگور فرنگیش پرداخت. از شوق و هیجان زبانش بند آمده بود. بعد دانه‌یی بدهن گذاشت و با ذوق و نشاط کودکی که انگار عاقبت اسباب‌بازی محبوبش را بدست آورده‌است نگاهی بمن انداخت و گفت:

و آنچه که در زندگی وحشتناک است در جایی پنهانی و پشت پرده میگذرد. همهجا خاموشی و آرامش برقرار است و تنها آمارها لب به اعتراض باز میکنند: شمارهی کسانی که کارشان بجنون کشیده است اینقدر، سطلهای ودکا که مصرف شده اینقدر، شمارهی کودکانیکه از کمخوراک تلف شدهاند اینقدر... و چنین ترتیب و نظامی هم مثل اینکه لازمست، چون خوشبخت فقط از آنجهت خوشبخت و کامرواست که بدبخت بار سنگین و کمرشکنش را خاموش و بی لندلدن میکشد، و بی این خاموشی البته خوشبختی و کامروایی ناممکن میبود. همه در خواب هیپنوتیسمی هستند. لازمست که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت کسی چماق بدست بایستد و هر لحظه به در بکوبد و یادآوری کند که بدبختان و محرومان هم وجود دارند، که هر قدر هم که او خوشبخت و کامروا باشد دیر یا زود زندگی چنگال خود را باو نشان خواهد داد، بلا و ناخوشی و تنگدستی و همه چیز از دست رفتگی باو روی خواهد آورد و آنوقت دیگر کسی بدبختی او را نخواهد دید و شنید همچنانکه حالا او بدبختی دیگران را نمی بیند و نمی شنود. اما چماق بدستی وجود ندارد و آدم خوشبخت نرمک نرمک برای خودش زندگی میکند و گرفتاریهای کوچک زندگی هر روزه بدشواری او را تکان میدهد، همچنانکه باد درخت کبوده را، — و همه چیز بخیر و خوشی سر جای خود باقیست.

ایوان ایوانیچ از جا برخاست و به گفتارش ادامه داد:

— من در آن شب پی بردم که خود من هم آدم راضی و خوشبختی هستم. من هم سر ناهار و هنگام شکار به دیگران میاموختم که چگونه باید باسودگی زندگی کرد، چگونه باید باوری و ایمان داشت، چگونه باید مردم را اداره کرد. من هم میگفتم که دانایی روشنایی است، فرهنگ ضروریست، اما برای مردم ساده عجالتاً فقط سواد خواندن و نوشتن بس است. میگفتم آزادی نعمتی است، مانند هواست و بی آن زندگی ممکن نیست، اما هنوز باید

صبر کنیم. آره، من اینرا میگفتم، اما حالا میپرسم: صبر برای چه؟ — ایوان ایوانیچ میگفت و خشمگین به بورکین نگاه میکرد. — از شما میپرسم، صبر برای چه؟ بخاطر چه؟ بخاطر که؟ بمن میگویند که همه چیز یکباره دست نمیدهد. هر فکر و اندیشه یی رفته رفته و در موقع خود صورت میگیرد. ولی باید دید چه کسی اینرا میگوید. گواه و مدرک درست و عادلانه بودن این گفته چیست؟ شما به ترتیب و نظام طبیعی اشیاء و قانون پدیدهها استناد میجویند. اما این با کدام نظام و قانون وفق میدهد که من، آدم زنده، آدم با هوش و اندیشه، سر دره یی مات و سرگردان بایستم و در انتظار بمانم تا خود آن سر بهم بیاورد و یا رسوب و گل ولای آنرا پر کنند، در صورتیکه ممکن است من بتوانم از آن بگذرم و یا پلی بر روی آن بکشم. و من باز میپرسم صبر برای چه؟ چه فایده از انتظار وقتی که دیگر نیرویی برای زنده ماندن باقی نمانده است و با وجود این زندگی لازمست و میخواهم زنده باشم و زندگی کنم!

من آنوقت صبح زود از پیش برادرم برگشتم و از آنروز دیگر ماندن در شهر برایم غیر قابل تحمل است. خاموشی و آرامش شهر رنج و عذابم میدهد، میترسم به پنجرهی خانه ها نگاه کنم، چون برای من منظره یی بدتر و دردناکتر از دیدن اشخاص کامروا که دور هم نشسته اند و میخورند و جای مینوشند وجود ندارد. من دیگر پیر شده ام و بدرد نبردم و پیکار نمیخورم، حتی نیروی ییزاری و قهر و تنفر برایم باقی نمانده است. فقط روحم زجر میکشد، برآشفته میشوم، افسوس میخورم، شبها فکر زیاد ب سرم میزند و نمیتوانم بخواب بروم... آخ، اگر من جوان بودم!

ایوان ایوانیچ از هیجان از اینسر بآنسر اطلاق میرفت و میگفت:

— اگر هنوز جوان میبودم!

آنوقت ناگهان پیش آلیوخین آمد و گله دستی و گله دست دیگر او را میفشرد و التماس‌آمیز میگفت:

— پاول کنستانتینی‌نیچ، آسوده‌دل ننشینید، نگذارید دل و جانتان بخواب برود! تا جوانید و نیرومند و آماده از نیکوکاری خسته نشوید! خوشبختی شخصی وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد، اگر زندگی دارای معنا و هدفی است آن هدف و معنا آسودگی و رفاه شخصی نیست، بلکه چیزی خردمندانه و عالیت. تا میتوانید نیکو کاری کنید!

ایوان ایوانیچ اینرا با احساس شفقت و تبسمی التماس‌آمیز میگفت چنانکه گویی برای شخص خود این خواهش را میکرد. بعد هر سدی آنها در گوشه‌های مختلف مهمانخانه جدا از هم نشستند و خاموش بودند. داستان ایوان ایوانیچ نتوانست در بورکین و آلیوخین تاثیر کند و آنها را قانع سازد. وقتی سرتیپ‌ها و بانوان، که در تاریکی زنده و جاندار بنظر میرسند، از قابهای طلایی خود بآدم نگاه میکنند البته شنیدن داستان کارمند بیچاره‌یی که انگورفرنگی میخورد، کسالت‌آور و پکر کننده است. آنها بیشتر مایل بودند که درباره‌ی مردان شیک و ظریف و زنها گفت و شنید کنند. همین راحت و آسوده نشستن در مهمانخانه‌یی که همه چیز آن، از چلچراغ روپوش پوشیده و مبلهایش گرفته تا قالیهای زیر پا نشانه‌ی آن بود که زمانی در همین مهمانخانه همین اشخاص که حالا از درون قابهای خود ناظر این صحنه هستند، تشریف فرما می‌شدند و می‌نشستند و جای مینوشیدند، و همچنین همین رفت و آمد آرام و آهسته‌ی پلاگه‌یا خدمتکار زیبا و دلربا در این مهمانخانه برای آندو بهتر و دلنشین‌تر از هر داستانی بود.

آلیوخین دلش برای خواب پرپر میزد، او ساعت دو از خواب بیدار شده بدنبال کارهای کشاورزیش رفته بود و دیگر چشمهایش از خستگی بهم میرفت، ولی چون میرسید که مهمانها در غیاب او داستان شوخ و خوشمزه‌یی تعریف

کنند از جایش بلند نمیشد. او کوششی نداشت که عمیق بشود و سر دریاورد که آنچه که ایوان ایوانیچ حکایت کرد عاقلانه و عادلانه بود یا نه، برایش همین بس بود که اقلا مهمانها با گفت و گو درباره‌ی بلغور و علوفه و قیر حوصله‌اش را سر نمیآوردند و حرف از چیزی در میان بود که رابطه‌ی مستقیمی با زندگی او نداشت، باینجهت خوشحال بود و میخواست که صحبت ادامه یابد...

— دیگر وقت خواب است. — بورکین اینرا گفت و در حالیکه از جا برمیخاست رو به صاحبخانه کرد: — اجازه بدهید شب خوش و خواب خوش برای شما آرزو کنیم.

آلیوخین شب بخیر گفت و به آشکوبه‌ی پایین رفت و مهمانها در بالا ماندند. اطاق بزرگی با دو تخت قدیمی چوبی دارای گل و بته‌های تراشیده در چوب بانها اختصاص داده بودند. در گوشه‌ی اطاق صلیب مسیحی از عاج قرار داشت. از رختخواب پهن و خنک که پلاگه‌یای زیبا بدست خود گسترده بود بوی مطبوع ملاقه‌ی تازه و پاکیزه بمشام میخورد. ایوان ایوانیچ خاموش و آهسته لباس کند و دراز کشید. و پس از لحظه‌یی گفت: — خدایا ما گناهکاران را ببخش. — آنوقت پتورا بسر کشید.

از چپق او که روی میز بود بوی تند توتون سوخته بلند بود، بورکین مدتی از آن بو خوابش نمیبرد و هیچ نمیتوانست بفهمد که این بوی تند و نامطبوع از کجاست. باران تمام شب به پنجره میزد.

این خانواده در خانه‌ی شخصی، نزدیک خانه‌ی شهردار، در خیابان بزرگ منزل داشت. تورکین، ایوان پتروویچ که مردی تنومند و خوش سیما بود و مویی مشکی و فآوری داشت، برای کارهای خیر نمایشهای آماتوری تشکیل میداد و خودش نقش سرتیپ‌های پیرا ایفا مینمود و در این نقش بشکل بسیار خنده‌آوری سرفه میکرد. بسیاری آنکدوت و متلک بیاد داشت، همیشه دوست میداشت شوخی و متلک‌گویی کند و همیشه هم چنان حالتی بخود میگرفت که نمیتوانستی بفهمی براستی شوخی میکند و یا جدی میگوید. زنش، ورا یوسیفوونا، که بانویی لاغرک و خوش منظر بود و عینک پنس میزد، داستان و رمان مینوشت و آنها را با ذوق و شوق برای مهمانانش میخواند. دخترش یکاترینا ایوانوونا، که دوشیزه‌ی جوانی بود، پیانو مینواخت. میتوان گفت که هریک از اعضای خانواده هنری خاص خود داشت. خانواده‌ی تورکین با اشتیاق از مهمانان پذیرایی میکردند و شادمانه و ساده‌دلانه قریحه و استعداد خود را بآنها نمایش میدادند. خانه‌ی سنگی بزرگ آنها وسیع و تابستانها خنک بود، نیمی از پنجره‌های خانه بروی باغ قدیمی و پرسایه‌یی که تابستان بلبلیها در آن چهچهه میزدند باز میشد. وقتی مهمانها در اطاق بودند از آشپزخانه صدای تیز کردن کاردها بگوش میرسید و بوی پیاز سرخ کرده در حاط می‌پیچید و همه‌ی اینها مژده‌آور شامی خوشمزه و فراوان بود.

وقتی دکتر استارتسف، دمیتری ئیوینچ، بشغل پزشکی آنمحل منصوب شد و در دیالیز که نه ورست دورتر از شهر س. قرار داشت منزل کرد، باو هم میگفتند که برای مردی اهل دانش چون او ضرورست که با خانواده‌ی تورکین آشنا بشود. روزی هنگام زمستان در کوچه دکتر را به ایوان پتروویچ معرفی کردند، صحبت از هوا و تآثر و طاعون پیش آمد و با دعوت بخانه‌ی تورکین پایان یافت. و روزی موسم بهار استارتسف پس از پذیرایی بیماران بشهر آمد تا تفریحی

ئیوینچ

وقتی در شهر س. مسافران از ملال و یکنواختی زندگی شکایت میکردند اهالی بدفاع میپرداختند و میگفتند که برعکس در شهر س. زندگی بسیار خوش است، کتابخانه و تآثر و باشگاه وجود دارد، گاه‌بگاه مجلس رقص برپا میشود و از اینها گذشته مردم با هوش و جالب و خوش برخوردی در این شهر است که میتوان با آنها آشنا شد و رفت و آمد داشت. و برای نمونه خانواده‌ی تورکین را بعنوان داناترین و خوش قریحه‌ترین خانواده نشان میدادند.

کند و چیزی برای خود بخرد. از آنجا که هنوز اسب و درشک‌هی نداشت پیاده و آهسته آهسته بطرف شهر میامد و مدام با خود زمزمه میکرد:

زمانیکه هنوز سرشک از جام زندگی ننوشیده‌ام...

در شهر استارتسف ناهار خورد و در باغ گردش کرد، بعد ناگاه دعوت ایوان پتروویچ بیادش آمد و تصمیم گرفت سری بان خانواده بزند و ببیند چطور آدمهایی هستند.

وقتی ایوان پتروویچ او را در دالان خانه پیشواز کرد گفت: — سلام عرض میکنم. از دیدار چنین مهمان نازنینی بسیار بسیار خوشحالم. بفرمایید تا شما را با همسر باوفایم آشنا کنم. — وقتی پزشک را بزنش معرفی کرد میگفت: — وروچکا،* من به دکتر میگویم که حتی قانون امپراتوری روم هم باو اجازه نمیدهد که همه وقت خودش را در بیمارستان بسر ببرد و باید وقت آزادش را وقف اجتماع بکند. اینطور نیست، جان دلم؟

بانو پزشک را نزدیک خود دعوت به نشستن کرد: — بفرمایید اینجا بنشینید و با من همدمی و همصحبتی کنید. شوهرم مثل اتلو حسود است اما ما کوشش خواهیم کرد طوری رفتار کنیم که او هیچ چیز نبیند.

آنوقت شوهر با مهربانی پیشانی زن را بوسید و گفت: — آخ تو، جوجه‌ی شیطان من! — و باز رو به مهمان کرد: — شما امروز خیلی بجا و بموقع ما را سرافراز کردید، همسر باوفا یک رمان گندله نوشته و امروز برای ما خواهد خواند.

زن بشوهر گفت: — ژنچیک ** dîtes que l'on nous

donne du thé

* مصغر مهرآمیز ورا. (م.)

** بگوید جای برایمان بیاورند (بفرانسه).

آنوقت یکاترینا ایوانوونا، دوشیزه‌ی هیجده‌ساله را که لاغرک و خوشگلک و بسیار شبیه مادرش بود به پزشک معرفی کردند. حالت صورت دختر هنوز بچگانه مینمود، کمری باریک و ظریف داشت و پستان دخترانه و نورسیده و زیبایش نشانه‌ی بهار، بهار حقیقی زندگی بود. بعد چای با مربا و عسل و نان شیرینی‌های بسیار خوشمزه که در دهان آب میشد خوردند. سرشب رفته رفته مهمانها میامدند و ایوان پتروویچ با چشمهای خندان بهریک نگاه میکرد و میگفت:

— سلام عرض میکنم.

بعد همه با قیافه‌های جدی در مهمانخانه جای گرفتند و ورا یوسفوونا رمانش را برایشان میخواند. رمان اینطور شروع میشد: «سرما سخت و سوزان بود...». پنجره‌های مهمانخانه را چهارطاق باز کرده بودند، صدای بهم خوردن کاردها از آشپزخانه بگوش و بوی پیاز سرخ کرده بمشام میرسید... نشستن روی صندلیهای مبلی نرم و گود بسیار راحت بود. در نیمه تاریکی مهمانخانه چراغها نوازشگرانه چشمک میزدند. و در این شب تابستان که صدای گفت‌وگو و خنده از کوچه بگوش میرسید و عطر یاسمن خانه را فرا گرفته بود، تصور سرمای سخت و سوزان و تصور آفتاب که با اشعه‌ی فسرده‌ی خود بدشت میتابید و راهگذری که یکه و تنها راه می‌یمود بسیار دشوار مینمود. نویسنده بخشی از رمانش را میخواند که در آن کنتس جوان و زیبایی در روستای خود دبستانها و بیمارستانها و کتابخانه‌ها بنا کرده بود و نقاش دوره‌گردی را دوست میداشت، یعنی چیزهایی که هرگز در زندگی وجود ندارد. ولی با وجود این شنیدن سخنان او برای مهمانها دلپذیر و مطبوع بود و اندیشه‌های نیک و راحتی بخش بدیشان راه مییافت بطوریکه هیچکس نمیخواست از جا برخیزد. ایوان پتروویچ آهسته گفت: — بامزه است، قافل نمکش اندازه است.

و یکی از مهمانها که سراپا گوش بود و با بال و پر اندیشه در جاهای بسیار دور پرواز میکرد با صدایی خفه که بزحمت شنیده شد تایید کرد:

— بله... راستی که...

یکی دو ساعتی گذشت. در پارک شهر که مجاورخانه بود ارکستر مینواخت و گروه آوازخوانان ترانه خوانی میکرد. وقتی ورا کتابش را بست نزدیک پنج دقیقه همه ساکت بودند و ترانه‌ی «لوچینوشکا» را که دسته‌ی آوازخوانان میخواندند گوش میکردند، و در این ترانه آنچه که در زندگی وجود دارد و در رمان وجود نداشت یافت میشد.

استارتسف پرسید: — شما آثارتانرا در مجله‌ها چاپ میکنید؟

ورا جواب داد: — نخیر، من آثارم را بهیچ کجا برای چاپ نمیدهم. مینویسم و در گنجی میگذارم. کسی نوشته‌اشرا بچاپ میرساند که احتیاج بیول داشته باشد. ما که همه چیز داریم.

ناگهان همه آهی کشیدند و معلوم نبود چرا.

آنوقت ایوان پتروویچ به دخترش گفت: — حالا تو، کوتیک*، یک چیزی برایمان بزن.

در پیانو را بلند کردند و نت‌ها را که روی آن حاضر بود باز کردند. یکاترینا ایوانوونا پشت پیانو نشست و با تمام نیرو روی چکشکهای پیانو چنان سخت میکوفت که سینه و شانه‌هایش از زور زخمه می‌جنبیدند. دختر با سرسختی فقط بیک جای معین پیانو میکوبید و چنین مینمود که تا چکشکهای درونی پیانورا نشکند دست بردار نیست. غریو و غرش مهمانخانه را فرا گرفته بود و گویی کف و سقف اطاق و مبلمانها هم در غرش بودند... دختر قطعه‌ی دشوار و دورو

* مصغر مهرآمیز یکاترینا. (م.)

دراز و یکنواختی را که همانا بواسطه‌ی دشواریش برای شنوندگان جالب بود مینواخت. استارتسف گوش میداد و بتصورش چنین میآمد که تکه سنگهای بزرگی از کوه بلندی میلغزند و میغلند و غران و خروشان فرو میریزند. دلش میخواست که هرچه زودتر فروریزند و این خروش و غرش قطع شود. و در همین موقع بود که او از این دختر نیرومند، با انرژی، که از هیجان سرخ شده بود و مویش بروی پیشانی‌اش افشان بود بسیار خوشش آمد. برای استارتسف که سراسر زمستانرا در دیالیز بین بیماران و روستاییان بسر برده بود، نشستن در این مهمانخانه و تماشای این دختر جوان و ظریف و گویا پاکدامن، و شنیدن این سروصداهای گرچه ملال‌آور ولی، با وجود این، سروصدای تمدن، بسیار مطبوع و نو بود...

وقتی دختر تمام کرد و از جا بلند شد پدرش با چشم پراشک باو گفت: — آخ، کوتیک، راستی که امروز بهتر از هر روز زدی. نازشصتت! مرا کشتی بهتر از این نمیشود زد! همه دور دختر را گرفتند، تبریک و آفرین میگفتند و اظهار میداشتند که مدتها بود چنین نوایی نشنیده بودند، دختر خاموش گوش میکرد و کمی لبخند میزد و حالت پیروزی از سراپایش نمودار بود.

— عالی! بی نظیر!

استارتسف هم به پیروی از ذوق و شوق دیگر مهمانان زبان به تحسین گشود: — بله، عالی بود، — و پرسید:

— کجا موسیقی تحصیل کردید؟ در کنسرواتوار؟

— نخیر، تازه می‌خواهم به کنسرواتوار بروم، تا بحال بیش مادام زاولوفسکایا درس می‌گرفتم.

— دوره‌ی دبیرستان را در این شهر تمام کرده‌اید؟

مادر بجای دختر جواب داد: — نخیر، ما آموزگاران را بخانه دعوت میکردیم و دخترم در خانه درس میخواند، آخر

خودتان تصدیق میکنید که در دبیرستان و دانشکده ممکن بود تحت تاثیر تربیت بد دیگران قرار گیرد. دختر تا هنوز رشد کامل نکرده است باید فقط و فقط تحت تاثیر مادر باشد. دختر گفت: — اما هرچه باشد من به کنسرواتوار حتما خواهم رفت.

— نخیر، کوتیک مادرش را دوست دارد. کوتیک باعث غصه‌ی پدر و مادرش نخواهد شد. ولی دختر ناز و شوخی‌کنان پا بزمین میکوبید و میگفت: — نخیر، حتما میروم! حتما میروم!

اما سر شام دیگر نوبه‌ی هنرنمایی به خود ایوان پتروویچ رسید. در حالیکه فقط چشمانش خندان بود آنکدوت میگفت و لودگی میکرد و معماهای خنده‌داری پیشنهاد میکرد و بعد خودش آنها را فاش و آشکار میساخت، و همه‌ی اینها را هم با کلمات و عبارات غیرعادی و مخصوص بخودش که از مدتها پیش آنها را تمرین کرده بود و گویا دیگر جزو عادتش شده بود بیان میکرد. مثل: گندله بجای بزرگ، بیرخت نیست، تشکراتم را با تعظیم پرتاب میکنم.

ولی کار باینجا پایان نیافت. وقتی مهمانها سرخوش و سیر در سرسرای خانه جمع شدند تا پالتو و عصای خود را بردارند، خانه شاگرد چهارده ساله‌ی با موی کوتاه و گونه‌های قربه بنام پاولوشا، ویا چنانکه او را در خانه مینامیدند، پاوا مشغول خدمت بود و کلاه و لباس مهمانان را بآنها میداد. ایوان پتروویچ باو گفت: — جانمی، پاوا، هنر خودترا نشان بده ببینیم.

پاوا پز گرفت و دست بالا برد و با لحنی غمناک گفت: — بمیر، بدبخت!

آنوقت همه بخنده افتادند. وقتی استارتسف بیرون آمد بخود میگفت «جالب و سرگرم‌کننده بود».

بعد به رستوران رفت و پس از نوشیدن آبجو راه دیالیز را در پیش گرفت. میرفت و مدام با خود زمزمه میکرد:

آواز تو بگوשמ مهرآمیز و خمارآلود است...

پس از پیمودن نه ورست راه وقتی استارتسف بخانه رسید و در رختخواب دراز کشید ذره‌ی خستگی احساس نمیکرد و برعکس حاضر بود با کمال میل هنوز بیست ورست دیگر پیاده راه برود.

آنوقت گفته‌ی ایوان پتروویچ «بامزه است، فلفل نمکش اندازه است» بیادش آمد و لبخندی زد.

۲

استارتسف گاه‌بگاه قصد داشت که سری بخانواده‌ی تورکین بزند، اما در بیمارستان کار زیاد بود و او ساعتی هم فراغت نداشت. یکسالی در تنهایی و گرفتاری بر او گذشت تا روزی از شهر نامه‌ی در پاکت آبی‌رنگ برایش رسید.

ورا یوسیفوونا از مدتها پیش بیماری سر درد داشت، ولی در این ماههای اخیر که کوتیک هرروز بهانه میگرفت و تهدید میکرد که در کنسرواتوار به آموختن موسیقی خواهد پرداخت، مادر بیشتر از پیش گرفتار سردرد میشد. برای درمان این درد بهمه‌ی پزشکان شهر رجوع کرده بودند و دیگر نوبه به پزشک دولتی رسیده بود. ورا یوسیفوونا نامه‌ی تاثیرآوری باو نوشته بود و خواهش کرده بود که بیاید و دردش را تسکین بدهد. استارتسف آمد و پس از آنهم غالبا، تقریبا هر هفته نزد آنها میامد... راستی هم که استارتسف درد را کمی تسکین داد و ورا دیگر برای همه‌ی مهمانها تعریف میکرد که استارتسف دکتر فوق‌العاده و تعجب آورست.

ولی پزشک نه بخاطر سردرد بلکه بقصد دیگری غالبا بخانه تورکین میامد...

یکروز تعطیل، یکتارینا ایوانوونا تمرینهای دور و دراز و خسته کننده اشرا با پیانو زد. بعد مدت مدیدی در مهمانخانه نشستند و چای میخوردند، ایوان پتروویچ متلک خنده داری را نقل میکرد. زنگ در بصدا درآمد و صاحبخانه ها مجبور بودند به سرسرا به پیشواز مهمانی بروند. استارتسف از این دقیقه ی تنهایی استفاده کرد و آهسته و با هیجان به یکتارینا گفت:

— شما را بخدا، استدعا میکنم، اینقدر مرا آزار ندهید، بیایید لحظه یی باهم بیاغ برویم.

دختر، گویی نمی فهمد و سر در نمی آورد که پزشک از او چه میخواهد، شانه بالا انداخت، ولی برخاست و بیرون رفت. پزشک بدنالش میرفت و میگفت: — شما سه چهار ساعت پشت سرهم پیانو میزنید، بعد پیش مادرتان می نشینید و برای من هیچ امکان حرف زدن با شما نیست. استدعا میکنم اقلا یکربع بمن وقت صحبت بدهید.

دیگر پاییز داشت نزدیک میشد، باغ بیسر و صدا و غم انگیز بود و خیابانهای باغ پوشیده از برگ زرد. در این موقع دیگر هوا زود تاریک میشد.

استارتسف به صحبتش ادامه میداد: — یک هفته دور و دراز است که من شما را ندیده ام. ایکاش میدانستید که این برای من چه رنج روحی است. بفرمایید بنشینیم. گوش کنید.

آنوقت روی نیمکت زیر درخت افرا، که جای محبوب هردوی آنها بود، نشستند.

دختر با لحنی خشک و جدی پرسید: — از من چه میخواهید؟

— من یک هفته ی تمام شما را ندیده ام، صدای شما را

نشنیده ام. تشنه و آرزومند شنیدن صدای شما هستم. حرف بزنید.

تروتازگی و شادابی و حالت ساده ی چشمها و گونه های دختر دل او را برده بود. حتی در زیندگی جامه و ملاحظت ساده و طبیعی دخترگرایی غیرعادی و دل انگیزی میدید. و در عین حال با وجود این سادگی و ساده دلی، دختر بنظر او بسیار هوشیار و زیاده از سن و سالش رسیده و بیار آمده میرسید. با این دختر او میتوانست از ادبیات و هنر و چیزهای دیگر حرف بزند، از زندگی و مردم شکایت کند، اگرچه گاهی اتفاق می افتاد که هنگام صحبتی جدی دختر ناگهان ویجا بخنده میزد و یا بخانه میدوید. دختر، مانند همه ی همسالانش بسیار کتاب میخواند (در شهر س. معمولا کتابخوان خیلی کم بود و در کتابخانه ی آن شهر میگفتند که اگر دخترهای جوان و جوانان یهودی نبودند مجبور میشدیم اصلا در کتابخانه را ببندیم) و استارتسف از این خیلی خوشش میامد و هر بار که با یکتارینا بود با ذوق و شوق از او میپرسید که در این روزها چه کتابی خوانده اید و مانند آدم طلسم شده جواب او را می شنید.

اینبار هم از او پرسید: — در این هفته که همدیگر را ندیده ایم چه خوانده اید؟ خواهش میکنم حرف بزنید.

— پیسمسکی* را میخواندم.

— کدام کتابش را؟

کوئیک جواب داد: — «هزار روح». اما چه اسم خنده داری دارد: آلکسی فتوفیلاک تیچ!

استارتسف با وحشت گفت: — باز کجا میروید؟ — و این برای آن بود که یکتارینا ناگه برخاست و بطرف خانه دوید. —

* آلکسی فتوفیلاکتوویچ (۱۸۲۰ — ۱۸۸۱) نویسنده ی

من باید با شما حرف بزنم، باید راز دلم را با شما درمیان بگذارم... استدعا میکنم! پنجدقیقه‌ی دیگر بمانید!

دختر ایستاد، گویی میخواهد چیزی باو بگوید، بعد با حالتی ناراحت نوشته‌ایرا در دست او گذاشت و بخانه دوید و در آنجا دوباره پشت پیانو نشست.

استارتسف نوشته را خواند: «امشب ساعت یازده در قبرستان نزدیک مزار دمتی منتظرم باشید».

پزشک وقتی بخود آمد در این فکر بود که: «این دیگر هیچ عاقلانه نیست. آخر قبرستان چه معنی دارد! چرا در قبرستان؟»

معلوم بود که کوتیک مسخرگی کرده است. آخر کدام آدم عاقل باین فکر میافتد که برای دیدار قبرستان دور از شهر را، آنهم در نیمه‌ی شب، انتخاب کند، در صورتیکه در کوچه ویا در پارک شهر باسانی میتوان دیدار کرد. از این گذشته برای آدم با هوش و با وقاری چون او، پزشک کارمند دولت، آیا زبیده است که بدنبال دختری آه بکشد، روزی یادداشتی از او بگیرد و بعد در قبرستانها انتظار بکشد و بکارهای ابلهانه‌یی که حتی دانش آموزان هم بان میخندند دست بزند؟ عاقبت این رمان بکجا خواهد رسید؟ وقتی آشنایان از این داستان با خبر بشوند چه خواهند گفت؟ هنگامیکه استارتسف در باشگاه، در کنار میزهای قمار قدم میزد، در این فکرها بود، ولی نیمساعتی بساعت یازده شب مانده تصمیم گرفت و بطرف قبرستان روانه شد.

در اینموقع او دیگر دارای درشکه و جفتی اسب بود و برای درشکه‌چیش جلیتقه‌ی مخملی میخرید. ماه نورافشان بود و هوا آرام و گرم، ولی با گرمای پاییزی. در کنار شهر، نزدیک کشتارگاه زوزه سگها شنیده میشد. استارتسف درشکه را در یکی از پس کوچه‌های کنار شهر نگه داشت و پیاده بطرف قبرستان رفت. در راه در این فکر بود که: «در هرکس

رفتاری غیرعادی و عجیب وجود دارد، کوتیک هم دختر عجیبی است. از کجا معلوم است؟ شاید هم که شوخی نکرده و خواهد آمد» آنوقت تسلیم این امید یاوه و پوچ شد و از آن سرمست بود.

مسافتی باندازه‌ی نیم ورست در دشت پیمود و از دور قبرستان بشکل نوار سیاهی، مانند جنگل یا باغی بزرگ بنظرش رسید. بعد دیوار سنگی سفید و دروازه‌ی گورستان نمودار شد... در روشنی مهتاب نوشته‌ی بالای دروازه بخوبی خوانده میشد: «زمان هرکس فرا میرسد...». استارتسف از در کوچک کنار دروازه داخل شد و اول چیزی که بهچشمش خورد صلیب‌های سفید و سنگ گورهای کنار خیابان پهن و سایه‌های تیره‌رنگ آنها و درختهای سپیدار بود. از هر طرف که به دور نگاه میانداختی همین سفیدی و سیاهی و درختهای خواب‌آلود که شاخهایشان بروی صلیب‌های سفید خم شده بود دیده میشد. گورستان روشن‌تر از دشت بنظر میامد و برگهای افرا، شبیه به پنجه‌ی دست، بر روی شن زرد رنگ خیابان و سنگهای گورها نمایان و برجسته بود. سنگهای گورها و نوشته‌های روی آنها روشن و واضح مینمود. در لحظه‌های اول، آنچه که استارتسف نخستین بار میدید و شاید هم که دیگر دیدنش ممکن نگردد، برایش بسیار جالب و شگفت‌انگیز بود. و آن عالمی بود که بهیچ چیز دیگر شباهتی نداشت، عالمی که در آنجا مهتابش چنان نغز و ملایم بود که گویی سرزمین ماه همانا آنجاست، آنجا که در آن زندگی وجود نداشت، نیستی و نیستی، اما در هر یک از سیدارهای تیره و در هر یک از گورها وجود رازهایی احساس میگشت که نوید دهنده‌ی زندگی‌یی خوب و آرام و جاودانی بود. از سنگها و گل‌های پژمرده‌ی روی گورها و بوی برگهای پاییزی، بخشایش و اندوه و آرامش احساس میگشت.

خاموشی فرمانروا بود. ستارگان تماشاگر این عالم

صلح و صفا بودند و آهنگ پای اسارتسف در این خاموشی بسیار پر صدا و بیجا مینمود، فقط وقتی زنگ ساعت کلیسا تین انداز شد و بخیال استارتسف چنین آمد که خود او هم مرده‌ایست و جاودانه در گور، بنظرش رسید که کسی باو نگاه میکند و لحظه‌یی باین فکر افتاد که اینجا سرای خاموشی و آراسش جاودانی نیست، بلکه دوزخ اندوه مرگ و ناامیدی خردکننده است...

مزار دمتی بشکل کلیسای بسیار کوچکی بود و فرشته‌یی بر بالایش قرار داشت. زمانی گروه اپرای ایتالیایی گذارش بان شهر افتاده بود و یکی از زنان آوازخوان در آنجا درگذشت. او را بخاک سپردند و این مزار را برایش ساختند. ولی در شهر دیگر کسی این پیشامد را بیاد نیاورد. لامپای بالای در ورود مهتابرا منعکس میساخت و گویی خود روشن بود.

کسی نبود. آخر چه کسی در این نیمه‌ی شب بقبرستان می‌آید؟ ولی پزشک در انتظار بود، و گویی که نور ماه آتش شور و دلدادگیش را گرمتر و تیزتر میساخت، عاشقانه انتظار میکشید و بوس و کنار معشوقه را بتصور می‌آورد. نزدیک نیمساعت در کنار مزار دمتی نشست، بعد کلاهش را بست گرفت و مدتی در خیابانهای پهلوی مزار قدم میزد و انتظار میکشید، و در این اندیشه بود که در این گورها چقدر زن و دختر در خاک پنهان است که زمانی زیبا و دلبر بودند و عشق میورزیدند و شبها در آتش شور و شوق میسوختند و از نوازش مرد لذت میبردند. راستی که مادر طبیعت با آدمی سخت شوخی میکند و احساس این شوخی بسیار دردناک است! استارتسف در این فکر بود و در عین حال دلش میخواست فریاد بکشد که او خواستار و در انتظار عشق است، بهر قیمت که باشد. دیگر آنچه که در دور و برش سفید میزد تکه‌های مرمر نبود، بلکه تنهای زیبایی

آدمیان بود، تن و بدنهایی را میدید که خود را از شرم در سایه‌ی درختان پنهان میکردند، انگار که گرمی تن آنانرا احساس میکرد و این رنج و عذاب او را شکنجه میداد و خسته و کوفته میساخت...

ناگاه پنداری پرده‌یی بروی ماه کشیدند، ماه در پشت ابر پنهان شد و تاریکی همه‌جا را فراگرفت. پزشک بدشواری خود را تا دروازه رساند. هوا مانند شب‌های پاییز تاریک بود. بعد یکساعت و نیمی هم اینسو و آنسو گشت تا پس کوچه‌ییرا که درشکه‌اش در آن ایستاده بود پیدا کرد و به درشکه‌چیش گفت:

— من خسته شدم، از پا افتادم.

و وقتی با لذت در درشکه نشست بخود گفت:

«آخ، بیخود اینقدر چاق شدم!»

۳

روز دیگر طرف عصر برای خواستگاری بخانه‌ی تورکین رفت. ولی فرصت اینکار نبود، چون یکاترینا در اطاقش نشسته بود و سلمانی مویش را آرایش میداد. دختر میخواست برای شب‌نشینی و رقص به باشگاه برود.

بنابراین میبایستی باز مدتی طولانی در مهمانخانه بنشیند و چای بخورد. ایوان پتروویچ که میدید مهمان در فکر فرو رفته و کسل است یادداشتی از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و نامه‌ی خنده‌دار یک آلمانی را برایش خواند.

پزشک بی توجه و علاقه گوش میکرد و در این فکر بود که «لابد جهاز دختر باید باندازه‌ی کافی و مقدار قابل ملاحظه‌یی باشد».

در نتیجه‌ی بیداری و کوفتگی شب پیش حالت گیجی و منگی باو دست داده بود، چنانکه انگاری دارویی شیرین و خواب‌آور باو خورانده بودند. حالتی آشفته و پریشان داشت و

دلی گرم و شاد. در گوشه‌ی خنک و سنگینی از مغزش این
تفکر و قضاوت میگذشت:

«تا دیر نشده و کار از کار نگذشته دست نگهدار!
این دختر همسر تو نیست. دختریت لوس و نر، بلهوس،
تا ساعت دو بعد از ظهر در رختخواب است. تو پسر خادم
کلیسا هستی و پزشک کارمند دولت...»
«مگر چه عیب دارد؟ بگذار اینطور باشد.»

باز گوشه‌ی مغز باو میگفت: «از این گذشته اگر
با او زناشویی کنی پدر و مادرش ترا مجبور میکنند که از
کار دولتی در ده دست بکشی و در شهر زندگی کنی.»
«خوب مگر چه عیب دارد؟ باید در شهر زندگی کرد،
در شهر زندگی میکنیم. جهاز خوب میدهند، خانه و اثاث
نوی براه میاندازیم...»

عاقبت یکاترینا، در جامه‌ی رقص، دکولته، خوشگل و
پاکیزه به مهمانخانه آمد. استارتسف او را تماشا میکرد و
چنان ذوق و شوقی باو دست داده بود، که نتوانست حتی
یک کلمه حرف بزند، فقط باو نگاه میکرد و از شوق میخندید.
دختر میخواست خداحافظی کند و براه بیفتد. او هم،
که دیگر ماندنش در آنجا بی معنی بود، بلند شد و گفت که
وقت برگشتن بخانه است و بیماران در انتظارش هستند.
ایوان پتروویچ جواب داد: — بله چه میشود کرد،
بفرمایید، ضمناً کوتیک را هم به باشگاه برسانید.

قطره قطره باران میآمد و هوا چنان تاریک بود، که
فقط از صدای سرفه‌ی خفه‌ی درشکه‌چی میشد پی ببری که
درشکه کجا ایستاده است. سقف درشکه را کشیدند.
ایوان پتروویچ وقتی دخترش را در درشکه مینشاند
خوشمزگی میکرد و میگفت:

— خریداری چوبی خرید، خری داری چوبی خرید. راه
بیفتید! خدا نگهدار عرض میکنم! خری داری چوبی خرید.

درشکه براه افتاد.
استارتسف سرگله و شکایتش باز شد: — من دیشب
بنابوعده‌ی شما بقبرستان رفتم. اما شما چقدر بی لطفی و خلف
وعده کردید...

— بقبرستان رفتید؟

— بله رفتم و تا ساعت دو در انتظار شما بودم. چقدر
شکنجه و عذاب کشیدم...

— کسی که شوخی سرش نمیشود بگذار شکنجه و عذاب
بکشد.

یکاترینا راضی و دلخوش از اینکه ماهرانه با دلباخته‌ی
خود شوخی کرده و او را اینطور عاشقانه دوست میدارند قهقهه
میزد و چون در اینموقع اسبها با پیچ تند داخل دروازه‌ی
باشگاه شدند و درشکه بطرفی خم شد، ناگاه از ترس جیغی کشید.
استارتسف دست به کمر دختر انداخت و در آغوشش کشید.
دختر وحشت زده خود را باو میچسباند. پزشک دیگر قرار
و آرام را از دست داد و با شور و هیجان لبها و چانه‌اش را
میوسید و تنگ تر در آغوشش میکشید.

دختر با لحنی خشک گفت: — خوب، دیگر بس است.
و در یک چشم بهم زدن از درشکه پایین پرید و ناپدید
شد. دربان که در کنار دروازه‌ی روشن باشگاه ایستاده بود
با صدای تنفر آوری سر درشکه‌چی داد میکشید:

— برای چی اینجا وایسادی، کلاغ سیاه. راحت را
بکش برو!

استارتسف بخانه رفت، ولی زود به باشگاه برگشت. فراک
عاریه‌یی پوشیده بود و کراوات سفید و شق و رقی زده بود
که هر لحظه سیخ میشد و نزدیک بود از یخه بیرون بیاید.
پزشک نیمه‌شب در مهمانخانه‌ی باشگاه با یکاترینا نشسته بود
و با شور و شوق باو میگفت:

— آخ که آنهاييکه هرگز عاشق نشده‌اند هيچ نميدانند و خبر ندارند! بنظر من هيچکس تا بحال چنانکه بايد عشق را توصيف نکرده است و گمان نميکنم که اصلا بتوان احساسی چنين ظريف و دلخوشي‌آورو عذاب‌دهنده را تعريف و توصيف کرد. و هرکس هم که يکبار آنرا چشیده باشد ديگر نميخواهد آنرا با کلمات توصيف کند. اصلا توصيف برای چه؟ مقدمه‌چيني چه لزومی دارد؟ سخن‌سرایی بچه درد ميخورد؟ عشق من سرحدی ندارد و بی‌ابتدا و انتهاست... خواهش ميکنم، استدعا دارم همسری با من را بپذيريد!

— دميتري ثيونيج! — دختر با حالي بسيار جدی و فکور باز گفت: — دميتري ثيونيج، برای اين افتخار خیلی از شما ممنونم، احترام من پيش شما زياد است، اما... — دختر از جا برخاست و بحرفش ادامه ميداد، — اما، مرا ببخشيد، نمیتوانم زن شما بشوم. اجازه بدهيد جدی حرف بزنيم. دميتري ثيونيج، شما ميدانيد، که من هنر را بيشتر از هر چيز دوست دارم، من موسيقي را ديوانه‌وار دوست دارم و ميپرستم، و تا بحال زندگيم را صرف آن کرده‌ام. ميخواهم آرتيست باشم و خواهان شهرت و موفقيت و آزادی خود هستم. آنوقت شما ميخواهيد که من پابند اين شهر باشم و باين زندگي پوچ و بي‌فايده که ديگر براي غيرقابل تحمل شده است ادامه بدهم! شوهر بکنم؟ اوه، نخير، معذرت ميخواهم! آدم بايد برای رسيدن به هدفی عالی و درخشان کوشش بکند، زندگي خانوادگي پايمر می‌بندد و دستم را از اين هدف کوتاه ميکند. دميتري ثيونيج (دختر در حاليکه اسم او را «دميتري ثيونيج» تلفظ ميکرد بياد «آلکسی فتوفيلاکتيچ» افتاد و لبخندکی زد)، دميتري ثيونيج، شما آدم مهربان و نجيب و با هوشي هستيد، شما بهتر از همه‌ی مردها هستيد... — اشک در چشمش ميغلطيد، — من صميمانه غم شما را غم خودم ميدانم اما... اما شما هم حرف مرا بفهميد...

و برای آنکه اشکش فرو نريزد رو برگرداند و از مهمانخانه‌ی باشگاه بيرون رفت.

تپش قلب استارتسف ديگر قطع شد. و همينکه از باشگاه بکوجه آمد اول کارش اين بود که کراوات شق‌ورق را از گردنش بيرون انداخت و نفس عمیقی کشيد. کمکی از خود خجالت ميکشيد، به حس خودخواهيش گران آمده بود، چون منتظر جواب رد نبود و باورش نيامد که تمام آرزوها و رنجها و اميدهايش بباد رفته و بچنين سرانجام ابلهانه‌ی پايان يافته باشد، درست مثل نمايشنامه‌ی کوچک و بی‌سروته در یک نمايش آماتوری. با دريغ و افسوس عشق خود را از نظر ميگذراند، چنان افسوس ميخورد که گویی دلش ميخواست از بغض گريه و زاری کند و با دسته‌ی چتر سخت به پشت پهن درشکه‌چي بکوبد.

دو سه روزی دست و دلش بکار نيميرفت، خورد و خوابش را نمی‌فهميد. ولی وقتی بگوشش رسيد که يکاترينا ايوانونا برای داخل شدن به کنسرواتوار به مسکو رفته است، دلش آرام شد و مانند پيش زندگي ميکرد.

بعدها وقتی بياد ميآورد که چگونه در قبرستان پرسه ميزد و انتظار ميکشيد و با چقدر در شهر اين در و آن در را زد، تا فراکی بعاريه گرفت و پوشيد، تنبلانه خميازه‌ی ميکشيد و بخود ميگفت:

— اما راستی که چقدر زحمت و دردسر بخود دادم!

۴

چهار سال گذشت. کار استارتسف در شهر بسيار بالا گرفته بود. هر روز صبح در ديالیز بشتاب بيماران را معاينه ميکرد و بعد بجای درشکه‌ی دواسبه پيشينش با کالسکه‌ی سه‌اسبه و زنگوله‌دار بشهر ميآمد و به معاينه

بیماران شهر میپرداخت و دیروقت شب بخانه برمیگشت. رفته رفته چاق شده پیه آورده بود و از درد نفس تنگی گاهی با بی میلی پیاده راه میرفت. کالسه‌چیش هم چاق شده بود، هر چه پهن‌تر میشد اندوهناک‌تر آه میکشید و از سرنوشت تلخ خود گله و شکایت میکرد: درشکه رانی بیزارش کرده بود! استارتسف با بعضی خانواده‌ها رفت و آمد داشت، با اشخاص زیادی دید و بازدید میکرد، ولی با هیچکدام آشنایی نزدیک نداشت. گفتگوی اشخاص تنگ‌نظر و عقیده‌شان درباره‌ی زندگی و حتی ریخت و هیکلشان او را عصبانی میکرد و از جا درمیرد. تجربه باو آموخته بود که تا وقتی با این مردم فقط ورق بازی میکنی یا ناهاری میخوری آدمهای مهربان و نیکخواه و حتی هوشیار بنظر میرسند، اما همینکه با آنها سر صحبت را از چیزی غیرخوراکی، مثلا از سیاست یا دانش باز میکنی، می‌بینی که به بن‌بست می‌افتند و یا چنان فلسفه‌ی پوچ و بدی برایت می‌بافند که بهتر است بی‌اعتنایی کنی و دور شوی. حتی وقتی استارتسف با مردم لیبرال شهر بگفت‌وگو می‌افتاد و مثلا میگفت که اجتماع بشری، شکر خدا، به پیش میرود و رفته رفته روزی میرسد که دیگر به گذرنامه و اعدام احتیاجی نخواهد بود، لیبرال نگاهی از گوشه‌ی چشم و با عدم اطمینان باو می‌انداخت و می‌پرسید: «پس آنوقت هرکس میتواند در کوچه سر هرکس را که میخواهد ببرد؟» و یا وقتی که در محفلی سر شام و یا جای استارتسف میگفت که در زندگی باید کاری کرد و زحمت کشید، بی کار و زحمت زندگی ممکن نیست، هرکس این حرف را سرزنشی نسبت بخود می‌پنداشت و از جا درمیرفت و با بد خلقی به بحث و جدل می‌پرداخت. در صورتیکه این اشخاص به هیچ کاری، راستی که به هیچ کاری دلبستگی نداشتند، بهیچ چیز علاقه‌ی نشان نمیدادند و هیچ نمیتوانستی بفهمی که درباره‌ی چه چیز میتوان با آنها صحبت کرد. استارتسف هم از گفتگو و همصحبی با آنها پرهیز میکرد،

فقط خورد و نوشی با آنها داشت و سرگرم ورق بازی میشد. و اگر در خانه‌ی جشنی بود و او را دعوت میکردند او خاموش می‌نشست و هنگام خورد و نوش هم چیزی نمیگفت و نگاهش به بشقابش بود. و آنچه که در این برخوردها میگفتند همه یهوده و نادرست و ابلهانه بود. او عصبانی میشد، بهیجان می‌افتاد، ولی هیچ چیز نمیگفت. و برای آنکه او همیشه ساکت بود و فقط به بشقابش نگاه میکرد در شهر نام «لهستانی عبوس» رویش گذاشته بودند، در صورتیکه او لهستانی نبود. پزشک از سرگرمی‌هایی مانند تاتر یا کنسرت دوری می‌جست، در عوض هرشب سه چهار ساعت وقتش را با کمال میل صرف ورق بازی میکرد. سرگرمی دیگری هم داشت که بی آنکه خود متوجه باشد رفته رفته بآن عادت کرد، و آن این بود که هر شب پولهایی را که در شهر بعنوان حق الزحمه باو داده بودند، یعنی اسکناسهای زرد و سبز که از آنها بوی عطر و سرکه و کندر و روغن ماهی میامد و آنها را در همه‌ی جیبهایش چپانده بود، از جیب‌ها بیرون میکشید و دسته دسته میکرد و گاهی میشد که تقریبا به هفتاد روبل میرسید، بعد آنها را رویهم میگذاشت و وقتی چند صد روبل جمع میشد آنها را به «بنگاه اعتبار متقابل» میبرد و در حساب جاری میگذاشت.

در تمام مدت چهار سال که از رفتن یکاترینا میگذشت او فقط دو بار بخانه‌ی تورکین رفت و آنها را بنا بدعوت ورا یوسفوونا و برای معالجه‌ی سردرد او. البته یکاترینا هر تابستان نزد پدر و مادر میامد و مدتی با آنها بود، ولی حتی یکبار هم اتفاق نیفتاد که پزشک او را ببیند.

چهار سال گذشت. صبح روزی آرام و گرم در بیمارستان نامه‌ی به استارتسف رسید. ورا یوسفوونا نوشته بود که دلم برای شما خیلی تنگ شده است و از طرف دیگر سردرد هم عود کرده است، خواهش میکنم حتما برای معاینه بخانه‌ی ما

تشریف بیاورید و ضمناً بدانید که امروز جشن تولد منست. در پایین نامه این یادداشت اضافه شده بود: «من هم همین خواهش را از شما دارم. ک»

استارتسف پس از مدتی فکر تصمیم گرفت و شب بخانه‌ی تورکین رفت.

ایوان پتروویچ او را پیشباز کرد و در حالتی که فقط چشمهایش خندان بود گفت: — سلام عرض میکنم، خوش آمدید، بن‌زور بشما.

ورا یوسیفونا که دیگر بسیار پیر مینمود و مویش سفید شده بود به استارتسف دست داد و باز آهی کشید و گفت:

— شما، دکتر، دیگر هیچ نمیخواهید با من همدستی و همصحبتی کنید، هیچ بخانه‌ی ما نمیایید، بله، من دیگر پیر شده‌ام. اما دختر جوان ما پیشمان آمده، شاید او خوشبخت‌تر از من باشد.

اما کوتیک؟ او کمی لاغر شده بود و صورتش رنگ پریده مینمود، ولی خوشگلتر و خوش‌اندام‌تر شده بود، دیگر یکاترینا ایوانوونا بود و نمیشد او را کوتیک نامید. دیگر تر و تازگی نوجوانی و سادگی بچگانه را از دست داده بود. در نگاه و رفتارش حالتی نو، محبوب و ناراحت دیده میشد بطوریکه گویی خود را در خانه‌ی تورکین بیگانه احساس میکند. یکاترینا ایوانوونا به استارتسف دست داد و گفت: — چه عجب! چشم ما روشن! پس از سالهای زیاد چه عجب که شما را دیدیم! — احساس میشد که از ناراحتی و آشفتگی دلش در تپش است. آنوقت کنجکاوانه نگاه بصورت استارتسف دوخت و بحرفش ادامه داد: — چقدر چاق شده‌اید! صورتتان از آفتاب سیاه شده، مرد بزرگی شده‌اید، اما در هر صورت زیاد تغییر نکرده‌اید.

هنوز هم استارتسف از یکاترینا خوشش میامد، خیلی

خوشش میامد. اما چه چیز در دختر کم بود و چه چیز زیاد خود پزشک نمیدانست و نمیتوانست بدرستی بگوید، ولی یک چیز مانع آن بود که مانند پیش او را دوست بدارد. دیگر پریدگی رنگ صورت و حالت نو سیما و لبخند ضعیف و صدای دختر مورد پسندش نبود. و پس از چند دقیقه‌ی از جامه و صندلی‌ایهم که دختر روی آن نشسته بود، دیگر خوشش نمیامد. از رفتار گذشته‌ی دختر هم، وقتی که میخواست با او زناشویی کند، خوشش نمیامد. عشق و آرزوها و اسیده‌ای چهار سال پیشش بیادش آمد و از آن ناراحت شد.

آنوقت جای با نان مربایی خوردنه و بعد ورا یوسیفونا مدتی رمان تازه‌اشرا میخواند، رمانی درباره‌ی چیزهایی که در زندگی وجود ندارد و نمیتواند وجود داشته باشد. استارتسف در حالیکه بموی سفید و قشنگ او نگاه میکرد گوش میداد و در انتظار تمام شدن رمان بود.

و پس از پایان داستان بخود میگفت: «پوچ و بیمعنی است. نویسنده از آن کسان نیست که بتواند داستان بنویسد، بلکه از آن کسانی است که مینویسند و نمیتوانند آنرا پنهان کنند و بکسی نشان ندهند».

و ایوان پتروویچ گفت: — با مزه است، فلفل نمکش اندازه است.

بعد یکاترینا ایوانوونا مدتی با سر و صدای زیاد پیانو نواخت و وقتی تمام کرد مدتی تعریف و تحسینش میکردند.

استارتسف بخود میگفت: «اما چه خوب شد که با او زناشویی نکردم».

دختر به استارتسف نگاه میکرد و چنین برمیامد که در انتظار آنست که مرد از او خواهش کند که بیاغ بروند، ولی استارتسف همچنان خاموش بود.

دختر نزدیکش رفت و گفت: — اجازه بدهید کمی با هم صحبت کنیم. حال شما چگونه است؟ چه تازه و کهنه؟

اینجا چطور بشما میگذرد؟ من همه‌ی این روزها در فکر شما بودم. — و پس از کمی سکوت با هیجان بگفتارش ادامه داد: — میخواستم برای شما نامه‌ی بنویسم، حتی میخواستم خودم به دیالیز پیش شما بیایم، تصمیم هم گرفتم، اما باز منصرف شدم، چون حالا دیگر خدا میداند که شما با چه چشمی بمن نگاه میکنید. با چه شور و هیجانی امروز در انتظار شما بودم! خواهش میکنم بیایید با هم بیاغ برویم.

با هم بیاغ رفتند و مانند همان چهار سال پیش روی نیمکت زیر درخت افرا نشستند. هوا تاریک بود.

یکترینا ایوانوونا باز پرسید: — حال و کار و بارتان چطور است؟ چطور میگذرانید؟

— بدک نیست، کم کمک زندگی میکنیم.

دیگر چیزی بفکرش نرسید و ساکت شد.

— من خیلی دلم شور میزند و در هیجان هستم، —

دختر اینرا گفت و صورتش را با دست پوشاند، — اما شما باین اهمیت ندهید. من حالا که بخانه برگشته‌ام خیلی راحت و خوش هستم، خیلی خوشحالم که همه را می‌بینم، اما هنوز نمیتوانم با همه انس بگیرم. چه خاطره‌های خوبی که در من باقیمانده! من خیال میکردم که حالا با شما پشت هم تا صبح صحبت و وراجی خواهیم کرد.

او از نزدیک صورت و چشمهای درخشان دختر را می‌دید و در تاریکی باغ گویی دختر جوانتر بنظر میرسید، و حتی مثل اینکه سیمایش همان حالت کودکانه‌ی پیش را بخود گرفته بود. راستی هم که دختر با کنجکاوای ساده‌دلانه باو نگاه میکرد و انگار میخواست مردی را که زمانی با چنان شور و سوز و چنان ناامیدانه باو عشق میورزید، خوب از نزدیک ببیند و بشناسد، از چشمانش سپاس فراوان برای چنین دلبستگی نمودار بود. او هم گذشته را با تمام جزئیاتش بخاطر آورد که چگونه در قبرستان انتظار میکشید و نزدیک صبح

خسته و کوفته بخانه رسید. ناگه غمگین شد و بگذشته افسوس میخورد. از خاکستر یادگارهای گذشته اخگری برخاست و دلش کمی گرم شد و گفت:

— یادتان میاید که شمارا برای شب نشینی، با درشکه باشگاه بردم؟ باران میامد و تاریک بود...

آتش دلش شعله‌ورتر میشد و دلش میخواست حرف بزند و از زندگی خود گله و شکایت کند... آهی کشید و گفت:

— آخ! شما میپرسید که بمن چطور میگذرد؟ میخواهید اینجا بآدم خوش بگذرد؟ هرگز! فقط پیرتر میشویم و چاق‌تر میشویم و روز بروز بیشتر سقوط میکنیم. زندگی تاریک و پوچ، بی آنکه هیچ تاثیر خوبی در آدم بگذارد، بی آنکه هیچ فکر خوبی را در آدم بیدار کند میگذرد... روز بدنبال پول درآوردن، شب در باشگاه، در محفل قماربازها و عرق خورها با آن صداهای خفه و گرفته‌شان که دیگر برایم غیرقابل تحمل است. این زندگی ماست.

— اما شما کار خوب و هدف عالی‌یی در زندگی دارید. شما همیشه خیلی دوست داشتید، که از بیمارستانان برای ما تعریف کنید. من آنوقت آدم عجیبی بودم و تصور میکردم که پیانیست بزرگ و عالی‌یی هستم. در صورتیکه حالا همه‌ی دخترها پیانو میزنند و منم مثل همه، هیچ چیز عالی و فوق‌العاده‌یی در من نبود، من همان اندازه پیانیست هستم که مادرم نویسنده. من البته آنوقت شما را خوب نمیشناختم و نمی‌فهمیدم، اما بعد در مسکو خیلی بیاد شما بودم. درباره‌ی شما فکر میکردم که چه خوشبختی بزرگیست که آدم پزشک باشد، بیماران را نجات بدهد و بمردم خدمت کند. چه خوشبختی بزرگی! وقتی در مسکو بیاد شما میافتادم، شما مانند یک آدم ایده‌آل، بالاتر از دیگران بنظرم میامدید...

استارتسف بیاد اسکناسهایی افتاد که هر شب با لذت

تمام از جیب‌هایش بیرون میکشید و از این فکر آتش درونش خاموش شد و دلش سرد.

از جا برخاست که بطرف اطاق برود، دختر بازو ببازوی او انداخت و بگفتارش ادامه داد:

— شما بهترین آدمی هستید که من تا بحال در زندگی خودم دیده‌ام. ما بعد از این زیاد همدیگر را خواهیم دید، صحبت خواهیم کرد، اینطور نیست؟ قول میدهید؟ میدانید من دیگر خودمرا پیانیست نمیدانم و در اینباره کمترین اشتباهی هم نمیکنم. بعد از این در حضور شما نه پیانو خواهم زد و نه از موسیقی صحبتی خواهم کرد.

وقتی باطاق داخل شدند و استارتسلف در روشنایی صورت و چشمهای اندوهناک و سپاسگزار و آزمایشگر او را دید ناراحت شد و باز بخود گفت:

«چه خوب شد که آنوقت با او زناشویی نکردم». وقتی خواست خداحافظی کند، ایوان پتروویچ در حالیکه او را تا دم در مشایعت میکرد، میگفت: — حتی قانون امپراتوری روم هم بشما اجازه نمیده که شام نخورده تشریف ببرید. این که نشد، این از طرف شما نسبت بما خیلی عمودیه. — آنوقت در سرسرای خانه رو به پاوا کرد و گفت: — یالا زود هنر تو نشان بده ببینم.

خانه‌شاگرد، پاوا، که دیگر دوره‌ی پسر بچگی را گذرانده نوجوان سبیلداری شده بود، پز گرفت و دستش را بالا برد و با صدای محزونی گفت: — بمیر، بدبخت!

همه‌ی اینها استارتسلف را عصبانی میکرد و از جا در میبرد. وقتی در کالسکه‌اش می‌نشست نگاهی به خانه و باغ تاریک که زمانی برایش گرمی و عزیز بودند انداخت و یکباره همه چیز باز بیادش آمد: رمانهای ورا یوسیفوونا، پیانو زدن پر سروصدای کوتیک، لوده‌گری و شوخیهای لوس و بیمزه‌ی ایوان پتروویچ و صدای محزون پاوا و بخود میگفت

که وقتی باقریحه‌ترین و هنرمندترین مردم این شهر این کودکانی بی ذوق و استعداد باشند دیگر معلوم است که سائیرین از چه قماشند.

سه روز بعد پاوا نامه‌یی از یکتارینا ایوانوونا برای استارتسلف آورد. او نوشته بود:

«چرا پیش ما نمیایید؟ چرا؟ میترسم که وفادارتان را از دست داده باشید، میترسم و این فکر برایم وحشتناک است. بیایید و خیالم را راحت کنید، بگویید که هیچ تغییری پیش نیامده است.

من باید با شما صحبت کنم. دوست شما ی. ت.»

استارتسلف نامه‌را خواند و پس از کمی فکر به پاوا گفت:

— خواهش میکنم بگو که امروز نمیتوانم، خیلی گرفتارم،

بگو در این دو سه روزه می‌آیم.

اما دو سه روزی گذشت، هفته‌یی هم گذشت و استارتسلف نرفت. روزی نزدیک خانه‌ی تورکین می‌گذشت، بیادش آمد و بخود گفت بد نیست دقیقه‌یی سری بآنها بزنم، ولی باز کمی فکر کرد و... منصرف شد.

و دیگر هرگز پا بخانه‌ی تورکین نگذاشت.

۵

باز چند سالی گذشت. استارتسلف بیش از پیش چاق شده بود، پیه آورده بود و پف کرده بود، بسختی نفس میکشید و وقتی راه میرفت سرش بعقب میافتاد. وقتی با صورتی سرخ و باد کرده در کالسکه‌ی سه اسبه‌ی زنگوله‌دارش می‌نشست و کالسکه‌چی سرخ و باد کرده‌اش هم با آن گردن گوشتالوی چین خورده‌اش بجای خود قرار میگرفت و با دستهای سیخش که انگار از چوب تراشیده‌اند مهاریها را میگرفت و فریاد میکشید: «خبردار!» منظره‌ی جالبی بود و انگار که خود خدا در کالسکه نشسته است. در شهر درآمدش بسیار بود و

مراجعه کنندگان بقدری زیاد بودند که او وقت سر خاراندن نداشت. قطعه ملکی و دو خانه در شهر خریده بود و بخیال خرید خانه‌ی سومی بود که برایش منفعت زیاد داشت و وقتی در «بنگاه اعتبار متقابل» باو خبر میدادند که خانه‌ی برای فروش حاضر است او بی هیچ نزاکت و رو در بایستی بآن خانه میرفت، بی آنکه توجهی به زنان نیمه‌برهنه و بچه‌ها که با تعجب و ترس باو نگاه میکردند، بکند، بهمه‌ی اطاقها سر میزد، با عصا به درها میکوبید و میگفت:

— اینجا اطاق کاراست؟ اینجا خوابگاه است؟ پس این اطاق چیست؟

آنوقت به نفس نفس میافتاد و عرق پیشانی‌اش را پاک میکرد.

گرفتاریش در شهر بسیار زیاد بود، با وجود این از کار دولتی دست نمیکشید: حرص و ولع او را گرفته بود و میخواست از هر دو پستان بمکد. در دیالیز و در شهر بقدری کار و شهرتش بالا گرفته بود که همه او را فقط ئیونیچ صدا میزدند و میگفتند: «ئیونیچ کجا میخاهد برود؟» و یا «آیا بهتر نیست ئیونیچ را هم برای این مشاوره‌ی پزشکی دعوت کنیم؟»

گویا از آنجا که گلوش پیه آورده بود صدایش هم گرفته و خفه شده بود. خوی و خصلتش هم تغییر یافته بود، عصبانی میشد و از جا در میرفت. هنگام معاینه‌ی بیماران معمولا خلق تنگی میکرد، با بیحوصلگی عصا بزمین میکوبید و با صدای خفه و نامطبوعش فریاد میکشید:

— خواهش میکنم فقط به پرسشهای من جواب بدهید! وراجی نکنید!

یکه و تنها بود. با کسالت و ملال زندگی را میگذراند و بهیچ چیز خوب علاقه و دلبستگی نداشت. در تمام آنمدت که در دیالیز زندگی میکرد یگانه و

گویا آخرین خوشیش عشقی بود که زمانی به کوتیک داشت. هر شب را به ورق‌بازی در باشگاه میگذراند و بعد تنها پشت میز بزرگی می‌نشست و شام میخورد. پیرترین و محترم‌ترین پیشخدمت‌ها، که ایوان نام داشت، برایش خوراک میآورد، شراب لافیت شماره‌ی ۱۷ سر میزش میگذاشتند و دیگر همه، حتی اداره‌کنندگان باشگاه هم، میدانستند که او چه خوراکیهایی را دوست دارد و از کدامها بدش میآید. و همیشه با احتیاط و مواظبت تمام سعی داشتند که او را راضی نگه دارند و گر نه خدای نخواست، ممکن بود از جا دربرود و عصایش را سخت بزمین بکوبد.

هنگامیکه شام میخورد گاه بگاه سر برمیگرداند و خودشرا داخل صحبت دیگران میکرد:

— اینرا شما درباره‌ی چه کسی میگویید؟ ها؟ کی را در نظر دارید؟

و اگر اتفاقا سر یکی از میزهای مجاور سخنی از خانواده‌ی تورکین پیش میآمد او برمیگشت و میپرسید:

— اینرا شما درباره‌ی کدام تورکین میگویید؟ آن تورکین که دخترش پیانو مینزد؟

این بود آنچه میشد درباره‌ی استارتسف گفت. اما خانواده‌ی تورکین؟ ایوان پتروویچ هیچ تغییر نکرده

بود، پیر نشده بود و مانند پیش لودگی میکرد و آنکدوت میگفت. ورا یوسیفوونا مانند پیش با ذوق و اشتیاق و ساده‌دلی رمانهایش را برای مهمانها میخواند. کوتیک هر روز چهار پنج ساعت پیانو میزد. کوتیک بشکل محسوس و نمایانی پیر شده بود، غالبا ناخوش میشد و هر پاییز با مادرش به کریمه میرفت. ایوان پتروویچ آنها را بایستگاه میبرد و وقتی قطار راه میافتاد اشکش را پاک میکرد و فریاد زنان میگفت:

— خداحافظ، عرض میکنم!

و دستمال تکان میداد.

حیات منزل داشت، ایستاده بود و باسما ن نگاه میکرد و ناامیدانه میگفت:

— باز هم باران! امروز هم باران خواهد گرفت! هر روز باران، هر روز باران، عمداً، برای بدبختی من! آخر این باران برای من مثل طناب دار است! ورشکستگی منست! هر روز ضرر زیاد بمن میزند!

آنوقت از تعجب دست بدست کوفت و رو به الینکا کرد و ادامه داد:

— بله، الگا سیمونوونا، اینهم شد زندگی! گریه آور است! کار میکنی، کوشش میکنی، رنج میبری، شبها بیخوابی میکشی و همه اش در این فکر هستی که چطور باید کارت را بهتر و با رونق تر کنی، اما همه بی نتیجه. از یکطرف تماشاگرها نادانند، وحشیند. برایشان بهترین اپرت، بهترین نمایش افسانه‌یی و ترانه خوانهای عالی آماده میکنم، اما اگر بگویی از اینها ذره‌یی استفاده میبرند، ذره‌یی چیزی از آنها میفهمند؟ ابد! برای این مردم دلچسب و جفنگ گویی لازمست! از طرف دیگر، ببینید چه هوای نحسی. تقریباً هرشب باران. همینکه از دهم ماه مه بارش شروع میشود دیگر همینطور برو تا آخر مه و آخر ژوئن، وحشتناک است! جمعیت نمایند، اما آخر من که باید کرایه‌ی باغ را بدهم، حقوق هنرپیشه‌ها را بپردازم. روز دیگر هنگام عصر باز ابرهای بارانی نزدیک میشدند و کوکین با زهر خند میگفت:

— خوب، بگذار هرچه پیش میاید بیاید! بگذار سیل باغ را از جا بکند، خودمرا هم همینطور! تا روی خوشبختی را نه در این دنیا و نه در آن دنیا ببینم! بگذار هنرپیشه‌ها از من شکایت کنند و کار به دادگستری و دادگاه بکشد! دادگاه چه اهمیتی دارد؟ بگذار مرا به سیبری به اعمال شاقه بفرستند! بگذار بدارم بزنند! قاه — قاه — قاه! روز سوم هم همینطور...

جان دلم

الینکا، دختر کارمند بازنشسته پلیمانیکنف، روی پله‌ی در خانه‌ی خود اندیشناک نشسته بود. هوا گرم بود، مگسهای سمج بسرو صورت آدم می‌نشستند، و فکر اینکه بزودی شب میرسد بسیار خوشی آور بود. از خاور ابرهای تیره‌ی بارانی نزدیک میشد و گاه‌بگاه نم‌نمی باران میبارید.

در میان حیاط، کوکین، مقاطعه‌کار و مؤسس باغ تفریحات بنام «تی‌ولی»، که در خانه‌ی کوچکی در همین

الینکا خاموش و همدردانه به شکایت کوکین گوش میداد و گاهیهم اشک از چشمش سرازیر میشد. رفته رفته بدبختی کوکین دختر را چنان متأثر ساخت که دلدادگی او شد. کوکین کوتاه‌قد و لاغر بود، صورتی زرد داشت و موی شقیقه‌اش را به پشت گوش شانه میزد. صدایی باریک داشت و وقتی حرف میزد دهنش کج میشد و همیشه در صورتش حالت ناامیدی بچشم میخورد. با وجود همه‌ی اینها مهر و محبت حقیقی و عمیقی در دل دختر ایجاد کرد. زندگی بی‌مهر و محبت برای الینکا بیهوده و پوچ بود و او میبایستی همیشه کسی را دوست داشته باشد. پیشها پدرش را که بعد سخت ناخوش شد و در اطاق تاریکی روی صندلی راحتی می‌نشست و بدشواری نفس میکشید، دوست میداشت. همینطور به خاله‌اش که هر دو سالی یکبار از بریانسک پدیدار آنها میامد عشق میورزید. و باز پیشتر از آن، وقتی که دانشجوی دوره‌ی تهیه‌ی دیبرستان بود، آموزگار زبان فرانسه را دوست میداشت.

الینکا دختری بود تندرست و خوش‌بنیه، آرام و پاکدل و با شفقت، با نگاهی پرآرامش و مهربان. وقتی مردها به گونه‌های گلرنگ و هموارش، به گردن نرم و سفید و خالدارش، به لبخند مهرآمیز و ساده دلانه‌اش که هنگام شنیدن گفتار دلچسب و مطبوعی در چهره‌اش پدیدار میشد، نگاه میکردند، بخود میگفتند: «خوشگلک است...» لبخند میزدند، و زنانی که بمهمانی بخانه‌ی آنها میامدند هنگام صحبت گاهی بی‌اختیار و با هیجان دستش را در دست میگرفتند و با لذت فراوان میگفتند:

— جان دلم!

خانه‌ای که الینکا از روز تولد در آن منزل داشت و بموجب وصیت نامه باو میرسید در کنار شهر، در پس-کوچه‌ی بنام سیگانسکایا سلابودکا، نزدیک باغ «تی‌ولی» بود. عصرها و شبها نوای موسیقی از باغ بگوشش میرسید و

صدای انفجار خمپاره‌های آتشبازی را میشنید و چنین میپنداشت که کوکین با سرنوشت در جنگ است و بدشمن اصلی که خونسردی و نادانی تماشاگران باشد حمله میبرد. آنوقت دلش از شادی بهیجان میافتاد و دیگر نمیخواست بخوابد، و نزدیک صبح، وقتی کوکین بخانه برمیگشت، دختر با سرانگشت آهسته به پنجره‌ی خوابگاه خود میکوفت و از ورای پرده توری صورت و شانه‌اش را باو مینمود و نوازشگرانه لبخند میزد... کوکین او را بزنی خواست و آنها زناشویی کردند. و هنگامیکه شوهر چنانکه باید گردن و شانه‌های گرد و هموار زن را میدید دست بدست میسایید و میگفت:

— جان دلم!

کوکین خرسند و خوشبخت بود، اما چون در روز عروسی و شب همانروز باران میامد حالت ناامیدی همچنان در صورتش دیده میشد.

پس از عروسی آنها خوش و خرم زندگی میکردند. الینکا در باجه‌ی بلیت فروشی می‌نشست، مراقب نظم و ترتیب باغ بود، هزینه و درآمد را در دفتر مینوشت، حقوق‌ها را میپرداخت، و گونه‌های گلرنگ و لبخند ظریف و ساده‌دلانه و هاله‌آسایش، اینجا و آنجا، گاه در باجه‌ی بلیت‌فروشی و گاه پشت دکورهای سن و گاه در بوفه پدیدار میگرددید. و رفته رفته الینکا باشنایان خود میگفت که تأثر ممتازترین و مهمترین و لازم‌ترین چیز در زندگیست، فقط از تأثر میتوان لذت روحی حقیقی برد و دانش و انسان‌دوستی آموخت. و باین گفتار میافزود: — اما مگر مردم اینرا میفهمند؟ برای آنها فقط دلتک لازم است! مثلاً همین دیشب در تأثر ما «فاوست پشت ورو شده» نمایش داده میشد و تقریباً همه‌ی لژها خالی بود، اما اگر من و وانیچکا* یک پیس بیمعنی و مزخرف را

* مصغر و مهرآمیز ایوان که نام کوچک کوکین است. (م.)

روی صحنه می‌آوردیم باور کنید که آنوقت یک جاهم خالی نمی‌ماند و جمعیت از در و دیوار بالا میرفت. فردا من و وانیچکا «اورفه در جهنم» را بصحنه می‌گذاریم، حتما بیایید. و هر آنچه که کوکین درباره‌ی تآثر و هنرپیشه‌ها میگفت الینکا هم همه‌ی آنها را کلمه بکلمه تکرار میکرد. و مانند او از تماشاگران نادان و بی‌اعتنا به هنر حقیقی بدش می‌آمد. سر تمرین‌ها می‌نشست و گاهی کار آکتورها را تصحیح میکرد. مواظب و مراقب کارنوازندگان بود. و وقتی در روزنامه‌ی محلی درباره‌ی نمایشی انتقادی مینوشتند و بدگویی میکردند، الینکا بگریه می‌افتاد و برای توضیحات لازم به اداره‌ی روزنامه میرفت.

هنرپیشه‌ها باو احترام می‌گذاشتند و دوستش میداشتند، او را «من و وانیچکا» ویا «جان‌دلم» صدا می‌زدند. او هم نسبت بانها دلسوز بود، در موقع احتیاج پولکی بانها بقرض میداد. و اگر کلاه سرش می‌گذاشتند و فریش میدادند الینکا شکایتی بشوهر نمیکرد، فقط پنهانی بگریه می‌افتاد و اشک میریخت.

زمستانهم زندگی آنها خوب بود. تآثر شهری را اجاره کرده بودند و آنها به تروپ تآثر مالو راسیسی و گاه بیک شعبده‌باز و گاه به گروه آماتوری محلی کرایه میدادند. الینکا رفته رفته فربه میشد و از دلخوشی میدرخشید. اما کوکین روز بروز لاغرتر و زردتر میشد و اگرچه سراسر زمستان کار و بارشان بدک نبود ولی او همچنان از ضرر وحشت‌آور مینالید. شبها سرفه‌اش میگرفت و الینکا جوشیده‌ی گل زیرفون برایش می‌آورد و با ادوکلن سینه‌اش را مالش میداد و او را با شالهای نرم خود میپوشاند.

الینکا شوهر را نوازش میکرد و صمیمانه و مهربان باو

میگفت: — تو چه خوبی! توچه نازنینی!

هنگام روزه‌ی بزرگ، کوکین برای استخدام تروپ تآتری

جدید به مسکو رفت. الینکا بی‌شوهر خواب بچشمش نمیرفت. شبها کنار پنجره می‌نشست و ستاره‌ها را تماشا میکرد، در اینموقع خود را به مرغهایی تشبیه میکرد که وقتی خروس در مرغدان نیست ناراحتند و خوابشان نمیرد. کوکین کارش در مسکو بطول کشید و بزنش مینوشت که نزدیک جشن مذهبی بخانه برمیگردد و دستورهایی درباره‌ی «تی‌ولی» باو میداد، ولی یکروز پس از روز به صلیب آویختن مسیح، دیروقت شب صدای شوم کوبش در خانه تنین‌انداز شد. کسی، انگار که به چلیک تهی میکود، در حیاط را میزد: — بوم! بوم! بوم! زن آشپز خواب‌آلود از جا برخاست و پا برهنه از میان گل و لای حیاط نزدیک در رفت.

کسی از پشت در با صدای بم گرفته‌بی میگفت: — واز کنید! تلگرام براتون آورده‌ام.

پیش از آنهم چند تلگرام دیگر از شوهر به الینکا رسیده بود. اما این بار الینکا گویی از وحشت خشکش زده بود. با دستهای لرزان آنها باز کرد و چنین نوشته شده بود:

«ایوان پتروویچ امروز ناگهانی فوت کرد سوچالا در انتظار دستور دفع سه شنبه».

تلگرام بامضای رئیسور تروپ اپرت بود و همینطور نوشته شده بود «دفع» با یک کلمه‌ی نامفهوم دیگر «سوچالا». الینکا بگریه افتاد: — عزیز من! وانیچکای نازنینم! عزیز دلم! چه بهتر بود اگر اصلا ترا ندیده بودم! بهتر بود اگر اصلا ترا نمیشناختم و دوست نمیداشتم. حالا الینکای بدبخت را تنها گذاشتی و رفتی، من سیاه‌بخت، فلک‌زده!

روز سه‌شنبه کوکین را در مسکو بخاک سپردند. الینکا روز چهارشنبه بخانه برگشت و همینکه باطاق داخل شد خود را روی تخت انداخت و چنان زاری و گریه میکرد که صدایش بکوچه و بخانه‌های همسایگان میرسید.

همسایه‌ها صلیب بسینه میکشیدند و میگفتند: —
جان دلم! الگا سیمونوونا، دخترکم، جان‌دلم، اینطور
خودترا هلاک نکن!

سه ماه بعد روزی الینکا اندوهناک و سوگوار از
کلیسا برمیگشت. اتفاقا یکی از همسایه‌ها بنام واسیلی آندره‌بیچ
پوستووالف که او هم از کلیسا بخانه برمیگشت با الینکا
همراه بود. اینمرد که انبار تیر و تخته‌ی تاجری بنام باباکایف را
اداره میکرد در آنروز کلاهی سبکی بسرو جلپتقه‌ی سفیدی
بتن داشت و با زنجیر طلایی ساعتش که به جلپتقه آویخته
بود بیشتر به ملاکی شباهت داشت تا به فروشنده‌ی چوب.
مرد در راه الینکا را همدردانه و با لحنی سنگین و
سنجیده تسلی میداد: — الگا سیمونوونا، در دنیا هرچیزی از
روی قاعده و قانونیست. اگر یکی از نزدیکان ما میمرد معلوم
است که این خواست خداست و ما باید با رضایت و فرمانبرداری
آنها تحمل کنیم.

مرد الینکا را تا در خانه رساند و بطرف خانه‌ی خود
رفت. تمام آنروز گفتار سنگین و سنجیده‌ی آنمرد در گوش
الینکا صدا میکرد و همینکه او چشمش را می‌بست ریش سیاه
مرد بنظرش می‌آمد. الینکا از او خیلی خوشش آمد. و چنین
برمی‌آمد که دیدار الینکا هم در او بی‌تأثیر نبوده‌است، چون
چیزی نگذشت که بانوی سالخورده‌ی الگا با او چندان
آشنایی نداشت بخانه‌اش آمد تا فنجانی قهوه بخورد. و همینکه
آن بانو پشت میز نشست بی‌مقدمه صحبت از پوستووالف را
بمیان کشید که او مرد خوب و پروپا داربست و هرزن
جوانی با میل و اشتیاق حاضر است با او زناشویی کند. و پس
از سه روز خود پوستووالف بیدار الینکا آمد. او فقط نزدیک
ده دقیقه نشست و خیلی هم کم حرف زد. الینکا همانروز دل‌داده‌ی
او شد، چنان دل‌داده‌ی که تمام شب بیدار بود و از تب و
تاب بی‌آرام و قرار، صبح همانشب کسیرا بدنبال آن بانوی

سالخورده فرستاد. بزودی پیمان بسته شد و عروسی براه افتاد.
پوستووالف و الینکا زناشویی کردند و زندگیا بخوشی و
خرمی میگذراندند، شوهر معمولا هرروز تا ظهر در دفتر
انبار چوب می‌نشست و پس از آن بدنبال کارهای دیگر میرفت.
آنوقت الینکا جانشین او میشد، تا شب در دفتر می‌نشست و
حساب انبار را می‌نوشت و جنس از انبار بیرون میداد.

الینکا به خریداران و آشنایان میگفت: — حالا بهای
چوب هر ساله بیست در صد بالا میرود. آخر شما را بخدا
اینرا آدم بکی بگوید که ما پیشها چوب جنگلهای محلی را خرید
و فروش میکردیم، اما حالا دیگر واسیچکا* باید هر سال
برای خرید چوب به شهرستان ماگیلفسکی برود! — آنوقت الینکا
دست بصورت می‌گذاشت و با وحشت میگفت: — تازه آنهم
بچه قیمتی!.. بچه قیمتی!..

الینکا چنان میگفت که انگار سالهاست به خرید و فروش
چوب مشغول است و چنین می‌انگاشت که مهمترین و لازمتین
چیز در زندگی چوب است و وقتی کلمات تیر، چوب گرده،
شاه‌تیر، تخته، الوار، سه‌لایی... بگوشش می‌خورد گویی نامهای
عزیز و نشاط‌انگیز را میشنید. شبها وقتی بخواب میرفت تل‌های
تخته و چوب بخوابش می‌آمد که کاروانهای بی‌انتهای گاری و
ارابه آنها را از شهر بجای دوردستی میبرد. در خواب میدید
که هنگی از تیرهای دوازده آرشینی و پنج ذرعی پیاپی خود
روانند و بانبار چوب هجوم می‌آورند و وقتی تنه‌ی تیرها و
الوارها بهم می‌خورد چکاچاک چوب خشک بلند میشود، بعد
تیرها فرو می‌افتند و باز برپا می‌ایستند و رویهم تلمبار میشوند.
آنوقت الینکا در خواب جیغی میکشید و شوهر با مهربانی باو
میگفت:

* مصغر و مهرآیز واسیلی که نام کوچک شوهر
الینکست. (م.)

— الینکا، چته، عزیزم؟ صلیب سینه‌ات بکش!

هر فکری که بسر شوهر راه میافت بسر زنهم رخنه میکرد. اگر شوهر در این فکر بود که اطاق گرم است یا کارها کساد شده زنهم عینا همینطور فکر میکرد. شوهر از هیچگونه سرگرمی و تفریح خوشش نمیامد، زنهم همینطور. و آنها حتی در روزهای جشن هم در خانه میماندند.

آشنایان میگفتند: — شما که همه‌اش در خانه یا در دفتر انبار نشسته‌اید، آخر، جان دلم، سری هم به تآتر یا به سیرک بزنید.

الینکا با لحنی سنگین و سنجیده جواب میداد: — من و واسیچکا وقت سر خارانندان هم نداریم تا چه رسد به تآتر. ما آدمهای زحمتکشی هستیم، ما را به سرگرمیهای پوچ و بیمزه چه کار؟ آخر چه چیز خوبی در تآتر هست و چه فایده‌یی دارد؟

روزهای شنبه و جشن زن و شوهر به کلیسا میرفتند و وقتی بیرون میامدند با قیافه‌های پر از تأثر در کنار هم راه میرفتند، از هر دو بوی عطر میامد و جامه‌ی ابریشمی الینکا خوش‌خوش مطبوعی داشت. در خانه چای با نان روغنی و مرباهای گوناگون میخوردند و بعد نان مربایی. هر روز وقت ناهار بوی مطبوع بورش و گوشت گوسفند سرخ کرده ویا مرغابی، و در روزهای پرهیز بوی ماهی در حیاط و کوچه می‌پیچید، چنانکه گذشتن از آن کوچه و بهوس نیفتادن بسیار دشوار میبود. در دفتر انبار همیشه سماور بجوش بود و از خریداران با چای و کلوچه پذیرایی میشد. هفته‌یی یکبار زن و شوهر به حمام میرفتند و از اینجا با- صورتهای سرخ و براق، شانه بشانه‌ی هم بخانه برمیگشتند.

الینکا باآشنایان میگفت: — بد نیست، زندگی خوبی داریم، خدا را شکر! خدا کند که همه مثل من و واسیچکا زندگی کنند.

وقتی شوهر به شهرستان ماگیلفسکی برای خرید چوب میرفت الینکا دلش برای او سخت تنگ میشد، شبها خوابش نمیرد و گریه میکرد. گاهی عصرها دامپزشک جوان نظامی اسمیرنین که در خانه‌ی کوچک آن حیاط منزل داشت بدیدن الینکا میامد. دامپزشک جوان از اینجا و آنجا برایش صحبت میکرد ویا با او به ورق‌بازی مشغول میشد و این برای الینکا سرگرمی خوبی بود. بخصوص صحبت‌های دامپزشک درباره‌ی خانواده‌ی خود برای الینکا بسیار جالب بود. او زن و یک پسر داشت، اما چون زنش با او وفاداری نکرد از او دور شد. از زنش بدش میامد و همراه چهل روبل بعنوان هزینه‌ی نگهداری فرزند برای زنش میفرستاد. الینکا وقتی این صحبت‌ها را می‌شنید آه میکشید و سر تکان میداد و دلش بحال او میسوخت.

الینکا موقع خداحافظی شمع بلست میگرفت و دامپزشک را تا سر پله مشایعت میکرد و میگفت: — خوب خدا بهمراهمان! از شما ممنونم که لطف کردید و ساعتی را در خانه‌ی ما بکسالت گذراندید! خدا بشما تندرستی عطا کند! ملائک آسمان پشت و پناهتان!..

الینکا همه‌ی اینها را به تقلید از شوهر با لحنی سنگین و معقول ادا میکرد و وقتی دامپزشک از در بیرون میرفت و پایین پله‌ها میرسید الینکا او را صدا میزد و باز میگفت: — ولادیمیر پلاتونیچ، چه خوب میشد اگر شما با زنتان آشتی میکردید. بخاطر پسران او را می‌بخشیدید. آخر پسرک دیگر همه‌چیز را می‌فهمد.

و وقتی شوهر برگشت الینکا پچ‌پچ کنان سرگذشت دامپزشک و بدبختی زندگی او را برایش حکایت میکرد. آنوقت هر دو آه میکشیدند و سر می‌جنباندند و درباره‌ی پسر که لابد از دوری پدر دلتنگ است گفت‌وگو میکردند. بعد در نتیجه‌ی توارد فکر هر دو در پیش شما این مسیح میایستادند

و تا زمین خم میشدند و دعا میکردند که خدا فرزندانِ بآنها عطا کند.

باینطور زن و شوهر مدت شش سال آسوده و آرام، با الفت و سازش باهم زندگی کردند. ولی در یکی از روزهای زمستان چنین پیش آمد که شوهر در دفتر انبار چای داغ نوشید و سر برهنه بیرون آمد و مدتی مشغول شمارش الوارو روانه کردن آنها بود، در نتیجه سرما خورد و سخت بیمار شد. باوجود آنکه بهترین پزشکان به درمان دردش پرداختند، اما بیماری کار خود را کرد و شوهر پس از چهار ماه مرد. و الینکا دوباره بیوه شد.

الینکا هنگام دفن شوهر اشک میریخت و زاری میکرد: — عزیز من، چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی؟ عزیز دلم! حالا چطور بی تو زنده بمانم و زندگی کنم؟ آه بدبخت شدم، بیچاره شدم! دوستان، آشنایان، دلتان بحال من بیکس بیچاره بسوزد...

الینکا دوباره جامه و روسری مشکی میپوشید و دیگر مدتی کلاه و دستکش را کنار گذاشت. بندرت و فقط برای رفتن به کلیسا یا برسر مزار شوهر از خانه بیرون میآمد و در خانه مانند تارک دنیا زندگی میکرد. وقتی شش ماه از مرگ شوهر گذشت روسری مشکی را از سر برداشت و کرکره‌های اطاق را باز کرد. گاهی صبحها او را میدیدند که با آشپزش برای خرید خواربار به بازار میرفت، ولی درباره‌ی زندگی داخلش و اینکه در خانه‌اش چه میگذرد مردم فقط حدس‌هایی میزدند. و این گمان‌ها برپایه‌ی آن بود که میدیدند الینکا با دامپزشک کنار باغچه‌ی خانه نشسته چای میخوردند و دامپزشک برای او روزنامه میخواند. و همچنین براین اساس که روزی الینکا در پست‌خانه با آشنایی برخورد کرد و باو میگفت: — در شهر ما نظارت صحیح دامپزشکی وجود ندارد و باینجهت بیماری زیاد است. مدام میشنوی که مردم از خوردن

شیر ناخوش میشوند و ناخوشی اسب‌ها و گاوها بمردم سرایت میکند. درباره‌ی بهداشت حیوانات اهلی باید همان نظارت و دقت را بکار برد که درباره‌ی بهداشت انسان.

الینکا دیگر همه‌جا نظریات و گفته‌های دامپزشک را مو به مو تکرار میکرد و درباره‌ی همه‌چیز با او همراهی و همدستان بود. آشکار بود که الینکا نمیتواند بی دلبستگی و پیوستگی زندگی کند و سالی نگذشت که خوشبختی تازه‌ی خود را در خانه‌ی کوچک حیاط خود بدست آورد. اگر دیگری بجای الینکا بود مردم محکومش میکردند و بنای بدگویی را میگذاشتند، اما درباره‌ی الینکا اندیشه‌ی بدی بسر کسی راه نمیافت، زندگی او برای همه روشن و مفهوم بود. الینکا و دامپزشک از تغییری که در رابطه‌ی آنها پیش آمده بود بکسی چیزی نمیگفتند و کوشش داشتند همه چیز را پنهان کنند، اما به نتیجه‌ی نمی‌رسید چون رازداری با خصلت الینکا جور نمی‌آمد. وقتی همکاران نظامی دامپزشک بمهمانی بخانه‌ی او می‌آمدند و الینکا برایشان چای میریخت یا شام می‌آورد با آنها می‌نشست و صحبت از شیوع طاعون و بیماری سل در گله‌ها و گوسفند، و در باره‌ی کشتارگاه شهر را پیش میکشید. دامپزشک خجالت میکشید و پس از رفتن مهمانها دست او را میگرفت و بحالت عصبانی میگفت:

— آخر من چقدر از تو خواهش کنم که درباره‌ی آنچیزیکه سرت نمیشود و هیچ نمیفهمی حرف نزن! وقتی ما همکارها بین خودمان صحبت میکنیم خواهش میکنم تو ساکت باش و دخالت نکن! آخر همه را کسل میکنی!

الینکا با تعجب و ترس باو نگاه میکرد و میپرسید:

— والودیچکا * پس من از چی باید صحبت کنم؟! *

* مصغر و مهرآمیز ولادیمیر که نام کوچک دامپزشک

است. (م.)

آنوقت با چشمان پر اشک مرد را در آغوش میکشید و باو التماس میکرد که از او نرنجد و هردو راضی و خرسند میشدند و بخوشی و خوشبختی میگذرانند.

اما دیری نکشید که این خوشبختی پایان یافت. چون هنگ بجایی دور، نزدیکیهای سیبری انتقال یافت و دامپزشک با هنگ خود رفت و برای همیشه از الینکا دور شد و الینکا بیکه و تنها ماند.

راستی که دیگر الینکا بکلی تنها مانده بود. پدرش مدتها پیش مرد و صندلی راحتیش پر از گرد و خاک و بی پایه زیر شیروانی افتاده بود و میپوسید. الینکا رو به لاغری و زشتی میرفت و دیگر مانند پیش در کوچه راهگذرها باو نگاه نمیکردند. معلوم بود که بهترین سالهای زندگی گذشته و زندگی نو و نامعلومی شروع میشود که بهتر است اصلا فکرش را هم نکنی. الینکا عصرها روی پله‌کان خانه می‌نشست. نوای موسیقی و صدای انفجار خمپاره‌های آتشبازی از «تی‌ولی» بگوشش میرسید، ولی دیگر هیچ فکر و هیجانی در او بیدار و ایجاد نمیکرد. بی‌میل و رغبت به حیاط خالی خود نگاه میانداخت، درباره‌ی هیچ چیز فکر نمیکرد و دلش هیچ چیز نمیخواست. وقتی شب میرسید بخواب میرفت و سرای خالی خود را در خواب میدید. بی‌اراده و میل میخورد و مینوشید.

و مهم‌تر و بدتر از همه آنکه او دیگر هیچ رای و عقیده‌ی نداشته. اشیاء را دوروبر خود میدید و هر چیز را که پیرامونش روی میداد میفهمید، اما درباره‌ی هیچ چیز نمیتوانست نتیجه‌گیری کند و صاحب رای و نظر باشد و نمیتوانست درباره‌ی چه چیز صحبت کند. چقدر وحشتناک است که کسی دارای نظر و رای مستقل نباشد! مثلاً کسی می‌بیند که بطری سرجای خود ایستاده یا باران می‌اید و یا مردی در ارابه نشسته و بجایی میرود، اما حتی اگر هزار روبل هم باو بدهی نمیتواند بگوید که غرض از بطری و باران و مرد

چیست؟ معنی آنها چیست؟ هنگامیکه الینکا با کوکین و بعد با پوستووالف و سپس با دامپزشک بود میتوانست هرچیز را توضیح بدهد و درباره‌ی آن اظهار نظر کند، اما حالا بی آنها اندیشه و جان و دلش مانند خانه‌اش تهی بود. همه چیز برایش وحشتناک و مانند افستین تلخ بود.

شهر رفته‌رفته از هرطرف بزرگ میشد. پس‌کوچه‌ی سیگانسکایا سلابودکا دیگر برای خود خیابانی شد و آنجا که پیش «تی‌ولی» و انبار هیزم بود خانه ساخته بودند و بین خانه‌ها پس‌کوچه‌های تازه دیده میشد. زمانه چه زود گذر است! خانه‌ی الینکا سیاه و بامش زنگ‌زده و سرایش کج و سراسر حیاط را علف هرزه و گزنه پوشانده بود. خود الینکا هم پا بسن گذارده از برورو افتاده بود. تابستان روی پله‌کان می‌نشست، دلش خالی و افسرده بود و روزگارش بتلخی میگذشت. زمستان کنار پنجره کز میکرد و به برف چشم میدوخت. همینکه باد بهاری میوزید و بانگ ناقوس کلیسا را بهمه‌جا میرساند ناگه خاطرات گذشته در درونش جان میگرفت، قلبش بخوشی می‌تپید و اشکش سرازیر میشد، اما این حالت دقیقه‌ی بیشتر دوام نداشت. باز دلش تهی و روحش خفه میشد و معلوم نبود برای چه زنده است. گریه‌ی سیاهش گاهی روی زانویش جای میگرفت، گریه نرم نرمک خرخر میکرد، اما نوازش و خرخر گریه هیچ تائر و هیجانی در روح او برنمیانگیخت. محبت گریه چه درد او را میتوانست درمان کند؟ او به عشقی احتیاج داشت که سراپای وجود و روح و عقلش را فراگیرد، فکر و اندیشه در او بوجود آورد، راهنمای زندگیش باشد و خون افسرده‌اش را دوباره گرم کند. الینکا گریه را از دامنش پایین میانداخت و با افسوس باو میگفت:

— برو، برو پی کارت... اینجا دیگر جای تو نیست! باینطور روزها و سالها پی در پی میگذشت و هیچ خوشی‌یی درکار نبود و هیچ‌رای و عقیده‌ی وجود نداشت. هرچه که آشپز میگفت همان خوب بود.

در یکی از روزهای گرم ژویه وقتی گله‌ی گاو و گوسفند از کنار خانه‌ی او می‌گذشت و گردوخاک مانند مه سراسر حیاط را گرفته بود کسی در زد. خود الینکا نزدیک در رفت و آنرا باز کرد و همینکه نگاه انداخت از حیرت و تعجب خشکش زد: دامپزشک در لباس شخصی و با موی سفید رو برویش ایستاده بود. ناگاه همه چیز بخاطر الینکا آمد، خودداری را از دست داد، بگریه افتاد و بی آنکه چیزی بگوید سرش را بسینه‌ی او گذاشت. و در هیجان شدیدی که باو دست داده بود متوجه نشد که کی باطاق رفتند و کی برای خوردن چای پشت میز نشستند.

الینکا زمزمه کنان و لرزان از نشاط می‌گفت: — عزیزکم! ولادیمیر بلاتونیچ! از کجا خدا گذارت را باینجا انداخت؟ — می‌خواهم در این شهر بمانم. بازنشسته شدم و آمده‌ام گوشه‌نشینی اختیار کنم و دوره‌ی پیری را بگذرانم. از طرف دیگر وقت آنست که پسر من را به دبیرستان بگذارم، دیگر بزرگ شده. آخر میدانید من با زخم آشتی کردم.

الینکا پرسید: — پس او کجاست؟

— او با پسر من در مهمانخانه هستند، من دوره افتاده‌ام و بدنبال خانه‌ی خالی می‌گردم.

— پروردگارا! این که چیزی نیست. خوب، باباجان، من این خانه را در اختیاران می‌گذارم. اینجا چه چیزش از خانه‌ایکه بدنبالش می‌گردید کم است؟ من پولی هم از شما نمی‌خواهم. — الینکا بسیار برانگیخته بود و باز بگریه افتاد. — سلامتی و خوشی همین‌جا زندگی کنید. برای من همان خانهدار توی حیاط بس است! آخ، پروردگارا، چه دلخوشی! روز دیگر رنگ کردن شیروانی و سفید کردن دیوارها شروع شد. الینکا دست بکمر زده در حیاط اینسو و آنسو میرفت و دستور میداد. لبخند پیشین باز در صورتش پدیدار گردید، از نو جان گرفت و تروتازه شد، گویی از خوابی

طولانی بیدار شده است. زن دامپزشک که بانویی لاغر و زشت بود و مویی کوتاه و حالتی ناراضی و ایرادگیر داشت با پسرش ساشا بخانه آمدند. پسرک که دیگر پا به ده سالگی گذاشته بود، بسیار کوتاه می‌نمود، ولی در عوض چاق بود، چشمهای آبی روشنی داشت و دو گودی گونه‌هایش را زینت میداد. پسرک همینکه بخانه داخل شد بدنبال گریه دويد و بزودی صدای خنده‌ی پر نشاطش شنیده شد.

آنوقت از الینکا پرسید: — عمه‌جان، این گریه‌ی شماست؟ وقتی بچه می‌گذارد یک بچه‌اش را بما بدید. مادرم خیلی از موش می‌ترسد.

الینکا با او بنای صحبت را گذاشت، چای باو داد و دلش گرم شد و با احساس شیرینی به تپش افتاد، گویی که پسرک فرزند خود اوست. و سرشب وقتی پسرک در مهمانخانه نشسته بود و درسش را می‌خواند الینکا با مهربانی و شفقت باو نگاه میکرد و زیر لب بخود می‌گفت:

— عزیزکم، خوشگلکم... پسرکم، چه خوبست که تو آنقدر عاقلک و ملوسک و موبورهستی!

پسرک کتابش را می‌خواند: — جزیره قسمتی از خاک است که آب پیرامون آنرا گرفته...

الینکا هم تکرار میکرد: — جزیره قسمتی از خاک است... — و این اولین اظهار نظری بود که الینکا، پس از سالیان دراز خاموشی و اندیشه‌های توخالی، با اعتماد و اطمینان بزبان می‌آورد.

دیگر بار الینکا دارای رای و نظر بود و سرشام با پدر و مادر ساشا در اینباره صحبت میکرد که حالا تحصیل در دبیرستان برای بچه‌ها دشوارتر است، اما با وجود این بهتر از سرخود بارآمدن است چون از دبیرستان که بیرون بیایی راه همه‌جا باز است، میخواهی پزشک بشو، میخواهی مهندس بشو.

ساشا به دبیرستان داخل شد. مادر به شهر خارکف بدیدن خواهرش رفت و دیگر برنگشت؛ پدر هرروز برای سرکشی به رمه بجایی میرفت و اتفاق میافتاد که چند روز پشت هم در خانه نبود. الینکا بخود میگفت که چرا پسرک را اینطور بامید خدا میگذارند و میروند، انگار که او اصلا در خانه زیاد نیست، آخر این بچه از گرسنگی تلف میشود. این بود که ساشا را پیش خود آورد و در اطاق کوچکی جای داد. شش ماه بود که ساشا در خانه‌ی کوچک الینکا زندگی میکرد. هرروز صبح الینکا ببالین او میرفت. پسرک دست زیر صورت گذاشته چنان در خواب سنگین بود که گویی نفس هم نمیکشد. الینکا دلش نمیامد او را بیدار کند، ولی دل بخود میداد و میگفت:

— ساشنکا، عزیزکم، بلند شو، وقت رفتن به دبیرستان است. پسرک بلند میشد، رخت میپوشید، دعایش را میخواند، بعد سه استکان چای با دو گرده‌نان و نیم‌نان فرانسوی با کره میخورد. ولی هنوز درست از خواب بیدار نشده بود و باینجهت سرحال نبود.

الینکا باو میگفت: — ساشنکا، تو آن فابل را هنوز خوب ازبر نکردی. — آنوقت چنان نگاه پرتائری باو میانداخت که گویی او را به سفری دورودراز میفرستد و مدتها از او جدا خواهد بود. — عزیزکم، من خیلی در فکر توهستم. آخر خودت هم ساعی باش، خوب درس بخوان... بحرف آموزگارا خوب گوش کن.

ساشا با بیحوصلگی میگفت: — دست از سرم بردارید، خواهش میکنم.

بعد ساشا براه میافتاد، با آن قد کوتوله‌اش کاسکت بزرگی بسر داشت و کیف به پشت. الینکا هم بدنالش و گاه بگاه او را صدا میزد:

— ساشنکا — آ!

ساشا سر برمیگرداند آنوقت الینکا خرما یا آب نباتی کف دست او میگذاشت. وقتی به کوچه‌ی دبیرستان نزدیک میشدند ساشا دیگر نمیخواست کسی ببیند که زن بلندقد و چاقی بدنبال اوست، آنوقت به دوروبر نگاه میکرد و میگفت: — عمه‌جان، شما دیگر بر گردید، من خودم میروم. الینکا میایستاد و بی‌آنکه مژه بهم بزند آنقدر بدنبالش نگاه میکرد تا ساشا از در دبیرستان تو میرفت. آخ که چقدر این پسرک را دوست میداشت! از تمام دلبستگیهای پیشینش هیچکدام باین اندازه عمیق نبود، هرگز، پیش از آنکه عشق و احساس مادرانه در او شعله‌ور گردد، الینکا اینطور بیدریغ، فداکارانه، بیریا و با خرسندی بکسی دل نبسته بود و اسیر محبت کسی نشده بود. او حاضر بود در راه این پسر بیگانه، برای آن گودیهای روی گونه‌هایش، برای آن کاسکت گشادش سراسر زندگی خود را با اشک خوشحالی و ذوق و شوق فراوان فدا کند. چرا؟ که میداند چرا؟

پس از مشایعت ساشا به دبیرستان، الینکا آرام، خرسند، آسوده‌دل و با محبت بخانه برمیگشت. صورتش، که در این ششماه جوانتر مینمود، خندان بود و میدرخشید. راهگذرها با رغبت و میل باو نگاه میکردند و میگفتند:

— روز بشما خوش، جان دلم، الگا سیمینوونا! حال شما چطور است؟

والینکا در بازار و اینجا و آنجا برای مردم حکایت میکرد: — میدانید؟ حالا تحصیل در دبیرستان خیلی مشکل است. شوخی نیست، دیروز در کلاس اول این تکلیف‌ها را داده بودند: ازبر کردن یک فابل، دیگر ترجمه زبان لاتینی، دیگر مسئله ریاضی... خوب حالا فکرش را بکنید که برای بچه چقدر مشکل است!

آنوقت هرچه را که ساشا درباره‌ی آموزگاران و درسها و کتابها میگفت الینکا هم همه را کلمه بکلمه برای دیگران تکرار میکرد.

ساعت سه ساشا و الینکا با هم ناهار میخوردند و عصر هم با هم گریه‌کنان درسها را حاضر میکردند. آنوقت پس از آنکه الینکا ساشا را در رختخواب میگذاشت مدتی در بالینش مایستاد، صلیب میکشید و زمزمه‌کنان دعا میخواند. بعد دراز میکشید و در این فکر بود که ساشا در آینده دور و مه‌آلود، پس از پایان تحصیل پزشکی یا مهندس میشود، خانه‌ی بزرگی میخرد، اسب و کالسکه خواهد داشت، زن میگیرد و فرزندانی میآورد... وقتی چشمش از خواب سنگین میشد هنوز در این فکرها بود، و اشک از چشمهای بسته بگونه‌اش فرو میریخت. گریه‌ی سیاه در کنارش میخوابید و خرخر میکرد...

ناگاه سخت در میزدند. الینکا از خواب میپرد، از ترس نفسش بند میآمد و دلش سخت به تپش میافتاد. لحظه‌یی میگذشت و دوباره در میزدند.

الینکا بخود میلرزید و خیال میکرد که: «لا بد از خارکف تلگرام رسیده. مادر میخواهد که پسرش را به خارکف بفرستند... پروردگارا پناه بتو!»

ناامیدی و آشفتگی سراپای او را فرا میگرفت، سرودست و پایش سرد میشد و بخود میگفت که در دنیا کسی بدبخت - تر از او پیدا نمیشود. دقیقه‌یی میگذشت و صدای حرف بگوشش میرسید. معلوم میشد که دامپزشک از باشگاه بخانه آمده است. - خوب، خدا را شکر!

رفته رفته دلش سبک و آرام میشد. دوباره دراز میکشید و در فکر ساشا بود. ساشا در اطاق کوچک مجاور در خواب سنگین بود و گاه بگاه در خواب با خود حرف میزد: - من ترا! برو بیرون! دعوا راه نداز!

بانو با سگ ملوس

۱

میگفتند که در کنار دریا قیافه‌ی تازه‌یی پیدا شده: بانو با سگ ملوسش. دمبتری دمتریچ گوروف هم که دو هفته بود در یالتا میگذراند و دیگر بانجا عادت کرده بود، در جست و جوی اشخاص و قیافه‌های تازه بود. روزی در غرفه‌ی متعلق به ورنه نشسته بود و دید زن جوانی، میانه‌بالا، موبور، بره پسر از خیابان کنار دریا میگذشت و سگ سفید ملوسی دنبالش میدوید.

بعد روزی چند بار در باغ شهر و گردشگاه با او

برخورد میکرد. زن جوان همیشه تنها گردش میکرد و همان بره بسرش بود و سگش هم بدنبالش، هیچکس او را نمیشناخت و همه این عنوان را رویش گذاشته بودند: بانو با سگ ملوس. گوروف در این اندیشه بود که: «اگر شوهرش با او نیست و در اینجا دوست و آشنایی هم ندارد، خوبست با او آشنا بشوم».

گوروف هنوز پا به چهل سال نگذاشته بود، ولی یک دختر دوازده ساله داشت و دو پسر که در دبیرستان تحصیل میکردند. خیلی زود، یعنی هنگامیکه او هنوز دانشجوی سال دوم دانشکده بود، باو زن دادند و زنش دیگر خیلی مسن‌تر از او بنظر میآمد. زنی بلندبالا، دارای ابروان مشکی، سر بیلا راه میرفت و خود بگیر و متکبر بود و — بنابادعای خودش — اندیشمند. زیاد کتاب میخواند، در نامه‌هایش حرف * را بکار نمیزد، شوهرش را بجای دمیتری، دیمیتری صدا میزد. اما شوهرش او را سبکسر و محدود و دور از زیبایی و ظرافت میدانست، از او میترسید و دوست نداشت که زیاد در خانه با او بگذراند. از خیلی پیش بنای بیوفایی با او را گذاشت، غالباً باو خیانت میکرد، و شاید بهمین جهت تقریباً هیچوقت نظر خوشی نسبت بزنها نداشت و هر وقت در حضور او صحبت از زنها پیش میآمد آنها را چنین مینامید:

— نژاد پست!

اگرچه او فکر میکرد که تجربه‌ی تلخ باو حق داده است که زن را هرطور دلش میخواهد بنامد، ولی با وجود این نمیتوانست حتی دو روز هم بی «نژاد پست» بسر ببرد. در محفل مردان کسل میشد، سردماغ نبود، کم حرف و سرد بود، ولی در میان زنها خود را آزاد احساس میکرد و

* یکی از حروف زبان روسی که در هر کلمه قرار گیرد حرف پیش از آنرا باید سخت تلفظ نمود. (م.)

میدانست درباره‌ی چه چیز با آنها صحبت کند و چگونه با آنها رفتار نماید، در مجمع زنان حتی سکوت هم برایش لذت‌بخش و شیرین بود. در بر و روی و خصلت و طبیعت او کشش توصیف ناپذیری وجود داشت که زنها را بطرف او میکشاند و جلب میکرد، او اینرا میدانست و کشش و نیروی دیگری هم خود او را بطرف زنها جلب میکشید.

از مدتها پیش تجربه‌ی مکرر و در حقیقت تلخ باو آموخته بود که هرگونه دوستی و نزدیکی با زنان که در آغاز بشکل مطبوع و دلپسندی زندگی را از یکنواختی بیرون میآورد و پیشامد بی اهمیت و دلپذیری بنظر میرسد، برای اشخاص بسیار منظم و مرتب مانند او، بخصوص برای اهالی مسکو که برای هرکاری باید آنها را با اهرم ازجا بلند کرد و از طرف دیگر بی‌اراده و تصمیممند، رفته رفته به مسئله‌ی مهم و بسیار بغرنجی مبدل میشود و عاقبت سربار انسان میگردد. ولی گوروف در هر برخورد تازه با زنی جالب و دلربا این تجربه را از یاد میبرد و میخواست زندگی را بخوشی بگذراند و همه چیز بنظرش ساده و شوخ و خوشمزه میآمد.

روزی هنگام غروب گوروف در باغ شام میخورد، بانو بره بسر آرام آرام پیش آمد و پشت میز مجاور او نشست. حالت و رفتار و جامه و آرایش موی بانو نشانه‌ی آن بود که از خانواده‌ی محترمی است، شوهر دارد، اولین بار است که به یالتا آمده، تنهاست و در اینجا چندان باو خوش نمیگذرد... در حکایت‌های مربوط به ناپاکی اداب و اخلاق، و زن‌بارگی در یالتا دروغ بسیار هم وجود داشت، گوروف بآنها اعتنا نداشت و میدانست که بیشتر آن داستانها ساخته‌ی کسانیست که خودشان، اگر از شان برمیامد، همینطور میکردند. ولی وقتی بانو پشت میز مجاور بفاصله‌ی سه قدم از او نشست تمام آن داستانها درباره‌ی آشنایی و کامیابی بی‌معطلی و گردش در کوهها بیاد گوروف آمد و اندیشه‌ی وسوسه‌انگیز

رابطه‌ی آسان و زودگذر، عشقبازی با زنی ناآشنا که حتی نام و نام خانوادگی‌اش را هم نمی‌دانی، بر او مسلط شد.

ابتدا با اشاره‌های نوازش‌آمیز سگ را بطرف خود کشید، وقتی سگ نزدیک شد آنرا با انگشت تهدید نمود، سگ به غرغر افتاد، گوروف دوباره تهدیدش کرد.

بانو نگاهی باو کرد و زود سرش را پایین انداخت. — گاز نمی‌گیرد. — بانو اینرا گفت و از خجالت سرخ شد. — اجازه می‌دهید استخوان بهش بدهم؟ — بانو سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد و گوروف با ادب و گشاده‌رویی پرسید: — شما مدتیست که به یالتا تشریف آورده‌اید؟

— پنج روز است.

— اما من هفته‌ی دوم را می‌گذرانم.

مدتی ساکت بودند.

بعد بانو بی‌آنکه باو نگاه کند گفت: — وقت خیلی تند می‌گذرد و از این گذشته اینجا دل آدم سر میرود!

— نخیر، بعضی فقط از روی رسم و عادت می‌گویند که اینجا دل‌تنگی‌آور است. مردم در یک کوره ده دورافتاده‌یی مثل بی‌لیوو یا ژیزدرا زندگی میکنند و دلشان تنگ نمیشود، اما همینکه باینجا می‌آیند می‌گویند: «آخ، دلم سرفت! آخ چه گرد و خاکی اینجا هست!» خیال می‌کنی که یارو یکسر از شهر قرناطه (اسپانیا) باینجا افتاده!

بانو خنده‌اش گرفت. بعد، مانند دو بیگانه، بی‌آنکه باهم حرفی بزنند شام خوردند. پس از شام باهم براه افتادند و مانند اشخاص آزاد و خوشدل که هر کجا بروند و هرچه بگویند برایشان یکسان است، صحبت شوخ و ساده‌یی بینشان درگرفت. گردش میکردند و میگفتند که دریا بشکل عجیبی میدرخشد، رنگ آب نیلوفری کمرنگ و ملایم است و عکس ماه بشکل ستون طلایی در آن افتاده. میگفتند که هوا پس از گرمای روز خفه است. گوروف تعریف میکرد که او اهل مسکواست، در

رشته‌ی زبان‌شناسی تحصیل کرده است، اما در بانک خدمت میکند، زمانی خودشرا برای خوانندگی اپرا آماده میکرد، ولی از آنکار دست برداشت، در مسکو دو خانه دارد... و از حرفهای بانو فهمید که او بزرگشده‌ی پتربورگ است، ولی در شهر س شوفر کرده و دو سال است که در آنجا زندگی میکند، نزدیک یکماه در یالتا خواهد ماند و شاید شوهرش، که او هم میخواهد استراحت کند، بدنبالش بیاید. بانو هیچ نمیتوانست توضیح بدهد که شوهرش در کجا کار میکند، در فرمانداری شهرستان یا در شهرداری، و این موضوع برای خودشهم خنده‌آور بود. همچنین گوروف از حرفهای بانو فهمید که نامش آنا سرگه‌یوناست.

بعد گوروف در اطاق خود دراین فکر بود، که بانو لابد فردا هم با او برخورد خواهد کرد. باید اینطور باشد. وقتی به رختخواب میرفت بیادش آمد که بانو همین یکی دو سال پیش هنوز دانشجوی دانشکده بوده است همچنانکه دختر او حالا به تحصیل مشغول است، بیاد آورد که هنوز چه اندازه کمرویی و شرم در خنده و گفتار او هست. معلوم میشود اولین بار است که یکه و تنها بمسافرت آمده، آنهم در چنین وضعی که همه فقط با یک قصد پنهانی بدنبالش می‌افتند و نگاهش میکنند و سر صحبت را با او باز میکنند، و او هم البته از این قصد پنهانی نمیتواند آگاه نباشد. گوروف همچنین گردن ظریف و باریک و چشموهای زیبای لاجوردیش را بیاد آورد. بعد بخود گفت: «یک زیبایی شرم‌آلودی در این زن هست» و چشمهایش از خواب بهم رفت.

۲

هفته‌یی از آشنایی‌آندو با هم گذشت. روز یکشنبه هوای اطاقها خفه بود و در کوچه باد سخت خاک و گرد را بهر طرف میپراکند و کلاه را از سر میبرد. دمبدم تشنگی دست

میداد و گوروف پشت هم آنا سرگه یونا را به غره میرد و برایش گه شربت و گاه بستنی میآورد. هیچ کجا نمیشد بروی. شب، وقتی هوا کمی آرام شد، روی موج شکن لنگرگاه رفتند تا آمدن کشتی را تماشا کنند. در لنگرگاه جمعیت زیاد بود، بعضی برای پیشواز کسی آمده بودند، دسته گل در دست داشتند. در آنجا دو خصوصیت مردم خوش پوش یالنا بچشم میخورد: یکی آنکه زنان سالخورده مانند جوانها لباس پوشیده بودند و دیگر آنکه سرتیپ هم بسیار زیاد دیده میشد.

از آنجا که دریا توفانی بود کشتی دیر رسید، یعنی وقتی که آفتاب دیگر غروب کرده بود، و پیش از آنکه به لنگرگاه برسد مدتی دور خود میچرخید. آنا با دورین به کشتی و مسافران نگاه میکرد و انگار در جست و جوی کسی بود. وقتی رو بطرف گوروف میکرد چشمانش میدرخشید. آنا زیاد حرف میزد و پرسشهایش کوتاه بود، گاهیهم خودش فراموش میکرد که چه چیز پرسیده است. بعدهم در ازدحام جمعیت دورینش را گم کرد.

جمعیت خوش پوش پراکنده شد، دیگر کسی دیده نمیشد، باد بکلی فرو نشست، ولی آندو هنوز ایستاده بودند و گویی در این انتظار بودند که آیا بازهم کسی از کشتی پیاده خواهد شد. آنا خاموش بود، گلها را بو میکرد و نگاهی بجانب گوروف نمیانداخت.

گوروف گفت: — دیگر هوا بهتر شد. حالا کجا میتوانیم برویم؟ میل دارید با هم یک جایی برویم؟ آنا جوابی نداد.

آنوقت گوروف زمانی چشم باو دوخت و ناگاه در برش کشید و لبش را بوسید، بوی عطر و نم گل بمشامش رسید. و همان لحظه نگاهی هراسان به دور و بر انداخت تا ببیند: مبادا کسی آنها را دیده باشد.

بعد آرام گفت: — برویم پیش شما.

هر دو تند براه افتادند.

هوای اطاق آنا خفه بود و بوی عطرهايیکه آنا از مغازهی ژاپونی خریده بود همهجا پیچیده. گوروف در حالیکه باو نگاه میکرد بخود گفت: «چه برخوردهایی که در زندگی پیش نیاید!» از زندگی گذشته یادبودهایی دربارهی زنان سهل انگار و ساده دل، شادمان از عشق و سپاسگزار از نیکبختی گرچه کوتاه، در خاطرش مانده بود، همچنین برعکس دربارهی زنانی — مانند زن خودش — که دوستی و مهرشان از ته دل نبود، دلباخته و از خود گذشته نبودند، عشقشان آمیخته با گفت و گوهایی بیهوده و عشوه و تشنج عصبی و چنان ناز و کرشمه‌یی بود که انگار میخواستند بگویند که این شورو عشق نیست و چیزی بسیار مهمتر از آنست، و نیز دربارهی دوسه زن بسیار خوشگل، ولی سرد و بی شورو شوق که ناگهان در یک چشم بهم زدن حالت درندگان و هوس سرکش برای باز گرفتن از زندگی بیش از آنچه که زندگی میتواند بیخشد درشان پدیدار میشد و اگرچه دورهی نوجوانی را گذرانده بودند، ولی هنوز از بلهوسی و سبکسری و خودرایی دست برنمیداشتند، و وقتی گوروف از آنها سرد میشد و دل میکند دیگر زیباییشان برایش یزازی‌آور بود و حتی تور لباسشان هم بنظرش پولکهای بدن ماهی میآمد. با آنا هم گویی باید در انتظار کمرویی و دودلیی جوانی ناآزموده بود و از اینها گذشته چنان ناراحتی و سراسیمگی در او دیده میشد که گویی همین لحظه کسی در را میکوبد. آنا سرگه یونا، این «بانو با سگ ملوس» با آنچه که بین او و گوروف پیشامده بود بشیوهی خیلی جدی و مخصوص برخورد کرد، درست مثل آنکه بکلی گرفتار سقوط و فساد شده باشد، — بنظر گوروف اینطور میرسید و این برایش عجیب و بیجا بود. خطوط صورت گویی فرو افتاده و پژمرده بود و گیسوانش به دور صورت فرو ریخته، بوض اندوهناکی

نشسته در فکر فرو رفته بود، در این لحظه به گناهکار نقاشی‌های قدیمی شباهت داشت.

آنوقت به گوروف گفت: هیچ خوب نشد. حالا خود شما اول کسی خواهید بود که دیگر بچشم احترام بمن نگاه نخواهید کرد.

روی میز هندوانه‌یی بود. گوروف تکه‌یی از آن برید و آرام آرام میخورد. اقلاً نیمساعتی بسکوت گذشت.

وضع آنا سرگه‌یونا تأثرآور بود. از او پاکیزگی روح، درستکاری، ساده‌دلی و ناآزمودگی میتراوید، یگانه شمعی که روی میز میسوخت بدشواری صورتش را روشن میکرد، ولی بخوبی آشکار بود که گرفتار شکنجه و عذاب درونی است.

گوروف پرسید: — برای چه خیال میکنی که احترام بیش من از بین برود؟ تو خودت نمیدانی چه میگویی.

آنا با چشم پراشک گفت: — خدا مرا ببخشد! وحشتناک است، وحشتناک!

— آخر چه شده که اینطور خودترا تبرئه میکنی.

— تبرئه برای چه؟ من میدانم که زن بد و پستی هستم، از خودم بدم میاید و در پی تبرئه هم نیستم. من نه شوهر را، بلکه خودم را فریب داده‌ام. آنهم نه تنها حالا، بلکه مدتهاست که خودم را فریب میدهم. شوهرم، اگرچه ممکن است که آدم پاک و خوبی باشد، اما آخر هیچ شخصیت ندارد، نوکر است، برده و بنده است! من نمیدانم که او آنجا چه میکند، بچه کار مشغول است، فقط اینرا میدانم که خصلت نوکر و غلام را دارد. وقتی باو شوهر کردم بیست سال بیشتر نداشتم، حس کنجکوی و نیاز همه چیز را دیدن و از همه چیز سر درآوردن آزارم میداد، در جستجوی چیز بهتری بودم و بخود میگفتم ممکن نیست که زندگی‌یی شادمانه‌تر از این که هست وجود نداشته باشد. در آرزوی لحظه‌یی زندگی پرشور و شوق و آرامش بخش بودم، لحظه‌یی، فقط

لحظه‌یی!.. کنجکوی جانم را میسوزاند... شما اینرا نمیتوانید بفهمید، اما بخدا قسم که دیگر تاب و توان نداشتم، خودم نمیدانم چه ب سرم آمده بود، دیگر هیچ نیرویی نمیتوانست جلوم را بگیرد. بشوهرم گفتم ناخوش شده‌ام و آدمم باینجا... اینجا هم مدتی از خود بیخود و مانند دیوانه‌ها پرسه میزدم... عاقبت بچنین پستی و کثافتی آلوده شدم که هرکس حق دارد سرزنش و تحقیرم کند.

گوروف دیگر از شنیدن حرفهای آنا کسل شده بود، احسن ساده‌دلانه و پشیمانی غیرمنتظره و نابجای او عصبانیش میکرد. اگر اشک فراوان آنا گواهی نمیداد میشد گمان ببری که شوخی میکند یا سالوسی و ریاکاری بخرج میدهد.

گوروف آهسته گفت: — نمی‌فهمم که تو چه میخواهی.

آنا سرش را تنگ به سینه‌ی او چسباند و میگفت:

— باور کنید، باور کنید که من دوستدار زندگی پاک و شرافتمندانه‌ام، خطا و دوری از راستی بنظم زشت و کثیف است. ولی اختیار از دستم دررفته و خودم نمیدانم چه میکنم. مردم ساده میگویند: شیطان از راه بدرم برد. منم حالا میتوانم درباره‌ی خودم بگویم که شیطان وسوسه‌ام کرد و از راه بدرم برد.

گوروف زیر لب میگفت: — بسه، بسه دیگر... گوروف به چشمهای باز و ترس‌زده‌ی او نگاه میکرد، میپوسیدش و آرام و نوازش‌کنان با او حرف میزد. آنا رفته‌رفته آرام شد، بحالت شاد و طبیعیش برگشت و هر دو بخنده افتادند. بعد وقتی بیرون رفتند، در خیابان کنار دریا دیگر کسی دیده نمیشد، شهر با سروهایش حالت مرده داشت، ولی دریا هنوز در تلاطم بود و خود را بدیواره‌ی ساحل میزد. یک قابی در ساحل روی موجها می‌جنبید و فانوس خواب‌آلودش سوسو میزد.

آنوقت با درشکه به اورآندا رفتند.

درواه گوروف به آنا میگفت: — من حالا در سرسرای مهمانخانه نام خانوادگی را یاد گرفتم. شوهرت آلمانی است؟ چون آنجا روی تخته نوشته بود: فون دیدریتس.

— نه، بنظرم پدر بزرگش آلمانی بوده، اما خودش مسیحی روسی است.

در اورآندا، نزدیک کلیسا روی نیمکت ساکت نشسته بودند و دریا را تماشا میکردند. یالتا از پشت مه بامدادی بدشواری دیده میشد، سر کوهها ابرهای سفید متراکم بود. شاخ و برگ درختان بیحرکت و فریاد جیرجیرکها بلند و زمزمه‌ی خفه و یکنواخت دریا از آرامش و خواب جاودانی که در انتظار ماست حکایت میکرد. وقتی از یالتا و اورآندا نام و نشانی هم نبود دریا همینطور زمزمه میکرد و حالا هم همینطور و وقتی از ما هم نام و نشانی بجا نماند همینطور بی اعتنا و خفه زمزمه خواهد کرد. و در این استواری و تغییرناپذیری، در این بی‌اعتنایی کامل به زندگی — و مرگ هریک از ما، شاید کلید رستگاری جاودانی و پیشرفت وقفه‌ناپذیر زندگی و تکامل همیشگی نهفته است. در کنار این زن جوان که زیبایش سپیده‌دم را شرمگین میساخت و در برابر زیبایی افسانه‌وار دریا و کوه و ابر و آسمان بیکران، گوروف شیفته و آرامش یافته، در این اندیشه بود که راستی اگر خوب فکر کنی همه‌چیز در این جهان زیبا و دلرباست، بجز آن پستیها و پلیدیها که خود ما — وقتی هدفهای عالی زندگی و شایستگی انسانی خود را از یاد میبریم — بدل راه میدهم و یا عمل میکنیم.

مردی که گویا نگهبان کلیسا بود از کنارشان گذشت، نگاهی بانها کرد و دور شد، حتی این پیشامد ناچیز هم در این لحظه اسرارآمیز و زیبا بنظر میرسید. بعد کشتی‌ایکه از فتودوسیا میآمد روی موجها پدیدار شد، چراغهایش خاموش بود و روشنایی صبح بر آن میتابید.

آنا سرگه یونا پس از لحظه‌یی سکوت گفت:

— شبم روی علف میدرخشد.

— بله، باید بخانه برگردیم.

بعد به یالتا برگشتند.

از آنپس آنها هر نیمه‌روز در خیابان کنار ساحل همدیگر را میدیدند، صبحانه و بعد ناهار میخوردند، گردش میکردند و واله و شیدای زیبایی دریا بودند. آنا گاهی شکایت میکرد که ناراحت میخوابد، قلبش از پریشانی و تشویش به تپش میافتد، پرسشهای یکنواخت از گوروف میکرد. گاهی از رشک در هیجان بود و گاه از ترس آنکه نکند که گوروف برای او دیگر هیچ شایستگی و احترامی قائل نباشد. بسا اتفاق میافتاد که در باغ یا پارک، وقتی کسی نزدیکشان نبود، گوروف در آغوشش میکشید و عاشقانه میبوسید. بی‌خیالی و دل-آسودگی کامل و این بوسه‌های در روز روشن، با نگرانی و ترس که مبدا کسی ببیند، گرما و بوی دریا و مردم ولگرد خوش پوش و شکم سیر که هر لحظه بچشمش میخوردند، گوروف را بکلی دگرگون ساخته بود. هر لحظه به آنا میگفت که بی‌اندازه زیبا و هوس‌انگیز است، از عشق او بی‌تاب و قرار بود و قدسی از او دور نمیشد، آنا هم بیشتر و تنها بفکر فرومیرفت، از گوروف میخواست تا اقرار کند که او را ذره‌ایهم دوست ندارد، عزیز و گرامیش نمیدارد و فقط بچشم زنی بلهوس باو نگاه میکند. تقریباً هر شب با هم به بیرون شهر، به اورآندا یا به آبشار میرفتند. گردش بخوشی میگذشت و همیشه تأثیری عمیق و عالی درشان باقی میگذاشت.

آنا مدتها در انتظار آمدن شوهر بود. ولی از شوهرش نامه رسید که چشمش درد گرفته است و از آنا خواهش کرده بود که زود برگردد. آنا عازم رفتن بود.

به گوروف میگفت: — چه خوب شد که من از اینجا میروم. این فرمان سرنوشت است.

یکروز تمام با درشکه تا ایستگاه راه آهن رفتند. آنا در واگن قطار سریع السیر جای گرفت و وقتی زنگ دوم زده شد میگفت:

— بگذارید خوب به صورت شما نگاه کنم، یکبار دیگر شما را بینم.

آنا گریه نمیکرد اما سخت گرفته و غمگین بود، صورتش میلرزید و گویی ناخوش شده است.

باز گفت: — من شما را فراموش نخواهم کرد. بیا مد خواهید بود. خدا بهمراحتان، از من بیدی یاد نکنید، ما برای همیشه از هم دور میشویم، اینطور بهتر است. بهتر میبود اگر اصلاً این برخورد پیش نیامد. خوب، خدا بهمراحتان... قطار با شتاب دور شد، چراغهایش ناپدید گردید و پس از دقیقه‌یی دیگر صدایی از آن بگوش نمرسید، درست بآن میماند که همه چیز دست بدست هم داده بود که این فراموشی شیرین، این شیفتگی دیوانه‌وار هرچه زودتر پایان یابد. گوروف تنها مانده بود و به دوردست تاریک نگاه میکرد، صدای جیرجیرک‌ها و سیم‌تلگراف بگوشش میخورد و چنان احساسی باو دست داده بود که گویی همین حالا از خواب بیدار شده است. و در این اندیشه بود که در زندگیش باز سرگذشت تازه‌یی پیش‌آمد و بزودی گذشت و از آن یادبودی بیش باقی نخواهد ماند... گوروف گرفته و افسرده بود و کمی پشیمانی باو دست داده بود: آخر این زن جوان که دیگر هرگز او را نخواهد دید، نیکبختی‌یی از او ندید. اگر چه او نسبت به آنا مهربان و صمیمی بود، ولی با وجود این رابطه ولحن صحبت و نوازشش گاه با کمی تمسخر و تکبر خشونت‌آمیز مرد خوشبختی که دو برابر سن او را دارد، آمیخته بود. آنا همیشه میگفت که او چقدر دلپاک و خارق‌العاده و عالی است، معلوم میشود که بسیار بهتر از آنچه که هست بنظر آنا رسیده است و نتیجه آنکه نا خواسته او را فریب داده است...

در ایستگاه دیگر بوی پاییز میامد و شب‌ها سرد میشد. گوروف در حالیکه از ایستگاه بیرون میرفت بخود میگفت: «وقتش رسیده است که دیگر منم به شمال بروم... وقتش رسیده است!»

۳

در مسکو دیگر زمستان آغاز شده بود. در خانه بخاریها میسوخت و صبحها وقتی بچه‌ها جای میخوردند و میخواستند به دبیرستان بروند هنوز هوا تاریک بود و دایه چراغها را مدتی روشن میکرد. موسم سرما رسیده بود. وقتی اولین برف میبارد و با سورتیه از خانه بیرون میرود، تماشای زمین سفید و بامهای سفید مطبوع است و نفس کشیدن خوب و آسان و سالیهای جوانی بیاد انسان میآید. درختهای کهن زیرفون و توس که از ریزه برف سر سپید شده‌اند حالتی خوش منظر بخود میگیرند و دلنشین تر از سرو و نخل هستند و در کنار آنها دیگر انسان بیاد کوهها و دریا نمیافتد.

گوروف بزرگشده‌ی مسکو بود و روزی سرد و خوش بمسکو رسید. وقتی پالتو پوستی‌اشرا پوشید و دستکشهای گرم بدست کرد و در خیابان پتروفکا گردش کرد و همچنین وقتی شب یکشنبه صدای ناقوس کلیسا بگوشش رسید، دیگر یالتا و جاهای دیگر جنوب بعشتم او زیبایی و دلربایی خود را از دست داده بودند. رفته رفته در زندگی مسکوی فرومیرفت و روزی سه روزنامه را با حرص و ولع میخواند و تازه میگفت که از روزنامه‌های مسکو اصولاً خوشش نمیآید و آنها را نمیخواند. دیگر بیشتر وقتها به رستورانها و باشگاهها و مهمانیها و جشن‌ها کشیده میشد و از آمدن حقوقدانان مشهور و هنرمندان به‌خانه‌اش سرفراز بود و از اینکه در باشگاه دکتورها با پروفیسور ورق بازی میکند بسیار خوشش میامد...

و بنظرش میرسید که پس از یکماهی آنا سرگه یونا هم در انبوه مه خاطرات پنهان میگردد و فقط گاهی بندرت با لبخند دلشینش، مانند زنان دیگر بخوابش خواهد آمد. اما بیش از یکماه گذشت، نیمه‌ی زمستان شد و انگار که درست همین دیروز از آنا جدا شده است، هیچ چیز از خاطرش محو نشده بود. برعکس خاطراتش هرروز زنده‌تر و شعله‌ورتر میگشت. اگر در خاموشی شب صدای بچه‌هایش که مشغول حاضر کردن درس بودند بگوشش میرسید، یا در رستوران نوای ارگی یا رمانسی را می‌شنید، یا باد در لولدی بخاری صفیر میزد، ناگهان همه چیز در ضمیرش جان میگرفت: گردش روی موج‌شکن دریا و بامداد مه‌آلود بر سرکوها و برگشت کشتی از فتودوسیا و بوسه‌های گرم... آنوقت مدتی در اطاق راه میرفت و همه چیز را از خاطر میگذراند و لبخند میزد، بعد یادبودها به آرزو و حسرت بدل میشدند و گذشته در تصورش با آینده آمیخته میگشت. آنا بخوابش نمیامد، بلکه همه جا مانند سایه بدنالش بود، چشم را می‌بست و او زیباتر و جوانتر و مهربان‌تر از پیش در ضمیرش نقش می‌بست و بنظرش میرسید که خودشهم بهتر و دلداده‌تر از زمانست که با او بود. آنا هرشب از گنجهای کتاب و از بالای بخاری و از هر گوشه‌ی اطاق باو مینگریست و حتی نسیم نفس آنا را احساس میکرد و خش‌خش نوازشگر جامه‌اش را می‌شنید. در کوچه بدنال هر زنی نگاه میانداخت و در جست و جوی آن بود که آیا کسی مانند او یافت میشود...

در آرزوی جانفرسای آن بود که راز پنهانش را با کسی در میان بگذارد. اما در خانه نمیتوانست با کسی از دلدادگی خود صحبتی کند و در بیرون خانه هم کسی نبود. نه با اهل خانه و نه با همکاران بانک. تازه اگر هم صحبتی هم پیدا میشد او از گذشته چه میتوانست بگوید؟ آیا او راستی در آنوقت به آنا عشق میورزید؟ آیا در رابطه‌اش با آنا چیز زیبا،

شاعرانه، یا آموزنده و یا اقلا جالب یافت میشد؟ گاهی برایش پیش میامد که بشیوه‌ی مبهم و نامعینی درباره‌ی عشق یا درباره‌ی زن‌ها حبت کند و هیچکس هم نمیتوانست پی ببرد که مقصود او چیست، فقط زنش ابروهای سیاه را بالا میانداخت و باو میگفت:

— میدانی، دیمتری، رل آدم از خود راضی اصلا بتو نمیاید.

شب‌ی وقتیکه با همبازیش از باشگاه دکتورها بیرون میامد دیگر نتوانست خودداری کند و باو گفت:

— آخ اگر میدانستید که من در یالتا با چه زن دلربایی آشنا شدم!

همبازیش سوار سورتمه شد و راه افتاد ولی ناگهان سر برگرداند و گفت:

— دیمتری دیمتریچ!

— چیه؟

— حالا سر شام حق با شما بود: ماهی آسترین بوی گند میداد!

این کلمات، کلمات بسیار معمولی ناگهان گوروف را از جا بدر برد و بنظرش ناپاک و توهین‌آمیز آمد. آخ که چه اشخاص پستی پیدا میشوند و چه اخلاق و عادات وحشیانه‌ی دارند! چه شبهای بی‌معنی و چه روزهای بی‌حاصل و کسالت باری را میگذرانیم! قماربازی دیوانه‌وار و پرخوری و مستی و وراجی دایمی و مکرر. کارهای بیهوده و صحبت‌های هرزه بهترین زمان و بهترین نیروی آدمرا تلف میکنند و دست آخر زندگی بی‌سروته و دست و بال شکسته و مزخرفی را باید بگذرانی و فرار از آنهم دیگر ممکن نیست و درست مثل اینستکه باید در تیمارستان ویا زندان بسربری.

گوروف تمام آن شب حالتی برآشفته داشت و خوابش نمیبرد و تمام روز را هم با سردرد شدید گذراند. شب‌های

بعد هم درست نمیخواید، دمبدم روی تخت می‌نشست و در فکر بود ویا از اینسر بانسر اطاق راه میرفت. از بچه‌ها و خدمت در بانک و از همه چیز دیگر دلش سررفته بود، هیچ کجا نمیخواست برود و هیچ چیز نمیخواست بگوید.

در ماه دسامبر هنگام جشن سال نو بار سفر بست و بزنش گفت که باید برای کار دوست جوانی به پتربورگ برود، ولی بطرف شهر س راه افتاد. برای چه؟ خودشهم بخوبی نمیدانست برای چه. دلش میخواست اگر ممکن باشد آنها را ببیند و با او حرف بزند و قرار دیدار بگذارد.

هنگام صبح به شهر س رسید و در مهمانخانه بهترین اطاق را گرفت. کف اطاق را با ماهوت خاکستری سربازی پوشانده بودند، دوات روی میز پر از گرد و خاک بود و اسبی با سوار که کلاهشرا در دست گرفته بلند کرده بود و سر نداشت روی آن قرار داشت. دربان نشانی‌های لازم را باو داد: فون دیدریتس در کوچه‌ی استارو گانچارنایا در خانه‌ی شخصی مسکن دارد. خانه‌ی او نزدیک مهمانخانه است. دارای زندگی اعیانی و اسب و کالسکه است و مردم شهر همه او را میشناسند. دربان نام او را اینطور تلفظ میکرد: دریدیریتس.

گوروف آهسته به آن کوچه رفت و خانه را پیدا کرد. دور خانه نرده‌ی چوبی خاکستری دور و دراز و پر سیخ و میخی قرار داشت.

گوروف در حالیکه گاه به پنجره‌ها و گاه به نرده نگاه میکرد و با خود میگفت: «از چنین دیواری باید فرار کرد». او در این فکر بود که: امروز روز تعطیل است و لابد شوهر آنها در خانه است. اگر هم در خانه نباشد، داخل خانه شدن و آنها را ناراحت ساختن بسیار بیجا و بیقاعده است. اگر یادداشتی بفرستم ممکن است بدست شوهر یفتد و کار بکلی خراب گردد. بهتر است در انتظار فرصت مساعدی بمانم.

و باینجهت مدت زمانی در کوچه راه میرفت و در انتظار چنین فرصتی بود. بعد دید که فقیری از دروازه‌ی خانه تو رفت و سگها باو پریدند. پس از ساعتی نوای مبهم و نارسای پیانو بگوشش رسید و گمان برد که آنها پیانو مینوازند. بعد در باز شد و پیرزنی بیرون آمد و سگ ملوس آشنا بدنبالش بود. گوروف خواست سگ را صدا بزند، اما قلبش ناگهان به تپش افتاد و از هیجان نتوانست نام سگ را بیاد بیاورد.

همچنان راه میرفت و از آن نرده‌ی چوبین هر لحظه بیشتر بدش میامد، با دلتنگی بخود میگفت که شاید آنها او را بکلی فراموش کرده با مرد دیگری عشق‌ورزی میکنند. و این برای زن جوانی که هرروز از صبح تا شب محکوم بدیدن این دیوار لعنتی است بسیار طبیعی میباشد. از آنجا به مهمانخانه برگشت، مدتی در اطاقش روی دیوان نشست و نمیدانست چه بکند، بعد ناهار خورد و مدت زیادی خوابید.

وقتی بیدار شد نگاهش به پنجره افتاد، هوا تاریک بود. بخود میگفت: «همه‌ی این کارهای من چقدر ابلهانه و ناراحت کننده است. هیچ نمیفهمم چرا آنقدر زیاد خوابیدم. حالا شب را چطور باید بگذرانم؟»

روی رختخوابی که با پتوی بی‌ارزش کبودی مثل پتوهای بیمارستان پوشیده شده بود نشسته بود و خودشرا مسخره و ریشخند میکرد:

«خوب بفرمایید، اینهم بانو با سگ ملوس... اینهم یک ماجرای نو دیگر... حالا بنشین و تماشا کن».

آنروز صبح در ایستگاه آگهی بزرگی با حروف درشت بچشمش خورده بود: برای اولین بار در آن شهر اپرت «گیشا» نمایش داده میشد. گوروف بیاد آن افتاد. و به تاتر رفت. با خود میگفت: «بسیار امکان دارد که آنها برای دیدن اولین نمایش به تاتر بیاید».

تاتر از تماشاگران پر بود. در آنجا هم، مانند تاترهای

شهرستانهای دیگر، هوا تا بالای چلچراغها مه آلود بود، در طبقه‌ی بالا مردم با سروصدا رفت و آمد میکردند، در ردیف اول شیک پوشهای محلی ایستاده دست به پشت زده بودند، در ردیف اول لژ فرمانداری دختر فرماندار نشسته شال گردن خز بشانه انداخته بود، خود فرماندار محبوبانه پشت پرده‌ی لژ پنهان بود و فقط دستهایش دیده میشد. پرده‌ی سن می‌جنبید و نوازندگان مدت زیادی سازهایشانرا کوک میکردند. در تمام مدتیکه تماشاگران میامدند و سرجایشان می‌نشستند گوروف با هیجان در جست و جو بود.

عاقبت آنا سرگه یونا هم به تالار آمد. در ردیف سوم جای گرفت و وقتی گوروف باو نگاه انداخت قلبش گرفت و بخوبی برایش روشن شد که دیگر در سراسر جهان کسی نزدیکتر و عزیزتر و مهمتر از او برایش نیست. پی برد که این زن کوچک اندام که دوربین معمولی بیربختی در دست گرفته در انبوه مردم شهرستانی گم شده و هیچ نمودی ندارد چنان در سراسر زندگی رخنه و نفوذ کرده که رنج و شادیش بسته باوست و اوست که میتواند مایه‌ی بهروزش باشد. و بی آنکه توجهی به نواختن نوازندگان بد و نوای ویولن‌های نامطبوع داشته باشد، در این اندیشه بود که چقدر این زن زیباست. میاندیشید و آرزو میکرد.

مردی جوان هم با آنا به تالار آمد و در کنارش نشست، مردی بلندقد، خمیده پشت، با ریشی تا زیرگونه. مرد در هر قدم سر فرود میآورد و چنین مینمود که مدام در حال تعظیم و تکریم است. بنظر میرسید که او همان شوهریست که آنا در یالتا، از شدت دلتنگی و تلخکامی، او را نوکر و بنده نامید. راستی که در هیکل دراز و ریش تا زیرگونه و سر نیمه تاسش حجب و فروتنی نوکر منشانه وجود داشت، بهمه لبخند شیرینی میزد و روی یخه‌اش نشان علمی مانند نمره‌ی پیشخدمتی میدرخشید.

در آنتراکت اول شوهر برای سیگار کشیدن بیرون رفت و آنا سرجایش نشسته بود. گوروف نزدیکش رفت و با صدایی لرزان و لبخندی ساختگی گفت:

— شب شما خوش!

آنا باو نگاه کرد و رنگش پرید. بعد باز نگاهی پر از هول و وحشت باو انداخت و چشمهایش باور نمیکرد. بادبزن و دوربین را گویی از ترس آنکه مبادا بیهوش شود و بزمین بیفتند بسختی در دستهایش میفشرد. هر دو ساکت بودند. گوروف همچنان ایستاده بود و شرمندگی و هول و هراس آنا چنان او را ترسانده بود که نمیتوانست تصمیم بگیرد و در کنارش بنشیند. نوازندگان باز سازهایشانرا کوک میکردند، هر دو وحشت زده بودند و بنظرشان میرسید که از تمام لژها مردم بآن دو نگاه میکنند. ولی آنا ناگهان برخاست و بطرف در خروج رفت، او هم بدنبالش. در راهروها و راه پله‌ها بی اراده راه میرفتند، گاه بالا میرفتند و گاه پایین میامدند و مدام پالتوهای که در رختکن آویخته بودند و مردانی با لباس رسمی دادگستری و فرهنگی و اداری و همه با نشانهای گوناگون و زنها با لباسهای رنگارنگ جلو چشمشان سبز میشدند. در راهروها از هر طرف باد میوزید و بوی دود سیگار بدماغ میخورد. گوروف قلبش بشدت می‌تپید و با خود میگفت:

«خدایا، از چنگ این مردم و این ارکستر بکجا میتوان پناه برد...»

و در این لحظه ناگهان بیادش آمد که در یالتا وقتی برای مشایعت آنا به ایستگاه میامد بخود میگفت که داستان باخر رسید و دیگر هرگز همدیگر را نخواهند دید. در صورتیکه هنوز آغاز داستان بود!

آنا در راه پله‌ی تنگ و تاریکی که روی دیوارش نوشته بود «ورود به آمفی تاتر» ایستاد.

و پریده رنگ و آشفته و نفس‌زنان میگفت: — آنقدر ترسیدم که نزدیک بود از حال بروم. چنان دلم توریخت که ممکن بود بیهوش بیفتم. حالا بزحمت سرپا ایستاده‌ام. چرا اینجا آمدید؟ چرا؟

گوروف نیمه‌صدا و با شتاب جواب داد: — این چه پرسشی است؟ آنا، چطور نمی‌فهمید که چرا آمدم؟ آنا، استدعا میکنم حرفم را بفهمید...

آنا بی‌مناک و تمناکنان و عاشقانه باو نگاه میکرد و مدتی باو چشم دوخته بود تا سیمای او هرچه استوارتر در ضمیرش نقش بندد و بعد بی‌آنکه بحرف او گوش دهد میگفت: — من بقدری رنج می‌برم. تمام اینمدت تنها بیاد شما بودم. یک لحظه بی‌یاد شما نمیتوانستم بسر ببرم. میخواستم و کوشش میکردم که همه‌چیز را فراموش کنم، از یاد ببرم. آخر چرا آمدید، چرا؟

روی پله‌های بالاتر دو دانشجو ایستاده بودند و سیگار میکشیدند، ولی گوروف بی‌آنکه بآنها اعتنایی کند، آنا را در آغوش کشید و صورت و گونه و دستش را میوسید. آنا در حالیکه او را از خود دور میکرد با وحشت میگفت: — چکار میکنید! چکار میکنید! دیوانه شده‌ایم. همین امروز از این شهر بروید! همین الان... شما را بخدا، التماس میکنم، استدعا میکنم، بروید... مردم دارند میایند. کسی از پایین پله‌ها بیلا می‌آید.

— شما باید بروید... میشنوید، دمتری دمتریچ؟ من خودم به مسکو پیش شما خواهم آمد. من همیشه آدم بدبختی بوده‌ام و حالا هم بدروزگارتر از پیش، هرگز هم خوشبختی و خوشدلی بمن روی نخواهد کرد، هرگز! خواهش میکنم، نگذارید بیشتر از این رنج بکنم. من خودم پیش شما خواهم آمد، قسم می‌خورم. اما حالا از هم دور بشویم! جان دلم، مهربان من، عزیز من، باید از هم دور بشویم!

آنا دست او را فشرد و بشتاب از پله پایین رفت. چشم از او برنمیداشت و از چشمانش بغوی آشکار بود که هرگز روی سعادت و نیکبختی بخود ندیده است... گوروف کمی ایستاد و وقتی دیگر رفت و آمدی نبود و سکوت برقرار شد پالتوش را پوشید و از تأثر بیرون رفت.

۴

آنا سرگه‌یونا، همانطور که گفته بود، همیشه برای دیدن گوروف به مسکو می‌آمد. هر دو سه ماهی یکبار بشوهرش میگفت که باید بمسکو برود و با پرونسوری درباره‌ی بیماری خود مشورت کند و شوهرش گویی باور میکرد و باور نمیکرد. در مسکو آنا هر بار در مهمانخانه‌ی «اسلاویانسکی بازار» جای میگرفت و هماندم پیک را نزد گوروف می‌فرستاد. گوروف پیش آنا می‌آمد و هیچکس هم در مسکو خبری از این نداشت.

روزی صبح در موسم زمستان گوروف بیدار آنا میرفت (شب روز پیش پیک برایش خبرآورده بود ولی او را نیافت). آنروز دخترش هم با او بود چون میخواست سر راه دختر را به دبیرستان برساند. دانه‌های درشت برف آبدار می‌بارید.

گوروف به دخترش میگفت: — حالا سه درجه گرماست و با وجود این برف می‌آید. چون این گرما در سطح زمین است اما در طبقات بالاتر جو درجه‌ی حرارت بکلی دیگر است. — پاپا، برای چه در زمستان رعد نیست؟

پدر این موضوع را هم برایش توضیح داد. او حرف میزد و در این فکر بود که دارد به دیدار کسی میرود، هیچکس روحش از این خبر ندارد و شاید هرگز هم با خبر نشود. او دو زندگی داشت: یکی آشکار که همه آنرا میدیدند و برای هرکس لازم می‌بود میتواند هرچه می‌خواهد از آن بداند، این زندگی از حقایق مشروط و فریب مشروط لبریز بود و

بزندگانی همدی آشنایان و دوستانش شباهت کامل داشت، و دیگری پنهانی. و در نتیجه‌ی جریان عجیب اوضاع یا شاید هم بحسب اتفاق، هرآنچه که برای او مهم و جالب و لازم بود و در آنچیزها صداقت داشت و خود را فریب نمیداد، هر آنچیز که مایه و هسته‌ی اصلی زندگیش بشمار میرفت، پنهان از دیگران میگذشت. و از طرف دیگر هر دروغ و هر فریبی: مانند خدمت در بانک، بحث‌ها و گفت و گوها در باشگاه، عقیده‌ی او در باره‌ی «نژاد پست»، بهمهرا زنش به جشنها رفتن، همدی اینها که او برای پنهان داشتن حقیقت مانند تقابلی بصورت میکشید، همدی اینها آشکار بود. و او زندگی دیگران را هم از روی زندگی خود می‌سنجید، بآنچه که آشکارا میدید باور نداشت و همیشه برآن بود که زندگی حقیقی و پرمفهوم هرکس در زیر پرده‌ی، که مانند شب پنهان کننده‌ی اسرار است، میگذرد. هرکس زندگی شخصی خود را پنهان نگه میدارد و شاید تا اندازه‌ی بهمین جهت است که مرد با فرهنگ با شور و هیجان زیاد دست و پا میکند که راز زندگی شخصی محترم شمرده شود.

گوروف پس از آنکه دخترش را به دبیرستان رسانید به مهمانخانه‌ی «اسلاویانسکی بازار» رفت. پالتوش را در سرسراکند و بالا رفت و آهسته درزد. آنا که از روز پیش انتظار او را میکشید، جامه‌ی بخوررنگش را که گوروف دوست میداشت بتن داشت و خسته و کوفته از راه دراز و انتظار دیدار، رنگش پریده بود و بی‌آنکه لبخندی بزند باو نگاه میکرد. و همینکه او نزدیکش شد سر بسینهدی او گذاشت. درست مثل اینکه دو سال است یکدیگر را ندیده‌اند بوسه‌هایشان گرم و بی‌پایان بود.

گوروف پرسید: — خوب، آنجا چطور بهت میگذرد؟ چه خبر تازه؟

— صبر کن، حالا میگویم... نمیتوانم حرف بزنم.

آنا اشک میریخت و نمیتوانست چیزی بگوید. سر برگردانده بود و اشکش را پاک میکرد.

گوروف روی نیمکت نشست و بخود میگفت: «خوب، بگذار گریه کند، دلش سبک میشود».

بعد زنگ زد و چای خواست. وقتی چای میخورد، آنا رو به پنجره ایستاده بود و از هیجان و از غم آنکه زندگی آنها برپایه‌ی بدی قرار دارد، فقط پنهانی میتوانند یکدیگر را ببینند و خود را مانند دزدان پنهان میدارند اشک میریخت. آیا برچنین زندگی نباید اشک ریخت؟

گوروف گفت: — خوب، دیگر بس است!

برای گوروف دیگر بخوبی آشکار بود که این دوستی و مهر باین زودبها پایان پذیر نیست. آنا هرروز بیشتر و بیشتر باو دل می‌بست، او را می‌پرستید و هیچ جای آن نبود که به آنا بگوید که اینهم روزی به پایان خود نزدیک خواهد شد، و اگر هم میگفت او باور نمیکرد.

گوروف نزدیک آنا آمد و دست روی شانه‌اش گذاشت تا نوازشش دهد و سرش را باگفتگو و شوخی گرم کند، در اینحال خود را در آینه دید.

دیگر موی سرش داشت سفید میشد. و بنظرش خیلی عجیب آمد که در این سالهای آخر اینطور ناگهان رو به پیری و شکستگی میرفت. شانه‌های آنا گرم و لرزان بود. و گوروف برای این سیما که هنوز زیبا و گرم و پر از زندگی بود، ولی ناگزیر روبان میرفت که مانند زندگی او درخندگیش را از دست بدهد و پژمرده گردد، دلش میسوخت و در این فکر بود که چه شده است که آنا او را اینقدر دوست میدارد؟ در گذشته زنها او را چنانکه در حقیقت بود نمیدیدند، نه خود او را، بلکه مردی را که ساخته‌ی تصورشان میبود و دیرزمانی در زندگی خود باحرص و ولع در جست و جوی او میبودند دوست میداشتند، و وقتی هم باشتباه خود پی میبردند

با وجود این از او دل نمی‌کنند. و حتی یکی از آنها هم با او خوشبخت و سعادتمند نبود. زندگی در جریان بود و او با زنهای آشنا و نزدیک میشد و از آنها جدا میشد بی‌آنکه به یکی از آنها در حقیقت مهر برورزد، همه‌چیز در میان بود بجز عشق.

و حالا، فقط حالا که مویش رو به سفیدی میرفت، نخستین بار در زندگی‌اش، دل‌باخته‌ی آنا بود و او را در حقیقت دوست میداشت.

آندو یکدیگر را مانند نزدیکترین و عزیزترین کس، مانند زن و شوهر، مانند مهربانترین دوست، دوست میداشتند و بر آن بودند که برای دوست داشتن یکدیگر آفریده شده‌اند و هیچ معلوم نبود چرا یکی زن دارد و دیگری شوهر، درست بآن میماند که دو پرندۀ زیبای نروماده را گرفته و در دو قفس جداگانه زندانی کرده باشند. هردو از زندگی گذشته‌ی یکدیگر، که از آن شرم داشتند، چشم‌پوشی میکردند و هر یک دیگری را از جهت وضع کنونی زندگی‌اش می‌بخشید و هر دو میدانستند که عشق هر دوی آنها را بکلی دگرگون ساخته است.

گوروف پیشها در دقایق اندوه و افسردگی خود را با اندیشه‌ها و دلیلهای حاضر و آماده و هرچه به مغزش میرسید، آرام میساخت. ولی حالا دیگر با اندیشه‌ها و دلیلهای آرامش‌بخش سروکاری نداشت، اندوه عشق آنا در ژرفای دلش راه یافته بود و میخواست مهربان و صمیمانه غمگساری کند.

— بس کن، زیبای من، گریه کردی، بس است... حالا بیا فکر کنیم و راهی پیدا کنیم.

بعد مدتی باهم مشورت میکردند و حرفشان این بود که چگونه خود را از لزوم پنهانکاری و فریب و زندگی در شهرهای مختلف و جدایی‌های بی‌پایان و جانفرسا آزاد سازند و از این قیود غیرقابل تحمل نجات یابند.

— چطور؟ چطور؟ — گوروف با دست سر را میفشرد و بارها میگفت: — چطور؟ چطور؟..

۲۶۱

بنظر میرسید که پس از کمی فکر راه پیدا خواهد شد و آنوقت زندگی نو و زیبا و بی‌فریب پیش میاید، ولی بر هر دو بخوبی روشن بود که هنوز تا پایان این سختی‌ها راه دور و درازی مانده و پیچیده‌ترین و دشوارترین کار فقط تازه آغاز گشته است.

۱۸۹۹

خوانندگان گرامی

بنگاه نشریات پروگرس
خواهشمند است نظریات خود را
درباره‌ی کتاب و ترجمه
و چاپ آن و هم چنین
پیشنهادات دیگر خود را به
نشانی زیر بفرستید:

زوبوفسکی بولوار ۲۱،
مسکو، اتحاد شوروی

А. П. Чехов

ДАМА С СОБАЧКОЙ

Повести и рассказы

На персидском языке

Перевод сделан

по полному собранию сочинений

А. П. Чехова.

Гослитиздат, М., 1944—1949г.г.

